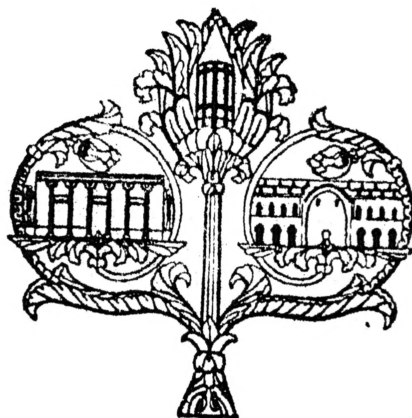


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

یادگار ساختمان آرامگاه نادرشاه افشار

۳۶

شاهنامهٔ نادری

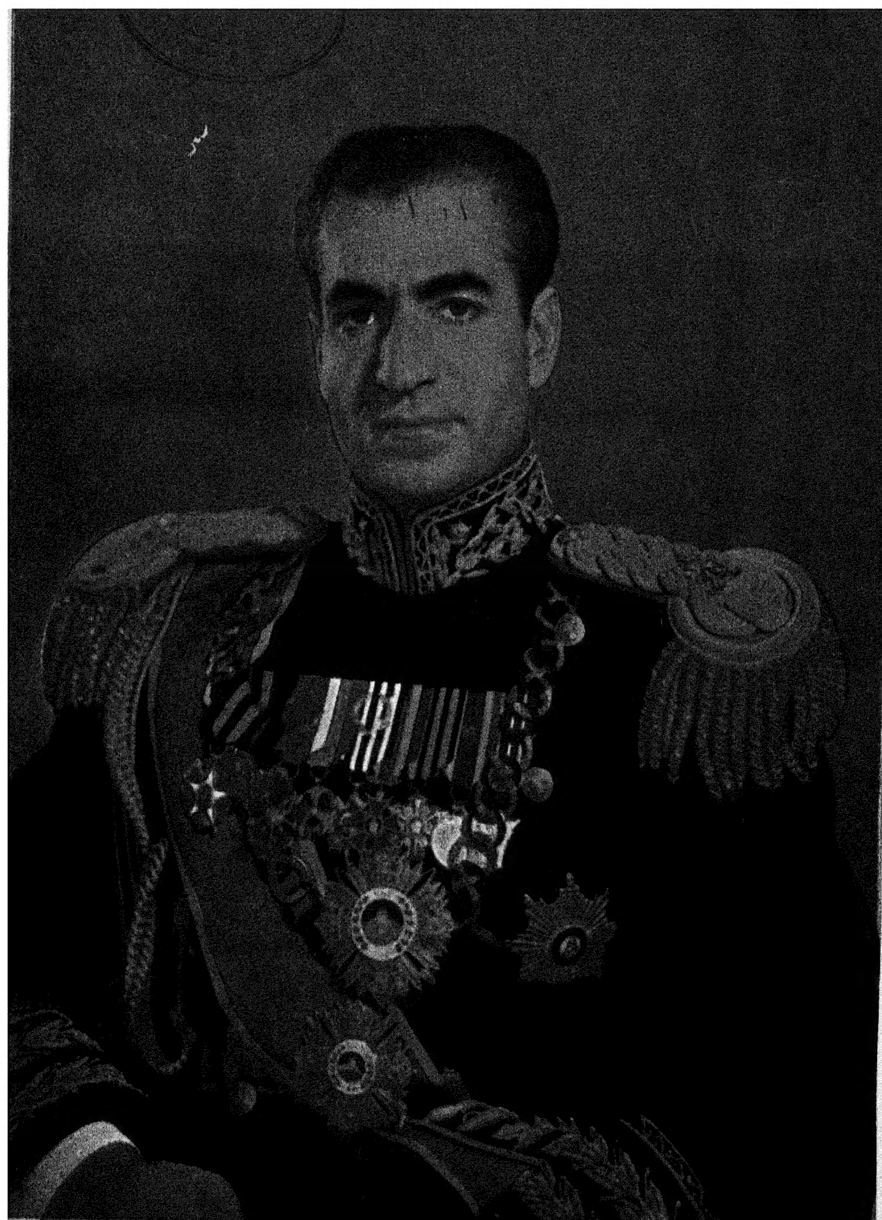
محمد علی طوسی مشهور به فردوسی ثانی

تصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹



نادر شاه افشار

از روی تصویری که بقلم ابوالحسن در سال ۱۱۸۹ هجری یعنی ۲۹ سال پس از مرگ آن شهریار نقاشی شده است و اینك در وزارت دربار شاهنشاهی نگهداری میگردد

مقدمه

دراثر ضعفی که دراواخر سدهٔ یازدهم درنظم ونثر پدیدار گشت بازارشعر وشاعری سخت کاسدشد ودرآغازسدهٔ دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان وشاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت .

اگر تاریخ نظم و نثر صد سالهٔ از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ راغور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف وملاحظه باشد نادرست وهیچیك ازشعرا ونویسندگان را که دراین سالها میزیسته‌اند آثاری درخور تمجید وتحسین نیست.

توجه بعلوم دینی ونشر شرعیات و توسعهٔ فکر واندیشهٔ تولّی و تبرّی کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار وعقاید شیعه ودعوت وبیان‌اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت .

نثر های علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده ودر خور فهم عوامست لکن بقیه متکلّفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز دراین ایّام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین وپخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری ودور بود وجزاشعار تنی‌چند ازشعرا بقیه‌را ارج وبهایی نیست.

باسلطنت **شاه سلطان حسین** (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دویست سالهٔ سلاطین صفویه روبزوال رفت .

افاغنه بسرداری **محمود و اشرف** بایران تاختند و سپاه ایران ازضعف و ناتوانی درمقابل آنان‌کاری از پیش نبرد وسرانجام اصفهان پس ازچندماه‌محاصره

مقدمه

دراثر ضعفی که دراواخر سدهٔ یازدهم درنظم ونثر پدیدار گشت بازارشعر وشاعری سخت‌کاسدشد ودرآغازسدهٔ دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان وشاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد سالهٔ از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ راغور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف وملاحظه باشد نادرست وهیچیك ازشعرا ونویسندگان را که دراین سالها میزیسته‌اند آثاری درخور تمجید وتحسین نیست.

توجه بعلوم دینی ونشر شرعیات و توسعهٔ فکر واندیشهٔ تولّی وتبرّی کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار وعقاید شیعه ودعوت وبیان‌اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثر های علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده ودر خور فهم عوامست لکن بقیه متکلّفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز دراین ایّام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین وپخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری ودور بود وجزاشعار تنی‌چند ازشعرا بقیه‌را ارج وبهایی نیست.

باسلطنت **شاه سلطان حسین** (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دویست سالهٔ سلاطین صفویه روبزوال رفت.

افاغنه بسرداری **محمود و اشرف** بایران تاختند و سپاه ایران ازضعف و ناتوانی درمقابل آنان‌کاری از پیش نبرد وسرانجام اصفهان پس ازچندماه‌محاصره

تصرّف شد و **شاه سلطان حسین** بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .

مقارن این احوال **نادرشاه** ظهور کرد و دست افاغنه را از سلطنت و حکومت ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که درهرطرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که براثر لشکرکشی این سردار جنگجو از سال ۱۱٤۱ تا ۱۱٦۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر وادب بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایّام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبك بودند برخی چون **بابا فغانی** (۹۲۵هـ.) **امیدی** (۹۲۹هـ.) **نظیری** (۱۰۲۱هـ.) **هلالی** (۹۳۱هـ.) **حالتی ترکمان** (۱۰۰۰هـ.) **ولی‌دشت بیاضی** (۹۷۹هـ.) **وحشی** (۹۹۱هـ.) **ضمیری** (۹۸۵هـ.) **حکیم شفایی** (۱۰۳۸هـ.) **ضیای اصفهانی** بشیوهٔ عراقی که در آن عهد طرزی نو بود و اکنون بعضی آنرا سبك اصفهانی خوانند شعر میسرودند وبسیاری مانند **سلیم** (۱۰۵۷هـ.) **زلالی** (۱۰۳۱هـ.) **کلیم** . (۱۰٦۱هـ.) **شوکت** . (۱۱۰۷هـ.) **شانی تکلو** (۱۰۲۳هـ.). **سنجر کاشی** (۱۰۲۱هـ.) **راقم** (۱۱۰۰هـ.) **وحیدقزوینی** (۱۱۰۵هـ.) **بیدل** (۱۱۳۳هـ.) بطرز و اسلوب ناخوش هندی سخن میگفتند .

همین بی‌سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند **میرسید علی مشتاق** (۱۱٦٦هـ.) وجمعی چون **آذر** (۱۱۹٦هـ.) **هاتف** (۱۱۹۸هـ.) **عاشق** .(۱۱۸۲هـ.) **رفیق** (۱۲۱۲هـ.) **صهبا** (۱۱۹۱) . **شیدا** (۱۲۱٤هـ.) . **راهب** (۱۱٦٦هـ.) . **صباحی** (۱۲۰۷هـ.) **صافی** (۱۲۱۹هـ.) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و این گروه را برآن داشت که راه بازگشت بشیوهٔ متقدمین را گشودند ودر نتیجه پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروك شد.

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال پهلوانی وصفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج و تشویق بدلیری ودلاوری

ومیهن پرستی در جنگها برای فتح ونصرت وفداکاری ومردانگیست بعد از **دقیقی** و **فردوسی** که پایهٔ آندو درین نوع شعر بحدّ کمال رسیده بسیار گفته شده‌است لکن هیچیک از شعرا درسرودن اینگونه اشعار مقام **فردوسی** را احراز نکرده ودر حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزارسال ازمیان نرفته و نهضتیست که درنظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی وتاریخی ازقرن پنجم تا این زمان بصور وشکلهای گوناگون نمودارست وهمین‌اثر بزرگ ملیست که ازاین پس درآثارشعرا نفوذ فراوان کرد وازجهت ترکیب وطرز کلام ونکات‌ودقایق درسخن شعرای‌دیگر تاثیربسیار نمود .

اگرچه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه ببحر متقارب سروده شده است‌هرگز باشاهنامه همسنگ ومانند نیست‌لکن اگربدیدهٔ انصاف بنگریم هریک ارزش ادبی دارد وبا مطالعهٔ آن میتوان بر حقیقت‌روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه درقدیم عبارت‌بود ازآغاز تمدن نژاد ایرانی‌تازمان تسلّط عرب وانقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت

نخستین شاعریکه شاهنامه بنظم درآورده **مسعودی مروزی** [۱] بوده لکن شاهنامهٔ وی ببحرهزج مسدّس محذوف یامقصور (مفاعیلن . مفاعیلن. مفاعیل) سروده‌شده‌است .

شاهنامهٔ مسعودی درزمان **دقیقی وفردوسی** مشهور بوده لکن‌بعداً از میان رفته است .

(۱) از شاهنامهٔ مسعودی بیش ازچند بیت دردست نمیباشد و زمان حیوة این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سدهٔ سوم میزیسته است .

پس‌از **مسعودی** دقیقی نظم شاهنامهٔ ابومنصوری[1] را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) واز شاهنامه وی بیش‌از هزار بیت باقی‌نبود که **فردوسی** درابتدای شاهنامه خود آورده است .

بعداز **دقیقی فردوسی** (۳۲۹ - ٤١٦ هـ) شاعر وحکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم درآورد وشاهنامه اوبزرگترین منظومهٔ حماسی وتاریخی ایران میباشد و نظیرآن‌درادبیات هیچیك ازملل عالم دیده نشده است وپس‌ازاو تا اوایل قرن‌دهم اثر منظومی‌بدین نام ندیده ایم .

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که ازشعرای معروفست شاهنامه‌یی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان در گذشت .

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل وشاه طهماسب را در سال (۹٤۰ هـ) بنـام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق اونیـز ازجایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود / ۶۳۰۰ بیت میباشد وبا این ابیات آغـاز شده است .

---

(۱) ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالارخراسان از بزرگ زادگان طوس بود درحدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵هـ ابوعلی احمد بن‌محمد چغانی سپهسالارخراسان ویرا حکومت طوس داددرسال ۳۳۵هـ ابوعلی بانوح بن منصورسامانی دم ازخلاف‌زد ابومنصور را جانشین خویش درخراسان‌ساخت وبمروو‌بخارا تاخت ابومنصور برابرعمال سامانیان تاب مقاومت نداشت ناگزیرراه فرار پیمود گاهی درری وزمانی درآذربایجان بود سرانجام عبدالملك بن نوح ۳٤۳-۳۵۰هـ درسال ۳٤۹ ازراه صلح ودوستی ویرا بسپهسالاری خراسان برگزیدلکن پس از پنجماه معزول شد وبعد ازچندگاه دگربار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشهٔ اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی درسر داشت واو را بسفر گرگان بر انگیخته بود وشمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنای طبیب را فرستاد و او را زهر داد وکشت .

ابومنصورنیای خودرا پادشاهان باستان میشناخت وبراثرمهروشوق نژادی دوستدارایران بود ازاینروابومنصورالمعمری وزیرخویشرافرمود تاخداوندان کتب ازهرشهر وديار گردآورد وكار نامهای هریك از پادشاهان فراز آوردند وجمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند درسال ۳٤۶هـ.

ازشاهنامه‌های منثور جزابومنصوری ازدوشاهنامهٔ دیگرسخن رفته است که یکی ازابوالمؤید بلخی ودیگری ازابوعلی محمد بن احمد بلخی میباشد .

خداوند بیچون خدایی تراست | بر اقلیم جان پادشایی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه | وجود تو اصـل وجود همه

قاسمی از شعرای معروف سدهٔ دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و ببحر متقارب میباشد .

حیرتی (۹۶۱ ه) شاعر قرن دهم شاهنامه یی مشتمل بر غروات **حضرت رسول** اکرم وائمه اطهار بنام **شاه طهماسب** بنظم درآورده که با این بیت آغاز میشود .

الهـی از دل من بنـد بر دار | مرا در بند چون و چند مگذار

بهشتی شاعر درسال ۹۸۵ ه جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را باسلطان محمد خدابنده پدر **شاه عباس** بنام شاهنامه ببحر متقارب بنظم درآورده است .

آقاصادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تاخلافت یزید منظومهٔ مختصری ببحر سریع مفتعلن. مفتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود

چرخ لوایی که نخستین گشود | برسر اکلیل کیومرث بود
باغ سیامک چو خزان رنگ شد | جای پدر منصب هوشنگ شد

نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله **نادر شاه** بهندوستان وفتـح آن کشور بنام شهنامهٔ نادری منظومه یی دارد که درسال ۱۱۶۲ تمام شده وهمین شاعر شهنامهٔ دیگری بنام شهنامهٔ احمدی مشتمل بر حالات احمدشاه درانی بنظم درآورده است .

پس از **فردوسی** منظومه **های** حماسی ببحر متقارب بسیار بنظم درآمده لکن چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

نسخ این شاهنامه

درسال ۱۳۲۶ کـه کتابهای مرحوم تربیت را میفروختند مجلداتی نیز بوسیله من نصیب کتابخانه ملّی ملک شد ازجمله کتب ابتیاعی یکی همین شاهنامه بود .

فهرست کتابخانهٔ مرحوم تربیت را استاد ارجمند آقای **سعید نفیسی** تنظیم کرده بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود سراینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی**(۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی رابنام این‌شاعر نمیشناختم وهیچیك ازتذکره نویسان آنرا بوی نسبت نداده بودند معذلك بقول آقای **نفیسی** معتقدبودم خاصه آنکه دربعضی‌موارد طرزسخن‌راباسلوب شعر **آقاصادق** مشابه میبافتم‌عجب‌تر آنکه‌چون **آقاصادق** را حماسه سرا میشناختم بدین قول سخت پایدار ماندم وحتّی‌لقب **فردوسی** ثانی که درصدر کتاب بگوینده نهاده شده‌بود ازآن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی کـه بپیشنهاد انجمن آثارملّی تصحیح وچاپ کتاب را همّت گماشتم برنسخه‌یی دیگر ازآن دانشمند محترم آقای **حاجی‌حسین آقانخجوانی** اطلاع یافتم بمعظّم‌له‌اندیشهٔ چاپ کتاب‌رانگاشتم‌واین‌فاضل کریم نسخهٔ خویش‌را ازتبریز ارسال داشت ودراختیارم گذاشت .

درآغاز نسخهٔ‌آقای نخجوانی‌نوشته شده‌است (منظومهٔ تاریخ نادری‌من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین‌نام هرگز نمیشناختم

(۱)آقاصادق بن سید فضل‌الله ازسادات عالیقدر طرخوران تفرش بوده‌است نسب‌وی‌ازطرف‌پدر بحضرت سید سجادع وازطرف مادربحضرت امام محمد باقرع منتهی میشود .

وی درآغازجـوانی پس ازتحصیل مقدمـات باصفهان رفت ودر خدمت مولانا محمد صـادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد ازوفات‌استاد وتغییردولت صفویه بوطن بازگشت درعهد نادرشاه بـه همصحبتی‌رضاقلی‌میرزامأموروبتعلیم وی اشتغال‌جست گویندبعلت سوء ظنی‌رضاقلی‌میرزاسیدرامقطوع النسل کرد وانگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سیدبیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدرازحلیه بصرعاری شد وبعدازقتل‌نادرهم‌باورسیدآنچه رسید .

برخی‌نوشته‌اند (گفتند باشاگرد عشقی‌دارد نادرشاه بقطع آلت تناسل‌اوفرمان‌داد)

بنابقول صاحبان تذکره وی بعد ازقتل نادردرسال ۱۱۶۰ هـ ازطوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیراوشد ودرری داعی‌حق رالبیك‌اجابت گفت ودربقعه شریفهٔ حضرت عبدالعظیم‌ع دروسط باغچهٔ معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

آقاصادق قطع نظرازکمالات‌علمی درنظم ونثراستاد بود واشعارشیرین ازو بیادگار مانده درشاعری‌طبعش بسرودن مثنوی بیشترمایل بوده ودرزمان‌اوکه دورهٔ **انحطاط** وتنزل شعر وشاعریست میان شعراکـم نظیروماننداست برخی‌تخلص اورا هجری دانسته‌اند لکن‌اشتباه است **هجری**تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزنداوست که درجوانی بسال ۱۱۸۵ وفات‌یافته‌وی‌درشعر **صادق** تخلص‌داشت.

ودر تذکره هاییکه دردست‌داشتم هرچه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند وشاعر دانشمند آقای **احمد گلچین معانی** این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت　　　سحر گه‌نه‌تن‌سر نه‌سر تاج داشت

برمن خواندو گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامهٔ نادری پس شرح حال بسیار مختصر مولانا محمدعلی‌فردوسی‌ثانی‌را ازروی‌مقالات الشعرای‌تتوی که‌در کتابخانهٔ خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب **بملامحمد علی** مسلّم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره‌نویسان‌جز **تتوی** ذکری از فردوسی ثانی نکرده است از این‌رو شرح‌حال وی‌بدرستی معلوم نیست .

تتوی درمقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب **فردوسی** ثانی خراسانی طوسی گویند ازاولاد **فردوسی** صاحب شاهنامه است والله اعلم‌ناظم شاهنامهٔ حالات نادرشاه، همراه‌رکاب همایون نادری واردالکهٔ **سند** شد .

از معاصرین‌**میرزا محمد علی‌طوسی** صاحب مجمل التواریخ **گلستانه** در پایان کار **نادر** چنین نگاشته ...... الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور گذشته بود که اثری‌از خیمه وخرگاه واثاثهٔ پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق و معدوم و مفاد کریمهٔ کل من علیهافان بظهور پیوست و**فردوسی** نادرشاه در نادرشاه نامه باین‌ابیات اختتام رسانیده.

سر شب سر قتل و تاراج داشت　　　سحر گه‌نه تن‌سر نه سر تاج داشت

بیك گردش چرخ نیلو فری   نه نادر بجا ماند و نه نادری [1]

و همین ابیات را میرزا **مهدیخان** نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده‌را ذکر کند در پایان زندگانی **نادر** پس از کشته شدن او نقل کرده است

محمد کاظم مروزی درعالم آرای نادری [2] ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ **نادر** که درآنزمان **طهماسبقلیخان** نامیده میشد با توپال پاشا وهزیمت و باز گشت وی **بکرمانشاهان** چنین نوشته است

چون همگی غازیان وصوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امراوسر کردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب **کرمانشاه** نموده که بعد از تدارك غازیان عازم گردند چون باغازیان نامی وسپاهیان گرامی روانه **کرمانشاه** گردید در بین راه نظر کیمیااثر آنحضرت **بملامحمد علی فردوسی** که بترتیت ونظم وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که درپای خامهٔ ریگی پیاده وحیران ایستاده ملاحظهٔ عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت ازناسازکاری روزگار وبی‌مبالاتی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه‌خواهی گفت بدیهه این دوبیت راعرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عار نیست   که بی جز رومد بحر زخار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار   هویدا نشد گوهر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و **ملا محمدعلی** مشارالیه رامشمول نوازش والطاف گوناگون گردانید وازان منزل درحرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی‌آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) مجمل التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخهٔ عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که‌اصل آن متعلق بکتابخانهٔ مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که **ملا محمدعلی** اصلاً طوسی بوده وخودرا از اولاد **فردوسی** میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور **بفردوسی ثانی** شده‌وگرنه‌ازنظر قدرت‌طبع‌وسلاست بیان‌وفصاحت و بلاغت هرگز شایستهٔ قبول‌چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه‌این‌شاعراز آغازظهور **نادرشاه** (۱۱۴۱ ه.)درسلك‌ملازمان‌وی درتمام جنگها و لشکرکشی‌ها ملتزم رکاب اوبوده و ازطرف این سردارجنگجو بنظم وقایع وفتوحات اشتغال داشته وگاه گاه نیزمشمول عنایت واقع میشده‌است امّا هیچیك از صاحبان تذکره در سدهٔ دوازدهم چون **آذر** و **واله داغستانی** و اندکی بعدچون **نواب** و **اختر** و **فاضل خان‌گروسی** و **عبدالرزاق‌بیگ دنبلی** از این شاعر که درعهد خود بسبب تقرّب نزد پادشاه و نظم فتوحات اومسلماً شهرتی داشته یادنکرده‌اند بنابراین تحقیق ماراجع باحوال وی‌بهمین قدر محدود میشود آنچه ازمضمون بعضی‌ابیات‌این منظومه برمیآیداین شاعرمدّاح وقصیده‌سرانبوده وزبان‌بمدح کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده اورا نانی آماده بوده طمع ازهیچکس نداشته وبارمنت کسی بردوش نگذاشته‌بمردم عراق سخت بدبین واکثر بکنایه مخالفت‌آنان‌را باخود یادآوری کرده است چنانکه‌در انجام هرداستان بیتی‌چند ساقی‌نامه چون **حکیم‌نظامی** دراسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین‌معنی کرده‌است مانند‌این‌ابیات .

مخالف نماچون عراقی مباش — بغمزه همایین ساقی مباش

که‌درزیر گردون نیلی‌رواق — ملولم زاطوار اهل عراق

ازین‌پیش باماچو اهل عراق — مکن شیوهٔ خویشتن رانفاق

بماراست کیشان صاحب‌مذاق | مخالف‌نیی گرچواهل‌عراق

*

این کتاب‌را **ملامحمد علی** بنام نادرشاه بسلك نظم کشیده‌و شامل اکثر وقایع وجنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست ازاین رو نسبةً مختصر میباشد .

چنانکه از قراین برمیآید ابیاتی درنقل‌نسخه‌ساقط شده‌و تعداد ابیات‌نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه‌ابیاتی را که **مروزی** در کتاب‌خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام‌این‌منظومه راشاعر درصفحه۲۲ شهنشاه‌نامه‌ذکر کرده‌چنانکه گوید .

الهی مراین نامه دلپذیر | که‌خواندش‌شهنشاه‌نامه‌دبیر

ز دست شهنشاه گیتی ستان | چوخاتم‌شرف‌یابداندرجهان

ولی درصفحه ۱۴۹ گفته‌است .

رقم سنج شهنامهٔ نادری | چنین‌افکندطرح‌درساحری

وچون کتاب‌بشاهنامه نیزمشهورشده اگرمانیزشاهنامه‌بخوانیم‌اولیست .

این منظومه را **فردوسی ثانی** بپیروی اسکندرنامه **حکیم‌نظامی** ساخته و بیشترمثنویاتی راکه ببحرمتقارب بعد از **حکیم نظامی** برشته نظم درآمده تتبع کرده اگرچه پایهٔ وی در این نوع شعراز **هاتفی** و **قاسمی** فروترست لکن خود گفته است .

برافراشتم رایت خـامه را | فکنـدم زآواز شهنـامـه را

هرآنکس که‌نظم‌مرا گوش کرد | کلام **نظامی** فراموش کرد

ولی‌این‌راجزادعانباید پنداشت چه‌هر کس باکلام شعرای حماسه سراآشنا باشد پایهٔ سخن اورا کمتراز کلام‌آنان میداند ولی نا گفته‌نماند که شاهنامه وی‌را بی‌فایده هم نتوان خواند .

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم میآید اشعار خوش نیز ملاحظه میشود تکرار مضامین در اشعار این **فردوسی** کمابیش هست چنانکه درجایی گوید.

فضای جهان گشت بر کشته تنگ — اجل آمد از جان ستانی بتنگ

ودرجای دیگر گوید.

یلان رادل آزرد از بس خدنگ — اجل آمد از جان ستانی بتنگ

درجایی گفته است.

چو بار صنو برزشمشیر چاك — سر سر فرازان فتاده بخاك

ودرجای دیگر گوید.

سرسر کشان شد زشمشیر چاك — چو بار صنو برفتاده بخاك

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری اورا سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعر بکار نمیبرد گاهی در این کتاب می بینیم که اگر تصرّف کتّاب نباشد سخت درخور ملامتست.

تصحیح این کتاب

چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب تنها دو نسخهٔ مغلوط در دست بود.

۱ــ نسخه (م) متعلّق بکتابخانه ملّی ملك بشماره **۳۹۱۶** که باخط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۰/۲×۲۹/٤ .

۲ــ نسخه (ن) که بدانشمند محترم آقای **حاج حسین آقا نخجوانی** تعلّق دارد بخط نسخ علی اشرف نامی درسال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیگلربگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه یی ۱۳/۵×۲۱/۵ .

در کتاب حاضر اصح نسخ درمتن قرار گرفته و از نسخه بدلهای غلط دوری جسته‌ونسخه بدل‌را اگر گاهی ضروردانسته امدرپایین صفحه‌نشان داده‌ام ودریکی دومورد که کلمه وحرفی افتاده‌بود اگر تصرّفی شده‌دربین الهلالین نموده‌ام وچون نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمهٔ دقت و اهتمام‌ممکن بکاررفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سهیلی خوانساری

فهرست وقایع

وقایع	صفحه

وقایع	صفحه

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا توی چاره ساز همه — بتو روی عجز و نیاز همه
دهی هر کەرا هرچه بایستنیست — کسی را کرم جز توشایستەنیست
هراسندگانرا بتو صد امید — شناسندگان را زتو صد نوید
بسی بنده کاندر جهان سالها — ز لطفت پذیرفت اقبالها
ولی ترك نعمت شناسی نمود — همه عمر خود ناسپاسی نمود
ازانجمله ای داور دادگر — منم کاندرین کهنه دیر دودر
فتادم بدنبال غول هوی — نکردم ثوابی بغیر از خطا
ز تلبیس ابلیس خوردم فریب — ز شهد عبادت (۱) شدم بی‌نصیب
کشیدم سر از خطّ فرمان تو — نمودم شب و روز عصیان تو
نگشتم پرستار تو یکنفس — چومن روسیه در جهان (۲) نیست کس
شدم محو آرایش روزگار — فکندم زرخ پردهٔ شرم و عار
ز صهبای غفلت شدم بسکه مست — نمودم رها دامن دین ز دست
ز افعال من منفعل روم وزنگ — ز اعمال من عار دارد فرنگ
زمانی نکردم ترا بندگی — نفهمیدم از جهل شرمندگی
ره آشتی با تو نگذاشته (۳) — ز رخ پردهٔ شرم بر داشته

---

(۱) نسخهٔ، ن، شهادت
(۲) نسخهٔ، م، چومن درجهان روسیه
(۳) نسخهٔ، م، بگذاشته

بامّید عفوت من روسیاه | شدم پشت گرم و نمودم گناه
گر آنرا نبخشی که باشد سعید | شود رحمتت کی بمردم پدید
کریمیت خواهد شدن آشکار | ز بخشیدن جرمم ای کردگار
بود گر گناهم کران تا کران | فزونست غفّاری تو ازان
۲۰ ز بسیاری جرم شرمنده ام | اگر نیك اگر بد ترا بنده‌ام
بغفّاریت باشدم اعتمید | مگردانم از رحمتت نا امید
زمن معصیت‌از توبخشش‌سزاست | ز بنده خطا و زمولی عطاست
بعصیان تو عمر کردم تبه | کسی نیست مانند من رو سیه
من ار بد نمودم تو نیکی نما | ز بنده گناهست عفو از خدا
قلم بخششت گر بجرمم کشد | خداوندیت را چه‌نقصان رسد
معاذ الله ارتو بروز شمار | نبخشی گناه من شرمسار
ببسیاری رحمتت ای غفور | چو من مجرمی بود گویاضرور
که از عفو جرمم بروز شمار | بمردم شود رحمتت آشکار
اگر آنچه کردم دهی‌تو سزا | چه فرقست پس بنده‌را با خدا
۳۰ ز بخشیدن این همه معصیت | سزد گر ببالد بخود رحمتت
گر از کرده هایم بروز حساب | بپرسی ندانم چه‌گویم جواب
کنون آنچه کردم ازین‌پیشتر | ز فضل وکرم از همه درگذر
ازین پس طریق نجاتم نما | برویم در معرفت برگشا
مگردان ز یاد خودت غافلم | بر افروز شمع یقین در دلم
بکن خضر توفیق را همرهم | که از دیر آرد ببیت اللّهم
چنان کن که آیم بدربار تو | شب و روز گردم پرستار تو
ز لوث هوس پاك کن دامنم | بطاعتگه راز کن مسکنم
مگردان مرا مایل اندرجهان | بچیزی که نبود رضایت دران
هوس را مده ره در اندیشه ام | پرستاری خویش کن پیشه‌ام
۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا | ز من بگذر آمرزگاری نما

چنان کن که لطف تویارم شود | پی طاعت آموزگارم شود
بجز خود مکن آشنایم بکس | که یك جان بیك تن در آفاق بس
بمهر بتان مبتلایم مکن | نشان خدنگك بلایم مکن
دهانم پر از شکّر شکر ساز | خلاصم کن از دام عشق مجاز
ز میخانهٔ وحدتم جام ده | بناکامیم بنگر و کام ده
بود جمله افعال من ناقبول | ببخش آنچه کردم بحق رسول
چو مشرب بده ره بمیخانه‌ام | مکن یکدم از خویش بیگانه‌ام
بیا ساقی ای مایهٔ زندگی | که دارد طرب از تو پایندگی
بمن ده که مستانه مستی کنم | دلیرانه شاهد پرستی کنم
بیا ای مغنّی نوائی برار | که بیتو نباشد میم سازگار ۵۰
بکش نغمهٔ غمگدازی که من | توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء دُرّ بحر افتخار و خازن راز کردگار ابوالقاسم محمد(ص)

محمد شهنشاه عرش آستان | محیط سخا خسرو انس وجان
عمل ران دروازهٔ کبریا | علمدار جیش و صف انبیا
شه لامکان سیر گردون خیم | ستاره سپاه ملایك خدم
حبیب خداوند آمرزگار | شفاعت کن امّت زشتکار
کلید در گنج راز خدا | سبب بهر ایجاد ارض و سما
اگر کفر نبود سزد کردگار | نماید ز ایجاد او افتخار
اگر جبههٔ بوالبشر مستنیر | نمی بود از نور آن بی‌نظیر
برون مینمودند از عالمش | نمیخواند هرگز کسی آدمش
مهین سرور کاروان وجود | گرانمایه یکتا دُر بحر جود ۶۰
شده خلق پیش از همه نور او | ز امّ الکتابست منشور او

بشمع رخش در شبستان جاه — دو پروانه باشند خورشید و ماه
بود مفخر آسمان و زمین — مشرّف کن صدر عرش برین
سر و سرور جملهٔ کاینات — جهان کرم زبدهٔ ممکنات
رخ مهر و مه روشن از نور اوست — خط شرع ، طغرای منشور اوست
نمایندهٔ راه گم گشتگان — ز دوزخ رهانندهٔ عاصیان
باو عاصیانند امّیدوار — که شد ضامن عفو پروردگار
بود خادم درگهش نیك بخت — گدای درش صاحب تاج و تخت
بدرگاه جاهش دو خدمتگزار — شب و روز باشند لیل و نهار
٧٠ جنیبت کش شوکتش جبرئیل — بود مجلس آرای جاهش خلیل
حضیض درش اوج چرخ برین — باجلال در عرش کرسی‌نشین
بود آب پاش درش سلسبیل — مگسران خوانش پر جبرئیل
ز دلها زدایندهٔ زنگ کفر — مبدّل بایمان کن زنگ کفر
بود شقّه‌بند لوایش فلك — پیاده روان در رکابش ملك
رسولان که برعالمی منجیند — همه پیش تازان جاه ویند
ز یمنش براهیم را در جهان — شده نار نمرود باغ جنان
سلیمان بآن جاه در روزگار — بسرهنگیش میکند افتخار
شبانیش گر مینمودی کلیم — شدی طور او اوج عرش عظیم
مسیحا چو از مقدمش مژده داد — دمش زین جهت روح برمرده داد
٨٠ بود همچو یوسف غلامش هزار — بمصر عزیزی همه شهریار
پی خدمتش چون خضر پا فشرد — بسرچشمهٔ زندگی راه برد
فلك سایبان جلالش بود — جهان خوان بزم نوالش بود
سوادی بود از رخش آفتاب — مه و انجم از نور او بهره یاب
نه خورشید و ماهست بینی عیان — ز هجرش نهادست داغ آسمان
بود والضحی وصفی از روی او — سوادیست واللیل از موی او
قضا نام او کرد یس رقم — دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب ‌ ‌ فلك گفت یا لیت کنت تراب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال ‌ ‌ بقرب خودش داده جا ذوالجلال
ز انوار فیض آفریدش خدا ‌ ‌ بدست قضا پروریدش خدا
یگانه بوحدت بود آنچنان ‌ ‌ که خود هم نمیگنجد اندر میان ‌ ‌ ۹۰
بود زینت آفرینش ازو ‌ ‌ بود پرتو شمع بینش ازو
چراغ پسین نور شمع ازل ‌ ‌ چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود محرم پردهٔ غیب او ‌ ‌ بود آگه از سرّ لاریب او
بود عاصیانرا بلطفش امید ‌ ‌ که بر قفل رحمت بود او کلید
حق از نور مطلق ورا بود کرد ‌ ‌ ز نور **علی** نور موجود کرد
چو از نور مطلق بود پایه‌اش ‌ ‌ ندیده چو خورشید کس سایه‌اش
بری باشد ازسایه، ذاتش چنان ‌ ‌ که نور مجسّم بود مهرسان
ازان در جهان سایه اورا نبد ‌ ‌ که بیمثل میخواستش حق چو خود
چنان سایه گردد باو آشنا ‌ ‌ که ازنور فیض آفریدش خدا
همای فلك بلبل باغ اوست ‌ ‌ دو عالم منوّر ز مازاغ اوست ‌ ‌ ۱۰۰
بجز او نزیبد بکس سروری ‌ ‌ برو ختم گردیده پیغمبری
بود بسکه وصف کمالش گزاف ‌ ‌ خرد مینماید بعجز اعتراف
زمعراج آن خسروانس وجان ‌ ‌ چنین برتری یافته آسمان
بیا ساقیا جام رخشان بیار ‌ ‌ از آن رشك لعل بدخشان بیار
بمن ده که رقص روانی کنم ‌ ‌ ببزم طرب جانفشانی کنم
بیا مطرب ای همدم راز من ‌ ‌ ز یك نغمه صد غصه‌پرداز من
مخالف نما چون عراقی مباش ‌ ‌ بغمزه هم آیین ساقی مباش
که شاید ز آهنگت ای نیك‌فال ‌ ‌ چو مشرب برم ره باوج خیال
کشم درّ معنی بسلك بیان ‌ ‌ زنم دم ز معراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و مفخر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش زینت بزم آفرینش هادی کل رسل ابوالقاسم محمد (ص)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید — که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو جام مه و مهر سرسبز نور — چو صبح سعادت زظلمت بدور
سیاهی نگشته بـه پیرامنش — نیالوده از تیـرگی دامنش
بسان سویدا شبـی دلنشین — سواد بیاضش رخ حور عین
در آنشب شدی روز اگر جلوه گر — نمودی ز خال سیه تیره تر
سیاهی ز عالم چنان دور شد — که خال سیه چشمهٔ نور شد
سواد بصـر شد مبدّل بنـور — چو بیننده نادیده را دید کور
در آنشب ز دربار رب جلیل — چنین امر گردید بر **جبرئیل**
که ای خازن گنج اسرار ما — رسول سبک سیر دربار ما
سفر کن بسوی زمین زاسمان — درود مرا بـر حبیبم رسان
۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار — بعزّت ترا خوانده پروردگار
بیاور بدرگاه مـا همرهش — که سازیم از سرّ غیب آگهش
بتعجیل ازین مژده **روح الامین** — جنیبت کشیدش ز چرخ برین
چنان بر زمین آمد از آسمان — که فضل الهی سوی بندگان
سمندی که بر آسمان تاخته — چو مه ، پارهٔ نعلی انداخته
نماید ازو چابکـی برق وام — بودر فرف آسا و گردون خرام(۱)
براق سبک سیر گردون نورد — که دست قضا نعلش از ماه کرد
سبک رو تر از خنگ وهم وخیال — بود سایه را پویه با وی محال
ز باد بهاری سبک گام تـر — ز کوه تحمّل بـآرام تر
فلك پایه خنگ مبارك جبین — هماسایه رخش سعادت قرین
۱۳۰ کمیت فلك سیر فرخنده رو — به دو برده از توسن فکر گو

---

(۱) ـ نسخهٔ ، ن، بودرفرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نیك فال — کز انجم بود میخ و نعلش هلال
برفتن فتد سایه اش گر زپی — رسد بعد صد سال بر گردوی
چو از چابکی رو بشوخی نهد — بیك گنبد از هفت گنبد جهد
گر از مرکز خاك آن تندرو — شود لامکان سیر هنگام ذو
چو در رفتن آن همایون هما — شود ماه نعلش بسنگ آشنا
چونگرفته باشد بجایش قرار — پس از باز گشتش[1] بر آید شرار
بپویه ازو مانده خنگ فلك — مگس کی تواند پرد با ملك
بود تیز رو تر ز تیر شهاب — بتمکین جهان گرد چون آفتاب
شتابنده مانند ابر بهار — بود تنگ بر جلوه اش روزگار
ازل تا ابد باشدش نیم گام — سبق جسته برابلق صبح و شام ۱۴۰
بتازی گر امروز از چابکیش — بیك گام پیش افتد از روز پیش
چو کوهش شکوه و چو برقش شتاب — بتندی چو باد و بنرمی چو آب
چو شهباز نور نظر تند و تیز — چو شاهین جان زود از جای خیز
بتعظیم بعد از سلام و درود — چنین عرض بر خاکپایش نمود
که ای شهریار فلك آستان — طفیل وجودت زمین و زمان
ز قدر وشرف امشب ای شهریار — بمهمانیت خوانده پروردگار
ز دولتسرایت قدم نه برون — که من درر کابت شوم رهنمون
ز بیت الشّرف پای چون آفتاب — بنه بر سرچرخ زرّین قباب
قدم رنجه فرما بنیلی رواق — بتو قدسیانرا بود اشتیاق
مزیّن نما قصر ناهید را — مشرّف نما بزم خورشید را ۱۵۰
بفرق سر فرقدان پا گذار — قدم بر سرچشم عیسی گذار
ز انجم فلك دیده دارد براه — برایت بر افروخته شمع ماه
بدولت برابر سپهر برین — نهندت بپا تا ملایك جبین
چو یعقوب از انتظارت سفید — شده چشم انجم براه امید

---

(۱) نسخه، ن ، باز گشتن

ز شوق وصالت‌در ایوان عرش — بود عید کرسی نشینان عرش
همه قدسیانند در انتظار — بکف نقد جانها برای نثار
بشوکت سوی عرش اعلی‌خرام — بعزّت از آنجا ببالا خرام
قدم را ز بالا ببالا گذار — بجائی که میدانی آنجا گذار
مشرّف کن این هفت اورنگ‌را — کم‌ازچرخ کن‌اندك‌این‌سنگ‌را
۱۶۰ که تا کی زیمن قدومت زمین — زند طعنه دایم بعرش[1] برین
قدم نه بخلوتگه کبریا — برآ بر سریر سپهر علا
چو بشنید ازو جبرئیل این‌پیام — ز بسیاری شوق خیرالانام
ز حوشحالی‌ازجای‌جست‌ونشست — کمر را بعزم سفر چست‌بست
ازین مژده بالید برخودچنان — که شدتنگك بروی زمین‌وزمان
مصمم برفتن شد ازاین نوید — پیام آورش زود یکران کشید
بتعظیم پیك سعادت نصیب — بدادش عنان و گرفتش رکیب
بر آمد بپشت سمند آنجناب — چو بر اوج گردون‌بلندآفتاب
باجلال شد بر جنیبت سوار — چوعرشی که گیردبکرسی قرار
برخش سعادت بدانسان نشست — چوخورشیدبرچرخ گردان‌نشست
۱۷۰ عنان داد بر توسن تیزتك — که تا درنوردد بگامی فلك
بگردون نوردی سبك خیز شد — چو برق درخشان شرر ریز شد
روان گشت جبریل اندر رکاب — مهی همسفر گشت‌با آفتاب
چو عازم شد از امّهانی‌سرای — ببیت الحرامش شدی رهنمای
پس آنکه بطور اوفتادش عبور — شد از برق نعلش‌پرازنورطور
از آنجا دگر رو باقصی نمود — ز اقصی‌هم آهنگك بالا نمود
گذارش چو بر عنصر نارشد — برو شعلهٔ نار گلنار شد
بسان دعا های دور از ریا — بیك لحظه برشد باوج سما
نخستین قدم زدباوّل سریر — رخ مه شد از نعل اسبش‌منیر

(۱) ـ نسخهٔ، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس وجان | بپا خاست از جای‌خود آسمان
بنعلین آن مهر اوج لقا | ز روی شرف ماه‌شد جبهه سا ۱۸۰
مهش بندهٔ حلقه بر گوش‌شد | ز یاد آفتابش فراموش شد
دوم قصر را چون مزیّن نمود | بپایش دبیر فلك جبهه سود
بسر مشق از ابروی آن جناب | یکی گرده بگرفت‌وشدکامیاب
ز روزی که رخ‌سوده برپای او | شده تیر برچشم اعدای او
چو بزم سوم شد مشرّف کَهش | بگیسوی‌خود رُفت زهره رهش
بخدمتگزاریش آهنگ کرد | دف خویش‌را پاره‌باچنگ کرد
برامد چو برصدر چارم رواق | بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
زر مهر بنمود بر وی نثار | بگرد سرش گشت پروانه وار
بپیش فروغ رخ آن جناب | ز شرمندگی باخت‌رنگ آفتاب
جهان تا شودروشن ازوی‌تمام | ز گرد رهش نوربنمود وام ۱۹۰
شد از منظر چارمین‌چون‌روان | برو گشت مشکوی پنجم مکان
یل انجمش سود برپا جبین | بگردن در افکند شمشیر کین
ز سرهنگیش صاحب نام شد | ملقّب بمریخ و بهرام شد
چو منزلگهش شد ششم‌آسمان | خریدار او مشتری شد بجان
متاع سعادت ازو وام کرد | بقدری که میخواست انعام کرد
نمود از ششم بارگه چون‌خرام | شدش مسند چرخ هفتم مقام
زحل سود چندان بپایش جبین | که‌ازجبهه‌اش‌برطرف گشت‌چین
براهش چنان سود روی امید | که گردید روی سیاهش سفید
ثوابت ز شوقش بپا خاستند | ز هرهفت خودرا بیاراستند
غبار رهش را همه اختران | کشیدند برچشم خودسرمه‌سان ۲۰۰
بدیدار او تا گشودند چشم | همه روشن ازوی نمودندچشم
ثریّاش بنمود گوهر نثار | باو گشت عیّوق خدمتگزار
حمل گشت با ثور قربان او | کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد ‌ ‌ ز جان کلب درگاه اوشد اسد
چو سنبل شدی سنبله عطربیز ‌ ‌ ترازو ز وی کفّه پـر کرد نیز
چنان نیش عقرب بدل شدبنوش ‌ ‌ که بانگ‌زه‌آمد زقوسش بگوش
فدا کرد بزغاله خـود را باو ‌ ‌ ازو دلـو شد صاحب آبـرو
شدندی فلکرا همه ساکنان ‌ ‌ ازو بهره‌ور چون زمین زاسمان
عزیمت چو برچرخ اطلس‌نمود ‌ ‌ ازو پایهٔ عرش کرسی فزود
۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان‌عبور ‌ ‌ که از پردهٔ چشم بیننده نور
از آنجا دگرمیل بالا نمـود ‌ ‌ ز بالا هم آهنگ بالا نمود(۱)
جهان دگر چونکه گردید طی ‌ ‌ رسانید جبریل بـرعرض وی
که قوّت مرا نیست درბال وپر ‌ ‌ ازین بیش تا گردمت همسفر
برفتن‌هم ازبسکه تعجیل‌داشت ‌ ‌ پیام آورش را به پی واگذاشت
سمند عزیمت زمانی چو راند ‌ ‌ براق سبك‌سیرش از پویه ماند
فرود آمد و شد برفرف سوار ‌ ‌ بتعجیل میرفت از شوق یـار
پس از مدّتی آمدش این ندا ‌ ‌ که دیگـر پیاده ببـالا بیا
پیاده چو طی گشت راه وصال ‌ ‌ رسیدش ز تعظیم این‌بر خیـال
که نعلین بیرون نماید ز پا ‌ ‌ دوباره رسیدش زغیب این‌ندا
۲۲۰ که پاپوش ازپای‌بیـرون میار ‌ ‌ قدم بر سر عرش اعلی گذار
که کفش تو تاج‌سرعرش ماست ‌ ‌ براو خاك پای توزینت‌فزاست
قدم همره کفش بـالا نهـاد ‌ ‌ بجائیکه بایست آنجـا نهاد
از آن بوالبشر برده بروی‌پناه ‌ ‌ که روز جزا گرددش‌عذرخواه
بدرگاهش ار صبح روی امید ‌ ‌ نساید کجـا میشـود روسفید
ملك خادم‌کلب درگاه اوست ‌ ‌ فلـك پـایهٔ سلّم جـاه اوست
فشارد اگر حلم او پا بعرش ‌ ‌ نماید ملاقات همـراه فرش
کند افتخار از شرف دمبدم ‌ ‌ سگ کوی او بر غـزال حرم

---

(۱) بالا درمصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر عطارد بود حکم اورا دبیر
فلك پرچم رایت آن جناب مه سر علم باشدش آفتاب
یل انجم از تیغ یازان اوست بخدمت ز شمشیر بازان اوست ۲۳۰
ز گرد ره توسنش مشتری سعادت ستاند ز نیك اختری
اگر پا گذارد بفرق زحل شود نحسیش با سعادت بدل
بود پاسبان درش پیر چرخ سگك آستانش بود شیرچرخ
ز کشت سخایش بچرخ برین ثریا بود چون‌حمل خوشه‌چین
پی خدمت خادم او مدام کمر بسته جوزا بصد احترام
فتد پرتو لطفش اربر سما کند کسب خورشید ازوی‌ضیا
ز جودش نباشد کسی در جهان پریشان بجز کاکل گلرخان
شده آدم از دولتش بوالبشر بخدمتگزاریش بسته کمر
مسیحا ازو صاحب دم شده چو خورشید مشهور عالم شده
بعالم نمیداشت چندان شرف نمیشد اگر طور موسی نجف ۲٤۰
خضر تشنهٔ رشحهٔ جام اوست ز جان آرزومند انعام اوست
پی ذات اونوح فرخنده بخت زطوفان سلامت‌برون برد رخت
فلك گرد نعل سمندش بود سر سرکشان در کمندش بود
بودوصفش ازهرچه گوئی فزون بود ازحد وحصر مدحش برون
حدهیچکس نیست درروزگار کند شمه‌یی وصف او را شمار
شود سرفراز و کند قد علم ز تحریر تعریف ومدحش‌قلم
بتحریر توصیف آن شهریار کمی میکند صفحهٔ روزگار
چو تعریف اونیست یارای من برای چه بیهوده گویم سخن
بیا ساقی ای رونق زندگی بود عمر را از تو پایندگی
از آن رشك خورشیدخاور بیار از آن آب مانند اخگر بیار ۲۵۰
بمن ده که تا شادمانی کنم چو مشرب زتو کامرانی کنم
بیا مطرب ای‌مجلس آرای‌عیش سرود خوشت زینت افزای‌عیش

مریض غمت را دوایی رسان | بعشّاق مسکین نوایی رسان
ز شهناز شوری فکن برعراق | کزو بهره یابند اهل مذاق
حسینی صفت‌راستی پیشه ساز | بزرگی کن وکوچکی‌را نواز

مدح شاهنشه زمان وفرماندهٔ ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان و هندوستان رایت افراز ملك عجم و قیصر غلام داراخدم سلیمان سکندر بارگاه سرور پادشاهان وخسروان روی جهان ظل سبحان نادر دوران نادرشاه افشار

علم‌بر کش ای کلك گوهر فشان | بزن بر سرصفحهٔ زر نشان
سبك سیر گردان بملك سخن | کمیت سیه زانوی خویشتن
دُر معنی از بحر دانش برآر | سخن تا شود از تو گوهر نثار
گهرریز کن‌صفحه‌راچون صدف | که از تو دُر معنی آید بکف
۲۶۰ گهرهای ناسفتهٔ آبدار | بدامان گیتی چونیسان بیار
بدانگونه بر صفحه بنما رقم | که احسنت خیزد ز لوح وقلم
بود در جهان تا ز تویادگار | دُر مدح شاهنشه کامگار
شهی کاسمان باشدش آستان | مسخّر باو گشته روی جهان
شه نافذالامر و فرمانروا | بود تابع امر و نهیش‌قضا
فلك بارگاه و ملایك جنود | درش خسروانرا محل سجود
مدار فلك بر مراد ویست | جهان امن از عدل ودادویست
رکابش بود بوسه گاه شهان | نیامد چو او خسروی‌درجهان
غلامان جاهش **فریدون** فرند | ز شوکت چو**جمشید**و**اسکندر** ند
بحکمش مطیعند لشکر کشان | بود درکمندش سرسر کشان
۲۷۰ برد عهد **اسکندر** نامدار | بایّام اورشك درروزگار
بزیر نگینش جهان آمده | بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی **افراسیاب** / شدی زاتش خجلت و شرم آب
بعهدش اگر میشد **اسفندیار** / بدربار او بود خدمت گزار
کجا رفت **داراب** کشور گشا / که آرد بدرگاه او التجا
ز فرّو شکوهش **فریدون** خجل / **جم** از شوکت صولتش منفعل
ز آوازهٔ شوکتش در جهان / شده گم کنون اسم ورسم **کیان**
سران سپاهش چو شاهان بسر / گذارند از دولتش تاج زر
ز بیمش دهد هفت کشور خراج / ز شاهان ستاند بشمشیر باج
چو رخسار آن سایهٔ ذوالجلال / بدی آفتاب ار نبودی زوال
جهان مروّت سپهر وقار / محیط سخا **نادر** روزگار ۲۸۰
زبردست هردست دست ویست / باین رفعت افلاك پست ویست
همای هوای ظفر تیر اوست / کلید در فتح شمشیر اوست
اگر برق تیغش فتد بر فلك / بسوزد ازو پرّوبال ملك
فتد سایهٔ خنجرش گر بخاك / ز زخمش شود گاو ماهی هلاك
شود افعی رمحش ار کینه ور / کند رستم چرخ را جان بسر
سحاب ار شود تیر اورا هدف / گهر سفته آید برون از صدف
عقاب خدنگش گشاید چوبال / ببیند ازو نسر طایر زوال
سحاب کرم از عطایش خجل / بود بحر از بخششش منفعل
کمین بخششش تخت وافسر بود / ازو سلطنت سکّه برزر بود
نشانی ز عدل وی اندر جهان / نماندست از نام **نوشیروان** ۲۹۰
ز بس گشت ازجور او شرمناك / فرورفت **حاتم** چو **قارون** بخاك
ز انصاف او گرگ مثل شبان / شده گلّه را روزوشب پاسبان
ز عدلش نمایند کبك وعقاب / بیك آشیان صبح تا شام خواب
چنان عدلش انصاف رافاش کرد / که خفّاش با مهر پرخاش کرد
ز آوازهٔ عدل اومیتوان / که در چشمهٔ ماه شستن کتان
فلك بارگاهست و انجم سپاه / جهانش بود زیر فرّ کلاه

بعهد وی از عدل روی جهان | بسان حرم گشته دارالامان
نهد حلمش ارپا بچرخ برین | فرو میرود آسمان بر زمین
چراغ جهان بخشش عام اوست | شرف یاب سیمو زر ازنام اوست
۳۰۰ بود خیمهٔ شوکت او سپهر | مه سر علم باشدش قرص مهر
نگین **سلیمان** درانگشت اوست | کلید در صبح در مشت اوست
بود شقهٔ رایتش آسمان | شده تنگ برحشمت اوجهان
کشد تیغ کین را اگراز غلاف | دل قاف چون کاف باشدشکاف
دل و دست اودر کرم بحرو کان | **سلیمان**نژاد و **سکندر** نشان
برازندهٔ افسر خسروی | کهن دیررا باشد از وی نوی
اگر حشمتش بیند **اسفندیار** | ز کون ومکان مینماید فرار
سران سپاهش **سلیمان** حشم | **سکندر** شکوه و **فریدون** خدم
بشکل درم گشت خورشیداز آن | که یابد ز نامش شرف درجهان
نمیداشت از رایتش گرستون | شدی خیمهٔ آسمان سر نگون
۳۱۰ پی میمنت پیر افلاك را | بود همچو سرو لوایش عصا
سپاهش چو **رستم** همه نامدار | تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
کند هریکی با هزاران سپاه | بجرات ستیزی در آوردگاه
بروز جدل هریکی همچو شیر | بخصم افکنی شو قمند ودلیر
نیامد چو اوخسروی نیکبخت | سزاوار باشد باوتاج و تخت
برو ختم شد شاهی و سروری | **باحمد** بدانسانکه پیغمبری
فلك راست تا افسر زر بسر | مشرّف بنامش شود سیم و زر
بود دولتش در جهان پایدار | ز کشور ستانی شود کامگار
همیشه ببدخواه فیروز باد | شب روز او صبح نوروز باد
باقبال او ره نیابد زوال | نگهداردش حضرت ذوالجلال
۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام | که بیتو بود زندگانی حرام
ازآن لعل سیّال یعنی شراب | بیك جرعه ام سازمست وخراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم گداز رها کن ز کف دامن خشم و ناز
ببزم بر آ از ره راستی که آورده شد آنچه میخواستی
من بینوا را نوایی رسان که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بوس وعرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز حضرت صاحبقران

شها خسروا معدلت گسترا خداوندگارا بلند اخترا
مصون باد اقبال تو از زوال دمی گوش کن تا کنم عرض حال
بسی سال **فردوسی** پاك دین خداوند نظم و سخن آفرین
بفرمان **محمود** کشور گشای بترتیب شهنامه افشرد پای
نگردید اگر چه عبث نکته سنج که دادش بهر بیت **محمود** گنج
سخنهای نیك و پسندیده گفت ولی آنچه را گفت نا دیده گفت ۳۳۰
بجسم سخن گرچه دادست جان چه حاصل که کرد ست مدح گران
کلامش خرد وحی انگاشتی بتعظیمش از جای برداشتی
اگر قصّهٔ **رستم** داستان نمیبود یا مدح زردشتیان
پسندیده ممدوح نبود اگر سخن آفرین را ندارد ضرر
نظامی که از نظم او لا کلام جهان سخن راست نظم و نظام
قلم راند بر صفحهٔ روزگار بتعریف **اسکندر** نامدار
بدانش جهان سخن را گرفت بدانسانکه آمد خرد در شگفت
برو ختم گردید دانشوری بملك سخن زیبدش سروری
کهن داستانها ازو تازه شد **سکندر** ازو صاحب آوازه شد
پیمبر توان گفت بر آنجناب که چون خمسه یی هست او را کتاب ۳۴۰
باظهار اعجاز او خمسه بس چو او نکته سنجی ندیدست کس
ازو قیمت دُرّ دانش فزود در ایّام تو نیست اکنون چه سود

که مانند من مدح خوانت شود نگارندهٔ داستانت شود
گهرهای معنی نثارت کند چو من فخر درروزگارت کند
چو شدنوبت **خسرو** دهلوی زد اندر جهان نوبت خسروی
بملك سخن رایت افرازشد ز پیشینیان جمله ممتاز شد
کلامش‌در اوراق لیل ونهار بود زیب مجموعهٔ روزگار
ازو گشته خرّم گلستان نظم ز دانشوری گشته سلطان‌نظم
سکندر ز افکار او زنده شد سخن از معانیش پاینده شد
۳۵۰ ز تحریر کلکش عطارد خجل **نظامی** ز تقریر او منفعل
بر افراخت تا رایت خسروی مسخّر شدش کشور مثنوی
نظامی چو در محفل روزگار بترتیب خمسه نمود افتخار
پس از اوچونوبت **بخسرو**رسید باوراق گیتی قلم در کشید
ز دانشوری پنج را ده نمود ز پیشینیان گوی دانش ربود
چو **جامی** ببزم سخن پا نهاد قضا باب معنی برویش گشاد
ز میخانهٔ فضل شد کامیاب ز کلکش بهارسخن یافت آب
اگر کلك او زیر چرخ کهن نمیگشت معمار قصر سخن
چو سبع شداد اندرین روزگار نمیماند چون سبعه بی یادگار
چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز چو **خسرو** شدی پنج نوبت نواز
۳۶۰ شد از خامهٔ مشك بیزش جهان معطّر چو گیسوی مه طلعتان
بتعریف این بس که در روزگار مرا باشد از **قاسمی** یادگار
که اکنون بتضمین بیان میکنم دُر گوش دانشوران میکنم
برو ختم شد منصب شاعری چو بر سامری شیوهٔ ساحری
گر امروز میداشتندی وجود سزاوار ایشان بجز این نبود
که شویند اوراق خود را همه زسیل ندامت سرا پا همه
ز مدّاحیت سر فرازی کنند بملك سخن تر کتازی کنند
شود هر یکی ملجاء خاص وعام بنیکی برآرد زمدح تونام

بدهر از ثنایت مکرّم شود   چو خورشید مشهور عالم شود
ز انعام عامت شود بهره یاب   بدانسانکه قرص مه از آفتاب
مرا زیبد اکنون که درروزگار   زمدحت بایشان کنم افتخار   ۳۷۰
کلام من و نظم پیشینیان   ندارد بهم نسبتی در جهان
گرایشان سخن‌راچو دُرسفته‌اند   ولی جمله نادیده را گفته‌اند
پس‌از اینجهت تاشنیدن کنون   بود دیده رافرق از حد برون
خصوصاً که ازمدحت ای‌شهریار   شده نوك کلکم جواهر نثار
باقبال دور از زوالت ز دُر   ز کلکم شده دامن دهر پُر
چراغ خرد شمع بزم منست   ز گلزار نظمم جهان گلشنست
همه نکته هایم چو دُرآبدار   بود زینت افسر روزگار
ثنایت نمیشد گر آیین من   نمیداشتم رو بملك سخن
کنون گوی دانش زمیدان فکر   ربودم زمدحت بچوگان فکر
بر افراشتم رایت خامه را   فکندم ز آوازه شهنامه را   ۳۸۰
بمدح تو کلکم گهرریز شد   سمند خیالم سبك خیز شد
هرآنکس که‌نظم مراگوش کرد   کلام **نظامی** فراموش کرد
جهان سخن شد مسخّر بمن   مسلّم مرا شد ز مدحت سخن
کلامم مسلسل سراپا بود   چو زلف بتان دلا را بود
ز شیرینی نکته های خوشم   شود نیشکر خامهٔ سرکشم
چو شاهان براهست طبل و علم   بملك سخن از دوات و قلم
اگر چه نباشد سزاوار من   بدینگونه هرگز سرایم سخن
ز مدح تو از بسکه دارم غرور   صلا میزنم زان بنزدیك و دور
چو هستم ثنا خوان تو در جهان   زبانم بلندست بر همگنان
مرا پیش‌ازین اعتباری نبود   ثنای توام قدر و عزّت فزود   ۳۹۰
نظامی صفت از بلند اختری   بیابم ز دانشوران برتری
صدف وار بر دامن روزگار   ز مدحت بریزم دُر شاهوار

چو **خسرو** زنم نوبت خسروی — ز مدح تو در کشور مثنوی
نیم گرچو **فردوسی** اندر کلام — ترا صد چو **محمود** باشد غلام
خموشی بود چون طریق ادب — بخواهش گشایم برای چه لب
ز ناسازی عالم بی مآل — نیابد بوصفم رهی اختلال
لوای قلم برفرازم چنان — که احسنت خیزد ز کرّوبیان
بآورده‌ام عقل دانش قرین — کند هر زمان صد هزار آفرین
ببینند دانشوران جهان — گهر ریزی کلك عنبر فشان
٤٠٠ سپهر سخن پیش من گشته پست — جهان معانی شده زیر دست
بشرطی که مذکور شد بعد ازان — سزاوار باشد بدانشوران
که گردند گلچین بستان من — سبق خوان طفل دبستان من
بیا ساقی ای مهر برج کمال — که خورشید رویت نبینند زوال
بمن ده ازان بادهٔ لعل فام — خلاصم کن ازقید ناموس و نام
که من عاشق رند و دیوانه ام — مرید تو و پیر میخانه ام
مغنّی دلم گشت از غصه تنگ — بزن چنگ عشرت بدامان چنگ
مرا از سرودی بیاور بشور — سرای مرا ساز دارالسرور
که شاید زبحر غم روزگار — سلامت رود کشتیم بر کنار

تعریف سخن و سبب نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال — خرد رهبرم شد ببزم کمال
٤١٠ ز حکمت بمن گشت آموزگار — نهان رازها را نمود آشکار
چنین گفت با من ز دانشوری — که خواهی اگر درجهان سروری
مکن دامن دانش از کف رها — که مرآت دل یابد ازوی صفا
شب وروز در نکته سنجی بکوش — که ازوی شوی صاحب عقل وهوش
ببازار ایجاد در نزد من — یگانه دُری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود | سخن سرمهٔ چشم بینش بود
سخن آبروی بنی‌آدمست | بتعریف او هرچه گویم کمست
خضر هرگز از چشمهٔ زندگی | نمیخورد از بهر پایندگی
اگر میشدی ازسخن بهره‌یاب | چو دانشوران فضایل مآب
ازو طوطی نطق گویا شده | چو شیرین زبانان شکرخا شده
طفیل ره اوست نوح قلم | عطارد ازو گشته صاحب رقم ۴۲۰
محرّر از وگشته دیوان صنع | معطّر ازو گشته بستان صنع
سخن گر نبودی بملك وجود | کس از ذات معبود آگه نبود
سخن باشد آگاه در کارغیب | بود مخزن گنج اسرار غیب
سخن زیب دیوان عالم بود | شرف نامهٔ نسل آدم بود
همای همایون اوج خیال | غزال حریم جهان کمال
گلاب گل بوستان (۱) هنر | بیان روان زبان هنر
شمیم نسیم بهار فضا | سحاب پراب بحار سخا
فروغ چراغ زبان آوران | کلید درگنج راز نهان
مدار حصار دیار جهات | نگار عذار نگار نکات
مسیح صبیح ملیح زبان | طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
انیس جلیس صغیر و کبیر | وزیر مشیر و دبیر منیر
سمند سبك خیز میدان فهم | سحاب گهر ریز عمّان فهم
مزیّن کن بزم شاه و گدا | بود قبلهٔ کعبهٔ مدعا
دُر دُرج گنجینهٔ عقل و هوش | می نشأه انگیز دانش نیوش
مرّصع از و مطالع روزگار | ململمّع از و بیت لیل و نهار
بجز ذات باریتعالی نبود | که آمد سخن ازعدم درجود
نخستین دُر بحر امکان‌جود | مهین رشحهٔ ابر احسان بود

۱ـ نسخهٔ ، م، گلستان

سخن خضر پایندهٔ عالمست | مسیح دل مردهٔ آدمست
کلیمست کورا زبانست طور | معانی بیانش تجلی نور
۴۴۰ عصای رسای کلیم زبان | صفای هوای جنان بیان
چو مریم سخن درجهان آمده | از وچون مسیح بیان آمده
هر آنکس که شد ازسخن کامیاب | توان کرد پیغمبر او را خطاب
بدهر ار نبودی سخن آشکار | نمیشد عیان قدرت کردگار
سخن خضر واوراست آب بقا | ندارد رهی بر اساسش فنا
بنزد خرد رتبهٔ برتری | بود شاعری بعد پیغمبری
نمیشد اگر شاعر اندر جهان | نبودی نشانی ز نام شهان
ز تعریف **فردوسی** نیك ذات | حکیم سخن دان شیرین نکات
بفر و شکوه و جلال و وقار | کیانند مشهور در روزگار
گر اسکندر ازچشمهٔ زندگی | نشد بهره ور بهر پایندگی
۴۵۰ ز شیرین کلامی **نظامی** عطا | باو از سخن کرد آب بقا
ز حکمت بگیتیش پاینده کرد | مسیحا صفت مرده یی زنده کرد
نسفتی سخن **هاتفی** گرچو دُر | زالماس فکرت بمدح **تمر**
نمیشد کس آگه ز ایام او | نمیبرد هرگز کسی نام او
خرد چون مراباعث هوش شد | کلامش برایم دُر گوش شد
پر از بادهٔ نکته شد شیشه ام | تراوش سخن کرد ازاندیشه‌ام
ز حکمت مراکرد صاحب سخن | چو **فردوسی** آن اوستاد زمن
ز تعلیم فرهنگ دانش قرین | شدم چون **نظامی** سخن آفرین
شب و روز در کشور مثنوی | چو **خسرو** زدم نوبت خسروی
کشیدم زمیخانهٔ معرفت | بسر ساغر نظم **جامی** صفت
۴۶۰ نمود آنچنان خامه‌ام ساحری | که از کارخود شد خجل سامری
زدی کلکم از روی چابك روی | دو صد طعنه بر خامهٔ مانوی
دلم مخزن گنج اسرار گشت | ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام ‌ ‌ ‌ چو لیلی نگاری ز افسانه‌ام

بدانسان شدم کامیاب از سخن ‌ ‌ ‌ که**خسرو** ز **شیرین** شکّر شکن

بافساد بد خواه یاجوج کیش ‌ ‌ ‌ بدل می‌خلیدم که از نظم خویش

ز وصف سکندر چو پیشینیان ‌ ‌ ‌ **سکندر** صفت سد کشم درجهان

سخن را بگیتی ز صیقل گری ‌ ‌ ‌ کنم رشك مرآت اسکندری

بتعریف **اسکندر** فیلقوس ‌ ‌ ‌ جهاندار و فرمانده روم و روس

اساس سخن را بجایی نهم ‌ ‌ ‌ چو نظم نظامی بنایی نهم

چو خسرو باین عزم بستم کمر ‌ ‌ ‌ که از مدح **اسکندر** نامور

چو عیسی بجسم بیان جان دهم ‌ ‌ ‌ بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰

عروس سخن را چو دانشوران ‌ ‌ ‌ کشیدم در آغوش مانند جان

ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت ‌ ‌ ‌ همایی هوای پریدن گرفت

نگردیدم ازوصل او بهره ور ‌ ‌ ‌ نهادم بزانوی اندیشه سر

ز الطاف غیبی سروشم رسید ‌ ‌ ‌ بگوش‌دل این‌نکته‌چون‌دُر کشید

که ای عارف ازعقل دانش‌نیوش ‌ ‌ ‌ چو دیوانگان دوراز آیین هوش

ترا با ثنای **سکندر** چه کار ‌ ‌ ‌ چو اطفال خود را ببازی مدار

نظامی که دامان گیتی ز دُر ‌ ‌ ‌ بمدح **سکندر** نمودست پر

نمودست اظهار فضل و هنر ‌ ‌ ‌ ز تعریف **اسکندر** تاجور

کلامش که قانون حکمت بود ‌ ‌ ‌ به از کیمیای سعادت بود

اگر بعد صد سال در روزگار ‌ ‌ ‌ شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰

نظامی صفت در جهان سخن ‌ ‌ ‌ زدانش نمی زیبدت دم زدن

اگر واقفی ادّعایت بود ‌ ‌ ‌ چو اهل سخن مدّعایت بود

که‌خواهی **نظامی** صفت‌بهره‌یاب ‌ ‌ ‌ شوی ازسخن چون مه از آفتاب

شوی آشنای محیط خیال ‌ ‌ ‌ نهی پای بر صدر بزم کمال

بماند بگیتی زتو یادگار ‌ ‌ ‌ شود نام تو چون سخن پایدار

چو ارباب دانش مکرّم شوی ‌ ‌ ‌ چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد کلك جواهر رقم — نگارندهٔ لوح یعنی قلم
بکن وصف **اسکندر** روزگار — شه بحر و بر **نادر** نامدار
مرا چونکه فرهنگ دانش اثر — بمدح شهنشاه شد راهبر
۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال — نشستم بپشت سمند خیال
ز خامه لوایی بر افراختم — بتسخیر ملك سخن تاختم
جهان معانی بتیغ زبان — گرفتم باقبال شاه جهان
الهی مر این نامهٔ دلپذیر — که خواندش **شهنشاه نامه** دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان — چوخاتم شرف یابد اندر جهان
بیا ساقی ای راحت جان من — فدای سرت دین وایمان من
ازان رشاك سرچشمهٔ زندگی — کزو خضر دل راست پایندگی
بمن ده که رفع ملالم کند — چو تو صاحب وجد و حالم کند
بیا ای مغنّی سرودی بکش — کـه می‌نیست درکام جان بیتوخوش
رفیق رهم باش تا اصفهان — عیان کن چو زنگوله راز نهان
۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز — رسان از عراقم بملك حجاز

آغاز داستان ازابتدای برهم خوردگی ایران وطغیان افغان ومحاصرهٔ اصفهان جنت نشان واستیلای دشمنان براکثر ممالك ایران

نگارنده نقّاش **مانی** شعار — **منوچهر** آثار و **بهزاد** کار
زبردست **بهرام** سحر آفرین — کزوصفحه شدرشك ارژنگ‌چین
بتحریر آغاز این داستان — چنین صفحه را کرد گوهرفشان
که چون رفت‌از گردش روزگار — زهجرت هزار و صد و سی چار
ببرجیس در برج قوسی قران — زحل کرد از گردش آسمان
ز اهمال سلطان ایران زمین — هم از سیر و تأثیر چرخ برین
فتاد اختر دولتش در وبال — بخورشید اقبالش آمد زوال

شدی دولت او بنکبت بدل — درامد بقصر جلالش خلل
بدل شد بادبار اقبال او — پر از فتنه شد دهر از اعمال او
بعهدش ز بس عام شد بیحساب — ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز — طلب مینمودند راه گریز
گذشتی همه عمر اوروز وشب — بتدبیر و ترتیب عیش و طرب
جهانی ز اهمالش آمد بتنگ — فرو برد نام شهانرا بننگ
چو زایین آنشاه برگشته دور — مخالف شد آگه ز نزدیك ودور
چو بحر پرآشوب در روزگار — بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار
چنان آتش فتنه شد مشتعل — که شد بیخبر دل زجان جان ز دل
ز دزدان رهزن در آن رستخیز — نبودی کسی مالك هیچ چیز
لوایی بر افراخت هر ناکسی — شدی صاحب آبرو هر خسی
بگیتی چنان گشت آسان شهی — که کردند خواهش گدایان شهی
وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج — گرفتند هرروز چندین خراج ۵۲۰
یکی عزم لشکر کشی مینمود — یکی خواهش سر کشی مینمود
یکی شد زطبل و علم سرفراز — دگر یك شدی پنج نوبت نواز
غرض هروجب جای ازایران زمین (۱) — درامد شهی را بزیر نگین
نماندی بدانشاه برگشته بخت — بجز چند شهری که بدپای تخت
یکی سرکش از کشور **قندهار** — که درایل **افغان** بداو نامدار (۲)
بعزم **صفاهان** کمر چست بست — که برقصر دولت درآرد شکست
ز **افغان** خونخوار خنجر گزار — زایل بلوچ شجاعت شعار
بیاراست لشکر چو فرماندهان — همه گرد وخصم افکن و پهلوان
برافراخت رایت بفرّ و شکوه — بجنبید از جا چو البرز کوه

۱ـ نسخهٔ «ن»، هروجب جای ایران زمین

۲ـ مقصود محمودافغان پسرمیرویس‌حاکم قندهارست .

۵۳۰ در اندك زمانی بخیل و حشم — بدروازهٔ **اصفهان** زد علم[۱]
گرفتش بسان نگین در میان — ببستی برایشان ره آب و نان
چوشد کار بر مردم شهر تنگ — پس ازچند گاهی ز بیم درنگ
نمودند بر درگه شه هجوم — بتعداد افزون ز خیل نجوم
که ای‌شاه کم بخت بیدادگر — شود معجر پیر زالت بسر
که هستی‌تو کم طالع و تیره‌بخت — نزیبد ترا خاتم و تاج و تخت
بعهد تو گشتند ایرانیان — اسیر و گرفتار و بی‌خان ومان
نباشد برازنده‌ات خسروی — جهانرا ضرورست شاه نوی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت — چو شاهان‌نمی‌زیبدت تاج‌وتخت
بدور تو رفته چو جان از اجل — بباد فنا خاك دین و دول
۵۴۰ کنون چاره‌سازی کن ای پادشاه — که‌شد کشتی اهل‌ایران تباه
هزاران چو شیرین شکرشکن — چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم — بعزم اسیری باقصای روم
در ایام تو هر نکو منظری — اسیرست در دست صد کافری
قمر طلعتان و پری پیکران — دوچارند در دست اهریمنان
چو این گفتگو گشت انجام یاب — بفرمود آن شاه عالیجناب
که امروز فکر مآلی کنید — پی دفع دشمن خیالی کنید
تمامی ایران کودن پناه — بتعجیل باهم بفرمان شاه
نشستند و گفتند با یکدگر — که درقلعه شهرست چندین‌پسر
از آنها بباید یکی راکنون — ز شهر **صفاهان** نمودن برون
۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد — باین درد مزمن دوا آورد

۱ـ محمود افغان درسال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس‌از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روزهیجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطانحسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد . چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصرهٔ اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده‌اند .

چو بر رای ایشان گرفت این قرار | نمودند عرضه بآن شهریار
نگردیدش این مصلحت دلنشین | بایشان بپاسخ بگفت اینچنین
که هر یك ز اولاد من تاج زر | چو بنهند مانند شاهان بسر
پس از دفع دشمن بدوران من | هم او میشود دشمن جان من
بفرماندهی گردم جانشین | ستاند ز من تاج و تخت و نگین
نشیند اگر خصم برجای من | به از پور باشد گوارای من
بداندیش هم گرچه خیره‌سرست | ولی دشمن خانگی بدترست
دگر باره گفتندش ای شهریار | نمی‌آید این گفتگوها بکار
که سررشتهٔ کار از دست رفت | بگو خود چه حاصل ازینگونه تفت
پسندیده‌ات گرچنین رای نیست | جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
بپیچی اگر سر ازین مصلحت | بود بد برایت بچندین جهت
ز تنگی سپه سنگسارت کنند | رعیت سیه روزگارت کنند
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان | نمایند بر تیر طعنت نشان
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر | نمایند چون سنجرت دستگیر
برون آورند آنچه داری پسر | گذارند بر فرقشان تاج زر
پس از مدتی با دوصد درد و آه | بارکان دولت چنین گفت شاه
که یك تن زشهزادگانرا کنون | برآرید از قید و محبس برون
نماییدش از کشور **اصفهان** | بدون تأمل بزودی روان
بفرمان او مصلحت دیدگان | یکیرا ز شهزادگان جهان
بدربار شاهی رساندند زود | شهش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
مرخص چو شهزاده را کرد شاه | بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصرهٔ اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی ازشاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده‌برسر افاغنه آیند نخست سلطان‌محمدمیرزا پسربزرگ شاه سلطان‌حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی‌میرزا پسردوم را برمسند سلطنت نشاندند و او پانزده‌روز ولیعهد بود برخلاف رای‌پدر
←

ز خوف عدو رو نکردی به‌پس		چو مرغی که درمیرود ازقفس

چو اعدا ازین‌قصه آگـه شدند		روان از پـی زادهٔ شه شدنـد

بتعجیل ره هرچه کردنـد طی		نشانی ندیدنـد از گـرد وی

دُر مدعاشان نیـامد بکـف		بهم چون صدف سوده‌دست‌اسف

بمنزلگه خویش گشتنـد باز		چو مفلس بسوی وطن بی‌نیـاز

پس از چند روزی باهل حصار		چنان تنگ گردید ازقحط‌کار

که از جنس مأکول درآن دیار		نشان کس نمی‌یـافت‌سیمرغ‌وار

چنان تخم‌گندم فتاد از میـان		که از نام وی‌هم نماندی نشان

۵۸۰ بقرص‌مه ار دست کس میرسید		بزیرش ز چرخ برین میکشید

همه مهربان مادران جای نـان		بخوردند خود زاده‌را گربه‌سان

مصوّر اگر شکل نان میکشید		شهش با جواهر ازو میخرید

گریزان پدر بد ز اطفال‌خویش		که‌درمانده‌هر کس باحوال‌خویش

اگـر آدمی زاده‌یی نام نـان		شنیدی ز کس دادی ازشوق‌جان

توانستی انسان اگر بر فلک		سبک سیر گـردد بسان ملـک

قـدم مینهـادی باوج زحل		بریـدی سر ثور و جدی‌و حمل

نمودی برای خودش سدّ جوع		ببرج دگر کردی آنگه رجوع

ز کرس‌افکندحوت‌را هم‌بشست		پس آنگاه نسرین درآردبدست

بیك لحظه در تابهٔ آفتاب		کند ماهی و مرغ‌را چون کباب

۵۹۰ زخرچنگ تاعقرب کینه‌کوش		کند زهراین‌هر دو برخویش‌نوش

ز پروین و جوزا و نجم فلك		پزد آش بغرا بدیگ ملك

سموات را چون خرابات خاك		نمودی وی از نام جنبنده پاك

←بعضی ازارکان دولت‌را که منافق‌میپنداشت میخواست‌ازمیان برداردپادشاه راضی نمیشد اونیز استعفا کرد بعدازآن طهماسب‌میرزا پسرسوم را ولیعهد کردند او باتفاق‌جمعی ازبزرگان ودویست نفرسپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده ازبیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان | بجاییکه در کشور **اصفهان**
نماندی بجز نام جنبنده‌یی | بجز طایر روح پرنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان | فتاده همه دربدر بهر نان
پسر با پدر گشت بیگانه خو | شدند آدمیزادگان دانه جو
ز بی‌قوّتی نه کسی را توان | نه بر تن چو تصویر نقاش جان
بخاك مذلت عزیزان همه | چو سایه در افتاده یکسان همه
چنین دستگاهی بدست اجل | نیفتاده هرگز ز روز ازل
فقیهان و زهّاد پرهیزگار | شدند آدمی خوار کفتار وار ۶۰۰
نخورد آنکه با قند بادام را | بدندان کشید آدم خام را
نخورد آن عزیزی که ازناز نان | شدش قوت مثل هما استخوان
کسی کو زدی پنجه با نرّه‌شیر | نه قوّت بپایش نه در دست گیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن | ز بی‌قوّتی قوّتی در بدن
بدی آنکه میخوارگی‌پیشه‌اش | پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش | نمیدید در خانهٔ می فروش
ز مینای خوبان پیمان گسل | تراوش نمیکرد جز خون دل
بجسم عزیزان گل پیرهن | کفایت نمیکرد گور و کفن
زمین‌تنگ‌شد بسکه برمردگان | برایشان شکم گشت کور روان
ز تنگی نمیمرد در آن دیار | شب و روز کمتر زچندین هزار ۶۱۰
برایشان شدی‌کار تنگ آنچنان | که بگریست کافر بر احوالشان
باین آرزویی که شاید سپاه | به امدادشان آورد پور شاه
فزونتر ز ده ماه **ایوب** وار | باین درد بودند دایم دوچار[1]

---

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت‌ماه و بیست‌وسه‌روز طول کشید از بیست‌ودوم‌جمادی‌الاولی ۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هرچند صبر و شکیب — نگردید بر دردشان کس طبیب
نشستند از بس براه امید — چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
بخاطر نیاورد کس این مثل — که در روزگارست دیرین مثل
(پسر کو ندارد نشان از پدر — تو بیگانه خوان و مخوانش پسر)
دگر باره از مردم **اصفهان** — که از صد یکی در بدن داشت جان
چو گشتند نومید از امیدّ خویش — تمامی پس از مصلحت دید خویش
۶۲۰ زن و مرد و نیك و بد و خرد و پیر — وضیع و شریف و امیر و وزیر
بدار الحزین شه شهر جمع — شدندی چو پروانه‌یی گرد شمع
بدینگونه کردند با شه خطاب — که ای خویش را خوانده مالك رقاب
الهی که بخت تو برگشته باد — ترا مادرت کاشکی می‌نزاد
الهی بمرگت نشیند پسر — ترا خاك عالم چو افسر بسر
ز اهمال وجهل تو ای پادشاه — شده روز ما چون مرکّب سیاه
ز نام رعیت نشانی نماند — بجسم کسی نیم جانی نماند
اگر در جهان بعد تو دیگری — بیابد چو تو رتبهٔ برتری
گر او هم بود چون تو مهمل اساس — بر افتد ز روی زمین تخم ناس
پس از این ترا چیست فکر و خیال — بگو آخر ای خسرو بی‌مآل
۶۳۰ الهی فتد مرگ در خانه‌ات — شود خانهٔ جغد کاشانه‌ات
کنون وقت آسایش و خواب نیست — کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
برآ از پس پردهٔ انزوا — برای خودت فکر کاری نما
چنینست اگر شیوهٔ خسروی — کند هر زن بیوهٔ خسروی
کنون گشته مسدود چون راه زیست — بجز این دگر راه و تدبیر نیست
که تاج و نگین را بدشمن دهی — ز دست سپاه و رعیت رهی
بر آری بدیوان خاقانیش — نشانی بتخت سلیمانیش
دگر نبود ای بی‌حمیّت ترا — خلاصی ز دست رعیّت ترا
اگر این سخنها ترا دلپذیر — نگردد کنیمت کنون دستگیر

ترا دست بسته بدشمن دهیم / ازین قید قحط و غلا وارهیم
کز اقبالت ادبار بر ما گرفت / نه ما را جهانرا سراپا گرفت ٦٤٠
چو سلطان مقهور اعدا شده / ذلیل سپاه و رعایا شده
جزین دید کورا نباشد علاج / که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
بفرمان سلطان دشمن نواز / در بستهٔ شهر کردند باز
درافکنده سررا ز خجلت بزیر / روانشد سوی دشمن شیر گیر
ببدخواه از ترس تعظیم کرد / باو خاتم و تاج تسلیم کرد
شدی همرهش داخل **اصفهان** / سران سپه در رکابش روان
ببالای تختش چو شاهان نشاند / چو دیوش بجای سلیمان نشاند
جزین نیست آیین چرخ برین / چنین بود و باشد پس از این چنین
چو شویی ز زال جهان فنا / ندیدست یك کس طریق وفا
بگیتی مر این قحبهٔ بد سیر / نبردست هرگز بیاك کس بسر ٦٥٠
بیا ساقی ای زینت محفلم / نثار رهت باد دین و دلم
بمن ده از آن آب آتش اثر / که خیزد زموج سرابش شرر
از آن می که چشم چراغ دلست / سبب از برای فراغ دلست
سرت گردم ای مطرب دلنواز / زمانی ببزمم قدم رنجه ساز
بسان نیم همدم راز شو / ز عود و رباب و غجك سازشو
که دلگیرم از صحبت روزگار / چو عشاق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان بسمت قزوین و آذربایجان و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن / چو طوطی چنین گشت شکّر کن
که چون پادشهزاده از **اصفهان** / بدر رفت مانند تیر از کمان
ز گرداب کشتی بساحل رساند / سر خویش سالم بمنزل رساند
نشد خصم سرکش عنان گیر او / نشد رهزن آگه ز شبگیر او ٦٦٠

بدر برد از آن مهلکه جان بمفت[1] | چو گل غنچهٔ مدعایش شگفت
درآمد بقزوین جنّت قرین | که دارد برو رشک خلد برین
می غفلت انگیز را نوش کرد | ز خاطر پدر را فراموش کرد
چو نرگس بسر ساغر زر کشید | چو غوّاص‌یم، شیشه‌برسر کشید
ز میخانهٔ عیش گردید مست | شب و روز گردید شاهدپرست
بغیر از می و مطرب و شاهدش | دل او بچیزی نمیگشت خوش
شب و روز پیوسته خرسند بود | ز آواز طنبور و قانون و عود
زمانی نیفتادش از دست جام | گذشتش بلهو و لعب صبح وشام
هم آغوش او بود مینای می | نبودی کسی همدمش غیر نی
۶۷۰ چنان کرد میخوارگی را مباح | که‌شد برطرف رسم زهدوصلاح
بعهدش فسوق آنچنان عام شد | که مشهور زاهد باغلام شد
در ایّام او قاضی بدسرشت | بحلیّت باده فتوی نوشت
نمانده در ایامش آثار شرع | بجایی رسید عاقبت کار شرع
که میگفت‌واعظ بنزدیك‌و دور | بجز می نباشد شراب طهور
بدانگونه میخوارگی گشت عام | که شد مسجد جمعه بیت‌الحرام
نمیساخت با شیخ اسلام آب | که اورا نبودی بغیر از شراب
چو ساقی بدست مرید و امام | کسی غیر زاهد نمیداد جام
برای فقیه فضایل مآب | شده شیشه‌های کتابی کتاب
بجز خانهٔ محتسب هیچ جا | نمیشد می کهنه بیع و شری
۶۸۰ محدّث نمیگفت در هیچ باب | حدیثی بجز وصف و مدح‌شراب
اگر نه می آشام میبود کس | باو میرسانید زحمت عسس
چو شهزاده دایم برسم پدر | بعیش و طرب برد چندی بسر
ندانست آن غفلت آیین مست | که اندر پی خفته بیدار هست
رساندند در عین مستی خبر | باو ناگه از دشمن خیره سر

(۱) نسخه . ن ، جان نهفت

که گرد سپاه قیامت شکوه | شد از دور پیدا چو البرز کوه[1]
رسیدند اینك دو بارنده میغ | چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
چو شهزاده آگه شد از این خبر | شد از بیم دشمن چنان جان بسر
که ساغر فکند و صراحی شکست | مغنّی ز جا جست و ساقی نشست
فتاد از صدا بربط و چنگ و عود | بماتم بدل گشت عیش و سرود
مغنّی بـرخسار خود چنگ زد | فلك شیشهٔ عیش بر سنگ زد ۶۹۰
پرید از رخ باده رنگ نشاط | نهان گشت عنقـا صفت انبساط
گره نای را در گلو شد نوا | قد چنگ از بار غم شد دوتا
دف عیش با چنگ مطرب درید | صراحی صفت خون زچشمش چکید
شد افسرده مجلس چو شمع عزا | طربخـانه گـردید ماتم سرا
نمیسوخت بر آتش غم کـباب | چو سیل بهاری بجز خون ناب
رخ نازنینان خورشید چهـر | شد از سیلی غم برنگ سپهـر
ز طنبور عشرت غم روزگـار | بـرآورد از روزگـارش دمـار
چو بودی سوار خـر خویشتن | خر افتـاده گردید در انجمن
چنان داد دست غمش گوشمال | که شد سربزرگی برایش وبال
ز مضراب غم ریش شد سینه‌اش | فراموش شد عیش دیرینه‌اش ۷۰۰
بتعجیـل شهـزادهٔ بی‌تمیـز | تکاور طلب کـرد بهر گـریز
چو بنشست بر رخش زرّین رکیب | نه در تن توانا نه در دل شکیب
ز بیم سپـاه قیـامت اثـر | بدر رفت چون روبه از شیر نر
نیاسود از تـرس در عرض راه | که تـا گشت تبریزش آرامگاه

---

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سه‌هزار نفر افغان و هزارنفر قزلباش برای جنگ بـا شاه طهماسب ثانی بقزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت درفرار دید شبانه بتبریز گریخت افاغنه روز پنجم ربیع‌الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجارا بتصرف درآوردند لیکن پس‌ازچندی اهل قزوین بر افاغنه شوریده وجمع کثیری ازآنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد .

چو شد ایمن از دشمن خشمگین
بسر برد چندی در آن سرزمین

دوباره پس از این همه اضطراب
شد از بادهٔ جهل مست و خراب

بلهو و لعب باز مشغول گشت
ز آیین فرماندهی در گذشت

چو ایام عیشش بماهی کشید
طربنا کیش چندگاهی کشید

رسیدش بناگه [1] ز هر رهگذر
بگوش این خبرهای وحشت اثر

۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرز و بوم
شده لشکری عازم از ملك **روم**

نه تنها به **تبریز** غلغل فتاد
باقصای عالم تزلزل فتاد

درافتاد گیتی ازین ولوله
چو اقلیم **تبریز** در زلزله

چو آن مست غافل از آن رستخیز
شد آگه طلب کرد راه گریز

عنان داد بر توسن بادپا
بدر رفت مانند باد صبا

در اقلیم **ری** دشمنی چون نبود
بآن کشور آمد ز **تبریز** زود

همان رسم پیشینه اش پیشه شد
طلبکار جام می و شیشه شد

ببالین راحت نیاورده سر
نیاورده سیمین بری را ببر

نگشته ز عیش و طرب کامیاب
مهیّا نگشته شراب و کباب

که ناگاه پیکی درآمد ز در
رساندش ز سردار **افغان** خبر

۷۲۰ کــه فردا با قلیم **ری** میرسد
چو سیل بهاری ز پی میرسد

چو این نقل وحشت اثر را شنید
بلرزید بر خویش مانند بید

منغّص دگر باره شد عیش او
هزاهز در افتاد بر جیش او

چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت
نمیکرد تمییز از سنگ سخت

ز اسباب فرماندهی آنچه داشت
ز تشویش دشمن بجا واگذاشت

نبودش ز ارث پدر در جهان
دگر کشوری غیر **مازندران** [2]

چنان مضطرب دشمن اورا نمود
سمندی که زین و لجامش نبود

۱ـ نسخه ، م ، رسیدیش ناگه

۲ـ نسخه، ن ، نبودش دگر کشوری درجهان زارث پدر غیر مازنـدران

بر آمد به پشت کمیتی چنان | شتابنده‌شد سوی مازندران [1]
بدانسان بدررفت از بیم جنگ | که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت گردم ایساقی مه جبین | قدم رنجه فرمای حالم ببین
بمن ده از آن بادهٔ لعل رنگ | که دارد دلم را غم وغصه تنگ ۷۳۰
مغنّی بیا حال زارم مپرس | غم و غصه روزگارم مپرس
ز آهنگ یك نغمهٔ دلفروز | شب محنتم را بدل کن بروز

نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

نگارنده نقاش مانی قلم | چنین کرد ایند‌استان را رقم
که شهزادهٔ مست ومدهوش را | بسیمین عذاران هم‌آغوش را
سرانی که بودند در عسکرش | شب وروز همصحبت ورهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را | جهانی بباد فنا داده را
پس از آنکه گردید عالم خراب | بدینگونه کردند با وی خطاب
که ای پادشه زادهٔ نامدار | شده باعث فتنهٔ روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن | گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور | نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷٤۰
کنون بگذر ازرسم میخوارگان | بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش وطرب شیوهٔ ناکسست | ترا عشرت آیین شاهان بسست
کسی کو سزاوار افسر بود | چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ | صف آرایی‌جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر | به از نغمهٔ مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می‌ارغوان | بود خون دشمن برای شهان

۱ـ افاغنه بسرداری اشرف درسوم ربیع‌الثانی سال۱۱۳٦ تهران رامحاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) وتهران میان افاغنه وملازمان شاه‌طهماسب جنگ شد نخست افاغنه عقب نشستند لکن بعدفتح نصیب آنان گشت وشاه طهماسب بامعدودی ازراه شمیرانات بمازندران رفت .

خم باده شان کوس رویین بود | به از جام جم خود زرّین بود
بود جلوهٔ رخش نام آوران | به از رقص دلّالهٔ گلرخان
بود شیههٔ خنگ در روز جنگ | به از نغمهٔ نای وطنبور وچنگ
۷۵۰ سزاوار شاهان نه مستی بود | نه آیین شاهد پرستی بود
زغفلت شود شهریاری که مست[۱] | رود دامن ملك ودینش ز دست
خصوصاً چو تو پادشه زاده را | ز کف دامن عقل ودین داده را
که نه لشکرت ماند ونه کشورت | نه او رنگ ونه خاتم و افسرت
ترا نازنین مادر و خواهران | دوچارند در دست اهریمنان
چه جای طربناکی و شادیست | چه وقت چنین محفل آراییست
بآن بیخبر هر چه دادند پند | نگردید از صد یکش سودمند
بپاسخ بایشان بگفت اینچنین | تواند اگر بر فلك شد زمین
تواند تهی شد ز می شیشه ام | رود شوق عشرت ز اندیشه‌ام
شود کشورم سر بسر گر خراب | چه غم‌چون مراهست جام شراب
۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان | دو صد مادر و خواهر مهربان
بقربان یك مطرب نغمه سنج | هزاران پدر بادوصد ملك‌وگنج
مرا زندگانی نیاید بکار | نباشد اگر شاهدم در کنار
نمیگشتم ار من بگیتی پدید | چسان مینمودید آنسان کنید
جهان دیده مرد خردپیشه یی | زبان آور و صاحب اندیشه‌یی
چنین شد بشهزاده آموزگار | که عیش دو روزی نیاید بکار
نمی‌بود اگر ملك مازندران | ز عشرت کجا میشدی کامران
بدینگونه گر بگذرد حال تو | پس از چند روزی ز اهمال تو
سپهدار افغان نماید هجوم | دراید بزودی باین مرز و بوم
نباشد برایت در آن رستخیز | نه تاب ستیز و نه راه گریز
۷۷۰ کنون گرتوخواهی که‌در روزگار | بماند می‌آشامیت پایدار

---

(۱) نسخه، ن ، زغفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌یی | خرد پیشه و رزم ورزیده‌یی
که‌دانش‌قرین‌باشدوراست کیش | گزین کن پی رونق کار خویش
همه کار خود را باو واگذار | که او داند و محنت روزگار
تو خود باش مشغول عیش ونشاط | بیارا ز مینا و ساغر بساط
هم اوشاید ازعقل و رای صواب | تواند درین مرز و بوم خراب
پرستار ما بینوایان شود | باین بی شبان گله چوپان شود
بتدبیر خود جمع آرد سپاه | ز خصم ستمگرشود کینه خواه
پس‌ازآنکه‌این‌گفتگوها گذشت | پسندیدهٔ طبع شهزاده گشت
نمودند حضّار مجلس سؤال | از آن عاقبت بین فرخنده فال
بدینگونه شخص بلند اختری | که باشد برازندهٔ سروری ۷۸۰
بود صاحب رای و نیکو صفت | بجایش نداریم ما معرفت
بگو گر تو داری کسی را گمان | ز نام وی اکنون بما ده نشان
بگفتا **ابیورد** را مهتریست | که‌دررتبه‌برهرکسش‌برتریست[1]
پسندیده رایست و عالی تبار | فزونست نیکوییش از شمار
عدیلش ندیده کسی در جهان | بزرگی چواونیست در ترکمان
برازندهٔ پادشاییست او | سزاوار فرمانروایست او
نژادش اباعن جد از ترکمان | رسد تا به **تیمور** صاحبقران
گر او بهر این کار تن در دهد | بفرماندهی عرض لشکر دهد
بزودی جهانش مسخّر شود | مسلّط بهر هفت کشور شود
نهد بر سر پورشه تاج زر | چو فرماند هان سازدش نامور ۷۹۰
پس ازاین سخنهای دانش قرین | شد از زادهٔ شاه فرمان چنین
که گردند جمعی امیران ما | روان جانب کعبهٔ مدّعا
پس ازآنکه عرض سلامش کنند | ز راه ادب احترامش کنند
رسانند بر وی سلام مرا | نمایند عرض پیام مرا

---

(۱) دراین زمان ندرقلی بیگ افشار(نادرشاه) نایب ابیورد بود .

سر خویش را خاك پایش کنند   بعجز و تضرّع رضایش کنند

که شاید کند عزم مازندران   کشد انتقام من از دشمنان

نهد بر سر دیدهٔ من قدم   جهان را نماید چو باغ ارم

خیالی کند بهر ایرانیان   هم از خاك بردارَدم ذرّه سان

میان شهان سازدم سرفراز   بدهرم کند پنج نوبت نواز

۸۰۰ نگردد کم از پرتو آفتاب   کند هر قدر ماهرا کامیاب

دهد هر قدر آب بر ابر یم   نمیگردد از مایه‌اش هیچ کم

چو ماهم بر آرد بحدّ کمال   رسد کی بخورشید رایش زوال

بفرمان شهزاده فرمانبران   بتعجیل گشتند با هم روان

مشرّف چو گشتند بر درگهش   نمودند عرضه بخاك درش

که‌ای درگهت سجده گاه شهان   بحکمت قضا و قدر توأمان

باین در چو داریم روی امید   ز الطاف عامت نباشد بعید

که گردیم پیش تو حاجت روا   نگردیم مأیوس از مدّعا

بود گرچه روشن تر از آفتاب   برت مطلب ما همه ای جناب

ولی مجملش را چو دانیم فرض   نماییم بر خاکپای تو عرض

۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی   بزرگی تو کوچك نوازی کنی

کنی پادشه زاده را نامدار   چو فرماندمان سازیش کامگار

ز گرد قدوم خود اندر جهان   مشرّف کنی چشم ایرانیان

بگیری تو از دشمنان داد ما   رسی دوستانه بفریاد ما

نباشد اگر پای تو در میان   کشد خصم لشکر بمازندران

کند پادشه زاده را دستگیر   زن ومرد ما را نماید اسیر

نه از دین و دولت گذارد نشان   نه آثاری از نام ایرانیان

بپاسخ چنین با پیام آوران   بفرمود نوّاب صاحبقران

که مارا بفرمانروایی چه کار   بتدبیر کشور گشایی چه کار

لب نان خشکی که دادم خدا   قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان — سرم عار دارد ز تاج شهان ۸۲۰

شب و روز حق را نیایش کنم — برسم عبادت ستایش کنم

چو فرماندهان نیست روز حساب — برای چومن گوشه گیری عقاب

مرا شیوهٔ گوشه گیری خوشست — که درویشیم ازشهی دلکشست

نماند بفرماندهان جز وبال — باین سلطنت ره نیابد زوال

برای چه مانند اهل دول — کنم راحت خود بزحمت بدل

بگیتی خردمند بسیار هست — که اسپهبدیرا سزاوار هست

دگر باره عرضه بصاحبقران — نمودند اینسان پیام آوران

که ای برگزیده ترا کردگار — نباشد عدیل تو در روزگار

تو خود هستی آگاه ازحال ما — عیانست پیش تو احوال ما

باین در پی چاره ساز آمدیم — بپیشت بچندین نیاز آمدیم ۸۳۰

تو بر سینهٔ ما پیام آوران — گذاری چرا دست رد در جهان

برت عرض ما گر نیفتد قبول — نشانی نماند ز شرع رسول

درافتد خلل در نظام جهان — پرستش نمایند بت شیعیان

کنون برتو واجب بود چون‌نماز — که ایرانیان را شوی چاره‌ساز

بجز توکسی نیست درروزگار — که باشد سزاوار این کاروبار

ازین پیشتر داده بر ما خبر — ز اقبال و بختت ستاره شمر

که مانند **اسکندر** فیلقوس — مسخّر کنی **هند** با **روم**و **روس**

بزرگی زروی تو پیدا بود — شهی از جبینت هویدا بود

پس از عرض احوال با چشم تر — بپایش نهادند از عجز سر

که من بعد دیگر تکاهل نکن — بود وقت تنگ و تغافل مکن ۸۴۰

چو عجزرسولان شد ازحدبرون — فرو ریختند از مژه سیل‌خون

برای رضای خدای جهان — رضا گشت نوّاب صاحبقران

که پا بر رکاب سعادت نهد — سزای عدوی ستمگر دهد

شود لشکرآرای **ایران** زمین — جهان را درارد بزیر نگین

بیا ساقی ای مایهٔ خشم و ناز
تویی محرم راز اهل نیاز
بیاور تو آن جام گیتی نمای
که صورت نما باشد و دلگشای
بده تا ز قید خودی وارهم
ز سرّ معانی کند آگهم
بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
که باغ طرب یابد از تو صفا
ز یك نغمهٔ دلکشم شاد کن
چو نی خانهٔ عیشم آباد کن

عزیمت نوّاب صاحبقران برحسب استدعای پادشه‌زادهٔ ایران از ابیورد جنت‌نشان بملك مازندران و لشکر کشیدن بتسخیر خراسان و جنگ نمودن با ملك محمود و شکست یافتن سپهدار بدخواه و بافتح و فیروزی داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

۸۵۰ طرازندهٔ این خجسته سواد
سر نافهٔ چین بدینسان کشاد
که چون رایت افراز ملك عجم
خدیو جهانگیر والا همم
بدولت درآورد پا در رکیب
ازو گشت زین صاحب زین وزیب
ز ملك **ابیورد** جنّت نشان
مشرّف کهش گشت **مازندران**
باو پورشه عرض حاجات کرد
پس از آنکه باوی ملاقات کرد
هژبر عدوبند کشور ستان
سلیمان حشم داور شه نشان
بدینسان بشهزادهٔ روزگار
ز روی خرد گشت آموزگار
که اهمال و عیش و طرب درجهان
نسازد بآیین فرماندهان
باین شیوه گر زندگانی کنی
کی از خسروی کامرانی کنی
نسازی گر ازعیش خودرا بری
ز نخل بزرگی کجا بر خوری
۸۶۰ کنون ترك این رسم و آیین نما
شوم تا بدولت ترا رهنما
باورنگ شاهی نشانم ترا
ز شوکت بجایی رسانم ترا
که بندند شاهان بپیشت کمر
گذارند بر آستان تو سر
نهم تاج زر چون شهانت بسر
بفرماندهی سازمت نامور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد   بدادار شهزاده سوگند خورد

که از می چو زاهد شدم توبه‌کار   ننوشم چو رندان می خوشگوار

بظاهر گر این پندها گوش کرد   زمانی ، ولی باز می نوش کرد

هر آنکس که عاریست از عقل و هوش   چو مجنون نگردد نصیحت‌نیوش

بنادان بود تربیت آنچنان   که کس خانه سازد بر آب روان

نصیحت بجهّال بخشد اثر   گر از تربیت بید آرد ثمر

گلی را که نبود درو عطر و فام   اگر تخم او را بسعی تمام ٨٧٠

بیالاید از مشك تر باغبان   بر افشاندش در ریاض جنان

پرستاریش را کند جبرئیل   دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل

پدیدار گردد چو گلهای او   همانسان بود باز بی رنگ و بو

پس از پند شهزاده ، صاحبقران   چنین داد فرمان با سپهبدان

که‌سر هر که‌پیچید ز فرمان‌من   نمایم سرش را جدا از بدن

بصدقم شود هر که خدمتگزار   ز اسپهبدان سازمش نامدار

کسی کو خیانت کند همرهم   بتیغ سیاست سزایش دهم

نباشد کنون غیر این مصلحت   که میباید اول پی میمنت

برافراخت رایات نصرت قرین   بتسخیر ملك **خراسان** زمین

دخیل **علی بن موسی** شویم   ز اخلاص بر درگهش رو نهیم ٨٨٠

ز کینه کشیم از **ملك** انتقام   که پختست باخود خیالات خام

سزایش دهیم آن بداندیش را   که‌خواند ز نسل کیان خویش‌را

بدانگونه سازیمش اندر جهان   که نام کیان را نماند نشان

بشمشیر در عرصهٔ کارزار   برآریم از روزگارش دمار

در آن ارض اقدس تضرع کنان   بدربار شاهنشه انس و جان

پس از آنکه ساییم روی امید   نماییم بر فضل حق اعتمید

ز افغان ابدالی کینه کیش   بگیریم با تیغ کین داد خویش

بسوی **عراق** از **خراسان** رویم   بتسخیر ملك **صفاهان** رویم

پس از مصلحت دید صاحبقران — سران بزرگان و نام آوران

۸۹۰ ستایش کنانش نمودند عرض — که برماست خدمتگزاریت فرض

همه بندگانیم خدمتگزار — کمر بسته بر خدمتت بنده‌وار

پرستاریت از دل و جان کنیم — بچیزی که فرمان دهی آن کنیم

نپیچیم هرگز بدوران تو — سر خویش از خطّ فرمان تو

همه در رهت جان فشانی کنیم — شب و روز کشور ستانی کنیم

بکوشیم در راه دین و دول — نگردیم فارغ ز جنگ و جدل

سر سرکشان در کمند آوریم — شهان را بپیشت نژند آوریم

بفرمان نوّاب صاحبقران — ظفر صید دارای گیتی ستان

سران سپه رایت افراختند — روارو بلشکر درانداختند

ز بانگ نفیر و ز آواز کوس — بلرزید نه گنبد آبنوس

۹۰۰ خدیو جهانگیر مالك رقاب — بدولت برآورد پا در رکاب

بدانسان بپشت تکاور نشست — که بر چرخ سلطان خاور نشست

تو گفتی که در عرصهٔ روزگار — بباد صبا شد سلیمان سوار

سعادت شد اندر رکابش روان — ازین دولت اقبال هم کامران

یلان کینه جویانه برخاستند — پی رزم خود را بیاراستند

روان گشت دریای آتش چو آب — زمین رفت بر باد از انقلاب

بن نیزه سایید سر بر فلك — نمود اختر نحس بدخواه حك

دلیران طلبکار جنگ ومصاف — چو داماد جویای شام زفاف

کمند بریشم بدوش یلان — چو زلف خم اندر خم گلرخان

عقاب خدنگ بلابست صف — چو مژگان چشم بتان هرطرف

۹۱۰ بدست یلان نیزهٔ سرفراز — زبان کرده بر طعن دشمن دراز

سنانهای گردان رستم شکن — شده رشك سرو روان چمن

بغیر از سنانهای نام آوران — ندیده کسی نیستانرا روان

ز سمّ ستوران فولاد سم — زمین درمیان هوا گشت گم

مه سر علم روز و شب در سپهر — برد گوی نیکویی از ماه و مهر

برقص آمده شقّه های علم — چو رعنا عروسان زیبا صنم

بهم تا بسنجند روز نبرد — بمیدان پیکار نامرد و مرد

گرفتند از آن شرزه شیران مست — ترازوی فولاد سنجان بدست

بخونریز دشمن سیه کرده چشم — چو شیر ژیان از سر کین و خشم

روان از پی هم سپه فوج فوج — بدانسانکه دربحر پرشور موج

بفولاد و آهن یلان گشته غرق — پی رزم جویی ز سر تا بفرق ۹۲۰

چوخور پرتوافکن شده خود زر — ز فرق دلیران جمشید فر

بخصم افکنی هر یل شیر گیر — زره دربرآورده جای ابیر

ز انجم فلك بهر دفع گزند — بر افشاند در مجمر خور سپند

سپر نامداری که بر سر کشید — ملك سورۀ فتح بر وی دمید

ز ایزد ظفرخواه نام آوران — ز دنبالشان اختر آمین کنان

مصمم شدند از برای مصاف — که شمشیر کین بر کشند از غلاف

چو خصم بد اندیش بیدادگر — شد آگه ز رایات فتح و ظفر

برافراخت بر کینه جویی لوا — روان گشت مانند سیل بلا

دو لشکر بهم چون مقابل شدند — بهم چون بلا هر دو نازل شدند

صفوف از دو جانب شد آراسته — ز دشمن شکاران نو خاسته ۹۳۰

در صلح بستند بر روی هم — نگشتند از کینه جویی دژم[1]

کشیدند شمشیر کین از نیام — تو گفتی قیامت نموده قیام

ستوران ز نعل آتش افشان شدند — در آوردگه گرم جولان شدند

ز آواز کوس و غریو نفیر — سراسیمه گردید گردون پیر

ز فریاد اسبان تازی نژاد — تزلزل بارکان عالم فتاد

ز غرّیدن شرزه شیران مست — فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست

چنان گرم شد عرصه گاه نبرد — که بر شد بگردون شر رجای گرد

۱ـ نسخه، ن، دلجوی هم

در آنعرصه چون اژدهای دمان تفنگ[1] از دهن گشت آتش‌فشان
بفرقی که شد آشنا تیغ کین گذر کرد از ناف گاو زمین
۹۴۰ ز نظّاره شکل شیر علم چـو روبه هراسیـد شیر اجم
ز دست عقاب خدنگ یـلان رهایی نمییـافت شهبـاز جان
کمند بلا آفت جـان شده تفك خار راه دلیران شـده
گلوله تفک ریخت در کارزار بدانسان که ژاله ز ابر بهـار
زمـانـه در فتنه را باز کرد فلك شورش انگیزی آغاز کرد
سر نیزهٔ کینه شد سینـه کاو بلا یافت فرصت اجل یافت داو
چنان گرد شد از شتاب فرس که شد بر گلو بسته راه نفس
پدر آرزومنـد قتـل پسر پسر تشنه گشته بخـون پدر
ز برگستوان تیر پرّان گذشت سنان از قزاگند وخفتان گذشت
چکاچاك خنجر بگردون رسید به بحر خزر موجهٔ خون رسید
۹۵۰ ز خون جوانـان نیکو عـذار شفق گـون شده دامن روزگار
نیفتاده هرگز بدست اجل چنـین دستگاهی ز روز ازل
ز مردانگیهـای شیران مست بقلب مخالف درآمد شکست
برایشان‌چوشدعرصه‌تنگ‌ازستیز نجستند راهی بغیر از گریز
عنان تاب گشتند از آورد گاه فکندند تیغ و کـیانی کلاه
سوی قلعهٔ شهر بگریختند دگر بـاره فتنه برانگیختند
ندانست بدخواه کینه پرست بخاشاك نتوان ره سیـل بست
هژبران ز دنبال پویان شدند چو سیل بهاری خروشان شدند
دلیرانه از چار جانب کمنـد فکنـدند بر آن حصار بلند
لوای ظفـر را برافراختند شکستند و بستند و انداختند
۹۶۰ نمودند آن قلعـه را سر بسر چو کاشانهٔ جغـد بی‌بـام و در
نمـودند نـام آوران دلیـر سپه‌دار بدخواه را دستگیر[2]

۱ــ نسخه، ن، تفك

۲ــ فتح مشهد و شکست ملك‌محمود سیستانی‌را مورخین درسال ۱۱۳۸ نگاشته‌اند .

رساندند بر خـاك ذلّت كشان　　بـدربـار نـوّاب صاحبقـران
ز انصاف و مردی نمودش رها　　نـدادش ز راه مـروت سزا
بزرگان مروت بخردان كنند　　كرم بیش برزیردستان كنند
نسازنـد مردان نیكو خصـال　　ز انصاف افتـاده را پایمـال
بدی گر كند سفلهٔ زشت خو　　نگیرند عالی نـژادان بـاو
نماید بدی نیك اگر با بدان　　چه فرقست پس زین‌دو اندرجهان
چه خوش گفت‌بر شهد دانش‌قوام　　سخن آفرین **جامی** خوش كلام
بدی را بدی سهل بـاشد جزا　　اگر مردی احسن الـی من اَسا
بیا ساقی آن عشرت انگیز را　　می خوشگـوار فرح خیز را　۹۷۰
بمن ده كـه ازغم امانم دهـد　　چو آب بقا جان بجانم دهد
بیا مطرب ای مهر برج طرب　　بما نیز روزی توان كرد شب
گرم از سروری كنی شادمان　　بجان عزیرت نـدارد زیـان

خلعت وانعام دادن بسرهنگان بعدازتسخیر خراسان ومشورت نمودن نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشكر آراستن و متوجه تسخیر هرات شدن

مهین چهره پرداز مانی قـرین　　برین داستان نقش‌بست اینچنین
كه چون داور عرصهٔ گیرودار　　جهـانگیـر فرمـاندهٔ نامـدار
خراسان زمین را مسخرنمود　　برویش در فتح ایـزد گشود
پس آنگاه بنهاد چون مهجبین　　ز اخلاص بر درگه شاه دین
پی شكر این نعمت بی‌همال　　كه كردش عطا قادر ذوالجلال
كرم كرد بیگانه و خویش را　　غنی ساخت از بذل درویش را
سران را بانعام و خلعت نواخت　　سپه‌را زداد و دهش شاد ساخت　۹۸۰
بچیزی كه هر كس سزاوار بود　　همان درخور او عنایت نمـود
رسانید بر نیك و بـد جود را　　بسی شكر میكـرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید — زنعمت بهر گوشه صدخوان کشید

نذورات بیرون ز حدّ و شمار — ز سیم و زرو گوهر شاهوار

فرستاد از راه صدق و صفا — بدربار سلطان عالم **رضا**

ز ابر عطایش شد آن سرزمین — به از صحن گلزار خلد برین

رعایا ز انصاف او شادمان — غنودند در مهد امن و امان

چوآن مملکت یافت از وی نظام — طلب کرد نام آوران را تمام

بکشور ستانی برای صواب — باسپهبدان کرد اینسان خطاب

۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار — غضنفر فران شجاعت شعار

بحمدالله اکنون ز فضل خدا — **خراسان** زمین شد مسخرّ بما

توان یافت زین دولت بیشمار — که بر ما بود دولت وبخت یار

بما دارد ایزد ز رحمت نظر — که شد صید ما شاهباز ظفر

سزاوار نبود که در راه دین — نکوشیم از جان ودل بعد ازین

خصوصاً که آورده‌اند التجا — بزرگان ایران بدربار ما

بود شیوهٔ مردی و داوری — نمودن بافتادگان یاوری

اگر چه بود صعب سر باختن — بناوك سپر سینه را ساختن

بگیتی بود زندگی خوش ولیك — خوش آیندتر زو بود نام نیك

به از نیك نامی درین روزگار — نباشد بنزد خرد هیچ کار

۱۰۰۰ هرآنکس که اونیست دشمن‌فکن — پس او را چه فرقست با پیرزن

سر انداختن کار مردان بود — جگر باختن رسم نسوان بود

نیفشردی ار پای در گیرو دار — نمیگشت **رستم** چنین نامدار

ز **گودرز** و **کاموس** و **گیو** دلیر — ز **سهراب** و از **بیژن** شیر گیر

ز **هامان** و **رهّام** و **اسفندیار** — ز **زال** و **سیاوخش** دشمن شکار

ز گردان پیشینه تا اینزمان — که صد قرن رفته‌فزون درجهان

بمردانگی و یلی مانده نام — بماند کند تا قیامت قیام

جوانان رعنای نیکو عذار — پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر   نه کس دارد از نام ایشان خبر
چه کار آید آن زیستن در جهان   که نه نام ماند ز کس نه نشان
نه مردی بود چون زنان زیستن   بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
نه زیبد بمرد ندیده نبرد   که خوانند مردم به گیتیش مرد
نبایست ما را از این پیشتر   که بودیم ازعالمی بیخبر
بدرویشی خویش میساختیم   بدهر از کم و بیش میساختیم
ز تزویر و تلبیس اهل عقول   نمودیم لشکر کشی را قبول
کنون در میان چون نهادیم پا   نباشد سزاوار نوّاب ما
نکردن بایرانیان یاوری   نمودن چو شهزاده تن پروری
سر سرکشان را نینداخته   جهان را ز دشمن نپرداخته
گذاریم از دست لشکر کشی   کههر کس کندخواهش سرکشی
ز بد خواه نگرفته اندر جهان   بتیغ غضب داد بیچارگان
گر از ما بپرسند روز حساب   نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
از اینها همه کرد قطع نظر   نگردیم همدست با هم اگر
بامّید شهزادهٔ نامدار   که در ملك **ایران** بود تاجدار
چو اهل **عراق** و **خراسان** همه   چو سگّان اقلیم **ایران** همه
نبینیم آرام سیماب وار   نگردیم آسوده در روزگار
اسیر عدوی ستمگر شویم   نبینیم روز خوش از خوف وبیم
گر از تیغ دشمن بیابد نجات   در آن فتنه آنرا که باشد حیات
بود خوش نشینی که از بهر باج   دهد صبح تا شب بده کس خراج
گرای نامداران اختر بلند   بود این سخنها شما را پسند
دلیرانه باید بعزم درست   کمر را بمردی ببندیم چست
نماییم از راه مردانگی   اول چارهٔ دشمن خانگی ۱۰۳۰
کنون دشمنی نیست دراین دیار   جز افغان خونخوار دشمن شکار
کند لطف حق گر بما یاوری   که در عرصهٔ رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم ‌‌ ‌ ز فیروزی و فتح خندان شویم

پس از آنکه با ضرب تیغ از **هرات** ‌ ‌ بدولت بگیریم مال و جهات

عزیمت نماییم ازین سر زمین ‌ ‌ بسمت **صفاهان** جنّت قرین

ز لشکرکش ظالم آن دیار ‌ ‌ که شد باعث فتنهٔ روزگار

ز فضل الهی کشیم انتقام ‌ ‌ نماییم بر دفع او اهتمام

نماییم شهزاده را شهریار ‌ ‌ چو فرماندهان جهان کامکار

بفرقش گذاریم دیهیم زر ‌ ‌ نشانیم او را بجای پدر

۱۰۴۰ هم از نام او سکّه را نو کنیم ‌ ‌ پس آهنگ ملك قلمرو کنیم

که رفته بتاراج آنمرز و بوم ‌ ‌ ز کم فرصتیهای سلطان **روم**

بر آریم از کوه **الوند** گرد ‌ ‌ بقیصر نماییم رزم و نبرد

چو آن سرزمین را مسخّر کنیم ‌ ‌ تهی از عدوی ستمگر کنیم

عزیمت نماییم از آن مکان ‌ ‌ بتسخیر **تبریز** جنّت نشان

ز فضل الهی در آن مرز و بوم ‌ ‌ بگیریم تا سر حدّ **ارض روم**

بمردانگی زور بازوی خویش ‌ ‌ نماییم بر دشمن کینه کیش

بدانگونه در عرصهٔ داوری ‌ ‌ بمردی نماییم رزم آوری

که بر کشور **روم** غلغل فتد ‌ ‌ باعضای قیصر تزلزل فتد

باجلال رایت فرازی کنیم ‌ ‌ به **لکزیه** هم دست یازی کنیم

۱۰۵۰ با سپهبد **روس** حکم مطاع ‌ ‌ فرستیم پیش از ستیز و نزاع

بمعقولی ار پنج شش ساله باج ‌ ‌ که بگرفته از ملك **گیلان** خراج

فرستد بدربار گردون مدار ‌ ‌ هزیمت نماید ز دریا کنار

نگیریم تقصیر پیشین او ‌ ‌ نگردیم با وی ز کین تند خو

اگر سر بپیچد ز فرمان ما ‌ ‌ ستیز و نبردش بود مدّعا

بشمشیر خونریز زهر آبدار ‌ ‌ بر آریم از روزگارش دمار

بدریا چو خاشاك ریزیمشان ‌ ‌ چو عنقا نماییمشان بی نشان

نماییم آماده بهر نهنگ ‌ ‌ دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایران زمین را بتیغ ظفر — بگیریم از دشمنان سر بسر
ز احسان و انصاف وحلم و وقار — پس از تمشیت دادن آن دیار
نمایيم شهزاده را احترام — سپاریم آن ملك باوی تمام ۱۰۶۰
بدولت پس آنگاه گردیم باز — بسوی وطن خرّم و سرفراز
پس از آن بود باقی ارزندگی — نمایيم آسوده پایندگی
نشینیم در گوشهٔ انزوا — نگردیم فارغ ز ذکر خدا
نماییم پیوسته چون اهل حال — ثنای کسی کو ندارد زوال
چو درّ سخنهای صاحبقران — کشیدند بر گوش نام آوران
بپای خدیو فلك احتشام — جبین سای گشتند از احترام
نهادند بر سینه دست ادب — بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای درگهت بوسه گاه شهان — بود خاك راهت سر سرکشان
بدولت شود چون **سکندر** ترا — همه ملك عالم مسخّر ترا
ترا گردد اقبال و دولت غلام — بود گردش آسمانت بکام ۱۰۷۰
همه کمترین بندگان توایم — کمر بسته فرمانبران توایم
دگر برنداریم چون راستان — سر خویشتن را ازین آستان
ازین پس نماییم کی کوتهی — بما خدمتی را که فرمان‌دهی
بود فخر در ملك پایندگی — نمودن جناب ترا بندگی
بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم — چو خدمتگزاران ترا بنده‌ایم
سر ما شرف دارد از پای تو — بود رای ما تابع رای تو
بگرد تو گردیم پروانه وار — نماییم جان در رکابت نثار
ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما — بود همّت از تو دلیری ز ما
بود از تو رایت بر افراختن — دلیرانه از ما سر انداختن
اعانت نمودن ز تو بر سپاه — ز ما کشتن وبستن کینه خواه ۱۰۸۰
ز صاحبقران لشکر آراستن — ز نام آوران خصم را کاستن
باقبال تو سرفرازی کنیم — در آوردگه ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان | رسانیم گردن کشانرا کشان
هران خیره گردد که گستاخ تو | نمائیم خاک در کاخ تو
درآریم بر قلب دشمن شکست | سران رانمائیم پیش تو پست
یلانرا نمائیم یکسان بخاک | نبرد آوران را بخنجر هلاک
ز فرماندهٔ **هند** گیریم باج | ستانیم از ملك خاقان خراج
درآریم بر قصر قیصر شکست | بیاریم تاج و نگینش بدست
نجاشی که باشد سپهدار **زنگ** | کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابر کنیم | همه مرز و بومش مسخّر کنیم
نمائیم با تیغ کینش چنان | که نه نام ماند از و نه نشان
همان را که با روم وزنگی کنیم | باسپهبدان فرنگی کنیم
ز دیر و کلیسای نصرانیان | نمانیم آثار اندر جهان
کلیسا و میخانه مسجد کنیم | کنشت و صنم خانه معبد کنیم
بسوزیم آثار نصرانیان | نمانیم آثار ترسائیان(۱)
جهانرا چو سلطان خاور زمین | باقبالت آریم زیر نگین
پس ازعرض اخلاص نام آوران | نمودند بیعت بصاحبقران
که اندر رهش جانفشانی کنند | بشمشیر کشور ستانی کنند
خدیو ظفر صید اقلیم بخش | ممالك ستان تاج ودیهیم بخش
۱۱۰۰ چو ابرعطا دست ریزش گشاد | بقدری بهر کس که بایست داد
همه نامداران چو مه زافتاب | شدندی ز انعام او بهره یاب
کرامت نمود آنقدر سیم و زر | که کشتند گردان مرصع کمر
بفرمان فرماندهٔ روزگار | نمودند آماده اسباب کار
دمیدند بر نای روئینه دم | بافلاك بر شد مه سر علم
غریو روا رو بکیوان رسید | سر نیزه بر چرخ گردان رسید
سپه خیمه از شهر بیرون زدند | سرا پرده برطرف هامون زدند

---

(۱)چون قافیه صحیح نیست ممکنست دراصل عیان بوده تحریف شده باشد .

بیا ساقی ای خضر پایندگی | ازان رشك سرچشمهٔ زندگی
بده تا که مستانه در کوی تو | بنوشیم بر طاق ابروی تو
سرت گردم ای مطرب سحرساز | چو زلف بتان باد عمرت دراز
ز یك نغمه‌ام از کدورت بر آر | خلاصم کن از غصهٔ روزگار ۱۱۱۰

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکر بیکران ازخراسان بتسخیر هرات ومطیع ساختن سرهنگان افغان را وبافتح وفیروزی برگشتن

سپهبد جهانگیر مالك رقاب | بدینگونه آورد پا در رکاب
که چون نامداران گیتی ستان | بشوکت نمودند نقل مکان
بحکمش سمند سعادت قرین | کشیدند بر زیر زرّینه زین
شرف یاب شد از قدومش رکاب | شد از دستبوسش عنان کامیاب
بدانسان بر آمد بپشت سمند | که بر اوج چرخ آفتاب بلند
بر آمد صدای غریو نفیر | چو غرّیدن و نعرهٔ نرّه شیر
ز غرّیدن اژدر کرّنا | بپیچید در هفت گنبد صدا
ز ملك **خراسان** تکاور جهاند | بتسخیر ملك **هری** رخش راند
غریو روا رو چنان شد بلند | که بیگانه شد باخرد، هوشمند
ستوران ز سم گرد انگیخته | زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰
ز نعل ستوران هنگامه رو | زمین شد پر از انجم و ماه‌نو
نهان گشت خورشید گردون‌نورد | ز گرد سپه ذرّه سان زیر گرد
اناقه بفرق یلان جلوه گر | چو فرماندهان‌را بسر تاج زر
علم سر کشیده باوج سما | چو رعنا نگاران بالا بلا
بدوش دلیران بریشم کمند | چو گیسوی خوبان بالا بلند
ز فرّ وشکوه قبا آهنان | زمین نیلگون گشت چون آسمان
بنصرت قرین نوخطان ملیح | بیاراسته خویش را از سلیح
مه سر علم زد در اوج سپهر | ز گیتی فزونیش پهلو بمهر

بفرمـان گردان کیانی کمان چو قوس قزح در بلند آسمان
۱۱۳۰ ز سمّ فرس رفت در آن بسیج بباد فنا گیتی از آخشیج
ندیدیم جز رایت آن سپـاه که نخل آورد بار خورشیدوماه
چو نیزارشد کوهو دشتازسنان غضنفر فران شیر آن نیستان
همه نـامداران بـرای ستیـز شتابنده مانند عمر عزیـز
بفرق نبرد آوران خـود زر زخورشید رخشانفروزنده[1]تر
هـلالی بدست آفتـابی بسر یلان از تبرزین و از خود زر
پی شیر گردان گردن فراز زره هرطرف کرده صددیده باز
قطاس ستـوران زرّینـه زین کشان همچو زلف بتان برزمین
ز کلگون علمهای فرخنده فال شده چون شفق روی افلاك آل
چو سرهنگ افغانخود ناشناس شد آگه از آن لشکر بیقیاس
۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه پی رزم جویی بفرّ و شکوه
دمانیـد بر نـای رویینه دم برافراخت با شانوشوکت علم
کشیدند صف هرطرف لشکری دلیـرانه چون سدّ اسکندری
دو لشکر بهم روی بررو شدند دو کوه گران هم ترازو شدند
چو شد از دوجانب صفآراسته ز دشمن شکاران نـو خاسته
هژبران بمیدان دلیر آمدند بخصم افکنی همچو شیرآمدند
کشیدنـد گردان رستم مصاف بنام آوری تیغ کین از غلاف
دو عالم سپه کینه جویان شدند دو دریای قلزم خروشان شدند
ز بانگ نفیـر قیـامت اثـر چو ماهی ملك درفلك گشت کر
برآمـد غریو خم هفت جوش بدانسان که ازرعد بانگ خروش
۱۱۵۰ خسك در ره آشتی ریختنـد بهر گوشه صد فتنه انگیختند
زبس گرد برشد بچرخ بـرین فلك گشت گم در میان زمین
ز دود شرار تفگ شد دورنگ رخ روز مانند نطع پلنگ

---

(۱) نسخه، ن، درخشنده.

ز خمپاره و غلغـل بادلیج — یل انجم از هول جان گشت گیج
شدندی ز زنبورك فتنهٔ بـار — هیونان گـردان گسسته مهار
عقاب بـلای خدنگ یـلان — همی صید میکرد شهباز جان
سر نیزه در سینه‌هـا جا گرفت — خدنگـك بلا راه دلها گرفت
نمیداد فرصت اجل را سنـان — که ازخسته‌جانان‌شود جان‌ستان
جرس نغمهٔ نوحه بنیـاد کـرد — دهل دست برسر زد و داد کرد
ز تیغ و سنان یـلان در مصاف — زمین سینه دزدید ، افلاك ناف
بدل خار ناوك خلیدن گـرفت — زچشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱٦۰
عیان از تفنك گشت دود شرار — بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
سراپـای گردان رستم مصاف — ز خنجر شده چون زره پرشکاف
ز برق تبرزین و تیغ و سنان — ز قـاروره و تـوپ آتش فشان
چنان گرم شد عـرصه گاه نبرد — که تفتیده گردید فولاد سرد
بفرقی که شد آشنا تیغ کـین — گذر کرد از ناف گاو زمین
ز آمد شد نـاوك تیـز پـر — مشبّك بسان زره شد سپـر
کـمند دلیـران جوشن قبـا — پی صید جان گشت دام بـلا
قزاگند و خفتان گردان تمام — ز تیر و سنان گشت مانند دام
بدل ناوك کینه تـا پر نشست — تبرزین بسر جای افسر نشست
چو مژگان خونین سنگین دلان — نمیـکرد جز سینه کاوی سنان ۱۱۷۰
گذشت از زره تیر خارا گذار — بدانسا که ازبرگ گل نوك‌خار
در آن رستخیز دو محشر حشم — چو کوه گران هردو ثابت قدم
نمودند هر چنـد رزم آوری — ندیدند از بخت خود یاوری
زبس قطره درزیر گردان‌زدند — ستوران ز جولان ستوه آمدند
نه زین‌سو شکست ونه زان‌سوظفر — فکندند هرچند بـا تیغ سر
زخون دلیران درآن پهن دشت — چوجیحون روان سیل‌خوناب‌گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار ‌ ‌ ممالك ستان داور گیر ودار

سپر بر سر آورد بگرفت تیغ ‌ ‌ عیان گشت برق درخشان میغ

میان زره داور شیر گیر ‌ ‌ چو در حلقهٔ هاله ماه منیر

۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور ‌ ‌ که خورشید را بود سر درخطر

بر آمد ز نعل سمندش شرار ‌ ‌ ستاره شد از ماه نو آشکار

بدانگونه خود را بر انبوه زد ‌ ‌ که برق درخشنده بر کوه زد

بصید همایون همای ظفر ‌ ‌ خدنگش چوشبهاز بگشود پر

نماید چو آهنگ نخجیر شیر ‌ ‌ شود خیل روباه را تیر تیر

گشاید پی صید چون باز پر ‌ ‌ نماند ز خیل کبوتر اثر

بخصم افکنی همچو شیرژیان ‌ ‌ یلان و دلیران و نام آوران

سپر را فکندند و تیغ آختند ‌ ‌ بمیدان مردانگی تاختند

در آن عرصه از بس برافراخت سر ‌ ‌ نی نیزه چون سرو شد بارور

دلیری که با گرز یازید دست ‌ ‌ کمرگاه گاو زمین را شکست

۱۱۹۰ هم ازضربت شش پر هفت جوش ‌ ‌ بر آورد از گاو ماهی خروش

شد ازسهم پرواز باز خدنگ ‌ ‌ بگنجشك روح عدو عرصه تنگ

پراکنده گشت از یمین ویسار ‌ ‌ صف دشمن سرکش کینه دار

پریشان شدند آنچنان آن گروه ‌ ‌ که باشد زسیلاب البرز کوه

ز سرخود زرّین ز کف تیغ تیز ‌ ‌ فکندند و کردند رو در گریز

سپرها وخود زرین چون حباب ‌ ‌ نگونسار افتاد درخون ناب

قطاس ستوران زرّین لگام ‌ ‌ زخون گشت چون برگ گل لعل‌فام

چو قد جوانان فتاده نگون ‌ ‌ علمهای والا بغرقاب خون

سلامت کسی جان ز میدان نبرد ‌ ‌ اگر برد اززخم کین جان نبرد

همه باد پایان بمیدان جنگ ‌ ‌ شناور بخون چون بدریا نهنگ

۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین ‌ ‌ چو گو گشت غلتان بمیدان کین

بسان خم بادهٔ میفروش ‌ ‌ زدی‌موج خون ازخم هفت جوش

یکی را زخنجر شده سینه چاك — چوبسمل تپان گشته برروی خاك
یکی گشته از تیغ کین نیم جان — یکی راجگر گشته ریش ازسنان
کسی را که بد سر بلندی نیاز — بگیتی سنان ساختش سر فـراز
در آن عرصهٔ فتنه انـگیز کس — اگر ماند سالم اجل بود و بس
چنینست چرخ فلـك را مـدار — که تا باشد آثاری از روزگار
یکی را که خواهد برآرد بتخت — مرآن دیگری را کند تیره بخت
شود مهربان هر زمان با کسی — بدینگـونه گـردد نماند بسی
امید وفـا داشتن ز آسمـان — طلب کردن مـردیست از زنان
کسی را که برداشت روزی سپهر — همان شب زند برزمینش چومهر ۱۲۱۰
بیا ساقی ای مایـهٔ وجد و حال — زدایندهٔ رنـگ زنـگ مـلال
بمن ده که رنـد و خـراباتیم — گـریزان ز زهّـاد طـاماتیم
بیا مطرب آهنگ کن نغمـه‌یی — بطنبور عشرت بـزن زخمه‌یـی
که درزیر گردون نیلـی رواق — ملولم ز اطـوار اهل عراق

عزیمت نواب صاحبقران از خراسان (۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان (۲) در دست غازیان و جنگ نمودن با اشرف وظفر یافتن باو

دهد چهره پرداز مانی فریب — زعنبر بکافـور اینگـونـه زیب
که چون لشکر آرای ایران زمین — خدیو فـلك فرّ نصـرت قرین
مظفر بافغان خونخـوار گشت — ز تقصیرشان از بزرگی گذشت
بـر و بـوم آنسرزمین را تمام — بایشان سپرد آن فلك احتشام
بفتح و ظفر رایت افراز گشت — بدربار عرش آستان باز گشت
بـدی همچو اسکندر نامـور — هوای جهانگیریش چـون بسر ۱۲۲۰
در آن بارگه چونکه تشریف یافت — بخاورزمین همچوخورشید تافت

---

(۱) فتح هرات وفراه وبادغیس درسال ۱۱۴۰ میباشد

(۲) ذوالفقارخان پسرزمانخان حکمران قندهار وهرات بود درسال ۱۱۳۵ افاغنه براو شوریده وذوالفقارخان پسرش راحاکم هرات کردند .

شداز کشور **طوس** جنّت‌نشان — روان جانب ملک **مازندران**
یکی از امیران صاحب جنود — که از نامداران شهزاده بود
درآنسرزمین داشت خیل وحشم — بفرماندهی کرد خودرا علم
چو میدید با خویش فوجی سپاه — اطاعت نمیکرد بر پور شاه
نمیکرد از نخوت و سرکشی — شب و روزجز مشق لشکرکشی
باو نامه بنوشت صاحبقران — که باید شوی در رکابم روان
بفرمانش آنسرکش تیره روز — نیاورد چون دیگران سر فروز
زغفلت نگردید فرمانبرش — زنخوت نگنجید این در سرش
۱۲۳۰ که مانند اسپهبدان دگر — بخدمت گزاریش بندد کمر
زنخوت بسرداشت از بس غرور — ندانست آنشوم برگشته هور
که خفّاش با مهر تابان چنان — تواند شدن چهره اندر جهان
کجا میتواند بشیر عرین — زند پنجه روباه از خشم و کین
چو بشنید صاحبقران اینخبر — که دارد سر فتنه آن بد گهر
فریدون فری را مقرر نمود — که‌با جمعی از نصرت‌آیین جنود
مر آن خیره سر را بتیغ جفا — دهد با سران سپاهش سزا
چو آن رو سیاه تبه روزگار — که‌بد نامش‌اندرجهان **ذوالفقار**
شدآگه که‌سرهنگی‌ازسرکشان — ز دربار خاقان کشور ستان
مقرر به تنبیه او گشته است — که باتیغ کین سازدش زیردست
۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان — بپای خدیو ممالک ستان
نبودش چو یارای جنگ وستیز — همی جست پیوسته راه گریز
رسیدند گردان آهن کلاه — چوشیری که آید بنخجیرگاه
گرفتند سردار بدخواه را — غضنفر بدانسان که روباه را
بخاک مذلّت کشان در کمند — رسانند با نامداران چند
بدربار فرمانروای جهان — دهد هرچه فرمان کنند آنچنان
بحکم عدوبند کشور گشا — سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر … برانگیختی فتنه هر بد گهر

بخود ناشناسان نکویی مکن … ببد اصل جز تند خویی مکن

نکوییست با بد گهر آنچنان … که کس بدبه‌نیکان کند درجهان

بعقرب کند گر مروّت کسی … کشد آخر از وی مضرّت بسی ۱۲۵۰

کسی کو بود دشمن‌جان خویش … مروّت کند همره کینه کیش

سیه مار هر جا که بینی بکش … نباشد اذیّت رساننده خوش

بدشمن مروّت مکن زینهار … که سر زنده افعی نیاید بکار

ظفر صید اسپهبد شیر دل … چو بنمود آن مرز را بی مخلّ

بدولت همی‌خواست درآن دیار … توقف کند تا بفصل بهار

که چندی در اقلیم **مازندران** … بگیرند آرام تمام آوران

پس ازآنکه سلطان خاورمحل … مشرّف کند تختگاه حمل

شود رایت افراز و گردد روان … بتسخیر ملك **ری و اصفهان**

ز افغان خونخوارآن سرزمین … نماند نشانی بشمشیر کین

که صرصرسواری ز چابکروان … رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰

که سردار افغان خنجرگزار … ز **قزوین** الی کشور **قندهار**

ز **سگزی** و **ابدالی** و **لاغری** … ز**یوسف زئی**و**غلجی**و **کاسری** (۱)

زاعراب**فازهری** و **میش مست** … ز پازند خوانان آتش پرست

ز ایل **بلوچ** خدا ناشناس … ز تازیك و ترك و ز انواع ناس

سپه جمع آورده از هر دیار … ز جنس ثوابت فزون از شمار

بشوکت شده عازم از **اصفهان** … بتسخیر اقلیم **مازندران**

بر افراخته رایت خسروی … بسمنان رسیده ز چابك روی

رسید این‌خبرچون بصاحبقران … زلعل‌این چنین گشت گوهرفشان

که نصرت قرین شد باقبال ما … بود این خبر نیك بر فال ما

اجل صید را چون در آید بسر … گشاید سوی دام صیّاد پر ۱۲۷۰

---

۱) طوایف واقوام مختلف افغانند ومیان آنان کاکری وناصری هست لکن لاغری وکاسری دیده نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد | بپای خود او سوی مسلخ رود
چو تیره شود بخت بر کاروان | شود از کمینگاه رهزن روان
پس از این سخنهای بهتر ز دُر | چوشد گوش نام‌آوران جمله پر
بحکم جهانگیر مالك رقاب | مه سر علم گشت خورشید تاب
در افتاد از نعرۀ کرّنا | تزلزل بارکان ارض وسما
هیونان آراسته چون عروس | کشیدند بر زیر زرّینه کوس
ز آواز رعد و خم هفت‌جوش | تهی شد سر چرخ ازعقل وهوش
ز پای فلك قدر مالك رقاب | شرفیاب گردید زرّین نقاب
بتوسن چنان با تحمل نشست | که شیر الهی بدلدل نشست
۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین | چو خورشید دراوج چرخ برین
نهان در زره پیکر آنجناب | چوخورشیددرخشنده‌زیرسحاب
ندیدم بجز ترکشش در جهان | که برچرخ بندد عقاب آشیان
روان گشت خاقان کشور ستان | ظفر در رکابش چو دولت روان
همه شقّه‌های علم یافت زیب | ز نصر من الله فتح قریب
روان از پیش نصرت آیین سپاه | چو خیل ستاره ز دنبال ماه
غریو روارو بلشکر فتاد | شدی کوه آهن روان همچوباد
یلان غرق آهن ز پا تا بسر | در آیینه آنسانکه عکس صور
ز سمّ ستوران زرّینه زین | زمین‌چون‌فلك شدفلك‌چون‌زمین
اناقه یلان را بسرآن شکوه | که شهباز بالای البرز کوه
۱۲۹۰ ز برق مه کاویانی درفش | فضای جهان شد پر از تیرتخش
دلیران کشیدند در بر زره | کیانی کمانها نمودند زه
شد از نیزه و از یلان دلیر | جهان نیستانی پر از نرّه شیر
برد بر مسلسل قطاس سمند | ثریّا حسد در سپهر بلند
دهل زن بدینگونه نوبت نواز | که رقصید اشترچو خوبان بناز
مه سرعلمهای گردون جناب | ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر — که از سرو رعنا گل نیلفر
بدست یلان نیزهٔ سر فراز — چو در بوستان ارم سرو ناز
ز ترکش دلیران نیکو خصال — بر آورده مانند شهباز بال
هژبران خونخوار چون کوه قاف — کشیدند صف از برای مصاف
ز گردان **رستم** فکن استوار — نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
ز سمت دگر **اشرف** خیره سر — ز افغان نام آور کینه ور
سکندر شکوهانه از هر طرف — چو سدّ **سکندر** بیاراست صف
دو لشکر نگویم بفرّ و شکوه — دو دریای آهن دو البرز کوه
اجل تا چو خیّاط دوزد بسی — قبایی باندازهٔ هر کسی
بدست یلان داد در دار و گیر — ز شمشیر مقراض وسوزن ز تیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن — چو ایّام در فتنه انگیختن
همه دست شستند از جان خود — براه سلامت کشیدند سدّ
مروت گریزان شد از سینه‌ها — برآمد بجای وفا کینه‌ها
در صلح کردن باندیشه بست — نهال عداوت بدل ریشه بست
بچشم یلی رحم تا مینمود — ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
اجل اندران شورش از ترس جان — بسیمرغ گردید هم آشیان
دهل نغمهٔ مرگ بنیاد کرد — بهم سنج زد دست وفریاد کرد
اجل را طلب کرد زرّینه پای — بلا را صلا داد رویین درای
چو رعد بهاری غرنبش کنان — در آمد بجنبش دو کوه گران
یلان جمله شمشیر کین آختند — سر نیزه ها را بر افراختند
گشادند از شصت گردان گره — در آمد ز قوس قزح بانگ زه
بمیدان هر آن نامداری که تاخت — هژبر فلک زهره از بیم باخت
در آنعرصه گاه پر از اشتلم — زمین زیر سم فرس گشت گم
برای جگر کاوی نو خطان — چو ابرو و مژگان سنگین دلان
کیانی کمان با عقاب خدنگ — بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیّوق پـر شد چکاچاك تیغ
جـدا گشت سرها زتن بیدریغ

ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر
که سوزن نماید گذر از حریر

ز دود و شرار تفنگ در جهان
دوصد روزوشب گشت‌هردم‌عیان

چنان شعلـه انگیز خمپاره ها
که برداشت سقف فلك را زجا

یـلان را کـمند بـلا درجـدل
گـلوگیر میشد بسـان اجـل

ز ضـرب تبرزیـن نام آوران
شده همچو هدهد سرسر کشان

بفرقی که شمشیر بر آن رسید
چو کرباس خود وزره را درید

ز گـرد سوار و ز دور تفنگ
فلك چون‌زمین‌شدزمین‌چون‌فلك

شد از دود توپ قیامت صفیر
زمین و زمان همچو دریای قیر

۱۳۳۰ در افلاك از گـرد سمّ ستور
گل آلود گردید دریای نور

جهان از تفك شد در آن انقلاب
پرازرعدوبرق‌وتگرگ‌وسحاب

ز مضراب تیر و ز نـوك سنان
کله خود گـردید پالای سان

ز آمـد شد تیغ خارا گـذار
شده حلقه های زره تـار مار

فضای جهان تنگ بر کشته شد
بهر گوشه‌از کشته صد پشته شد

نـی نیزه مـانند سرو روان
شده بـارور از سرسر کشان

بتیغ و سنان هر چه بردند دست
نیامد از آن دو یکیرا شکست

هژبـر عدو بند نصرت قـرین
کشید از نیام ظفـر تیغ کین

بخصم افکنی دست وبازو گشود
چو شیر ژیان رو بدشمن نمود

یـلان نیز شمشیر کین آختند
بـقلب صـف کینه جـو تاختند

۱۳٤۰ نمـودند در عـرصهٔ گیر و دار
بشمشیر خـونریز زهر آبـدار

دلیران بدانگونه بد خـواه را
که انـگشت ختم رسل ماه را

بدانگونه هنگامه شد از ستیز
تو گفتی که شد عـرصهٔ رستخیز

ز الطاف دارای چـرخ کهن
پیاده ظفـر بخش شه مات کـن

برید فـرح بخش فـرّخ خبر
به از روح یعنی نسیم ظفـر

چو باد بهاری وزیدن گرفت
چـو گل غنچهٔ مدّعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب ونقص علمهای والا درآمد برقص
بجیش مخالف هزاهز فتاد پراکنده شد لشکر بد نهاد
باقبال و فتح و ظفر همچنان ز دنبال ایشان هیاهی کنان
دوان جمله نام آوران دلیر ز دنبال نخجیر آنسان که شیر
بگرز گران و کمند و سنان سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
شکستند و بستند و بشکافتند در آوردگه هر که را یافتند
بپاشید ازهم چنان کینه خواه که از صرصر وحشت‌انگیز کاه
بدل صد هزار آرزو نو خطان بخاك مذّلت چو ماهی تپان
همه پرچم کاویانی درفش شد از دود آه تأسف بنفش
شد ازمهچهٔ رایت واژگون پدیدار نیلوفر از موج خون
ز خون گشت لبریز ازبس درا چوجام پر از می فتاد از صدا
شد از نعرهٔ سیل خون ستم دهل چون خم باده خونین شکم
زرزّینه نای فتاده نگون همی جست مانند فواره خون
شد از تیرگی‌موج خون آسمان سراسر برنگ گل ارغوان
یکی‌را زخنجر جگر چاك چاك یکی نیز افتاده بر روی خاك ۱۳۶۰
وزان رزم افغان خنجر گزار نشد کشته کمتر زچندین هزار
جهان چون رباطیست دررهگذر که هست از بقاء وفنایش دودر
شودچون یکی داخل ازیك درش رود دیگری از در دیگرش
امید مدار از زمانه مدار سپنجی سرا را نباشد مدار
بیا ساقی ای خضرآب بقا مسیح روان بخش دل مرده را
بمن ده که رفع ملالم کند مبادا که غم پایمالم کند
مغنّی بزن بر رخ چنگ چنگ که‌شدچون‌جهانم‌دل‌ازغصهٔ‌تنگ
برآرد ز مضراب غم روزگار چو طنبور از روزگارم دمار
بقانون عشّاقم از بانگ عود خلاصم کن از قید اندوه زود
که با ناله‌ات گشته‌ام همچو نال ز بار فراقت، خمیده چو دال ۱۳۷۰

محاربه نمودن نواب صاحبقران باردوم با اشرف بدکار در مورچه خوار و مظفر گشتن و بافتح وفیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم — بکشور کشایی[۱] فرازد علم
که چون یافت بر اشرف خیره‌سر — ز الطاف دادار بیچون ظفر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز — زخون پاك نا کرده شمشیر تیز
چنین داد فرمان باسپهبدان — که ای نامداران نصرت نشان
نباید که چندی ازین پس دگر — ببالین راحت نیاریم سر
ببندیم برخودره خورد و خواب — نگردیم زآسودگی کامیاب
که تا از سپهدار افغان شوم — کهمیلرزداز شوکتش[۲] روس وروم
بگیریم با تیغ کین انتقام — نماییم شهزاده را شادکام
وگرنه دوباره چو افراسیاب — بشوکت کشد لشکر بیحساب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور — درآید بزودی باین بوم و بر
نباید کنون داد فرصت بوی — که از کینه جویی کند روبهی
که از افعی دم بریده ضرر — بمردم رسد در جهان بیشتر
بگیتی سگی را که برّند گوش — شود همچوشیر ژیان کینه کوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو — پی رزم پیشی بما گیرد او
سبق جوید آنکس که اندرجدال — نمی‌بیند از پیشدستی زوال
پس ازرسم تعظیم ، نام آوران — چو خدمتگزاران نیایش کنان
نمودند عرضش که ای کامگار — نگردد بجز خواهشت روزگار
همه بندگانیم فرمان پذیر — نباشد زحکم تو ما راگزیر
نباشد بجز رای تو رای ما — بود امر و نهیت پذیرای ما
۱۳۹۰ زلب گشتی آنسان که گوهرفشان — باقبال تو با ظفر همعنان
زدنبال بدخواه باید شتافت — بشمشیر کین پهلویش را شکافت
نپوید اگر شیر در مرغزار — کجا گرددش رنگ وآهوشکار

---

(۱) نسخه ، ن . بکشور ستانی . (۲) نسخه ، ن . کینه‌اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام | بحکم خدیو فلک احتشام
مه سر علم گشت خورشید سای | در آمد زهر گوشه بانگ درای
صدای زرین نای دولت شکون | بپیچید بر گنبد نیلگون
چنان نوبتی شادیانه نواز | که روز عروسی نوازند ساز
بسان همای سعادت اثر | علمها ز پرچم گشودند پر
چو **بحر خزر** لشکر بیکران | در آمد بجنبش غرنبش کنان
تزلزل ز بانگ روا رو سپاه | فکندند بر قصر خورشید و ماه
روارو کنان باظفر همعنان | شدندی بکشور گشایی روان ۱۴۰۰
خدیو جهانگیر گردون وقار | **سلیمان** حشم سرور بخت یار
طلب کرد رخش سعادت قرین | فلك پایه خنگ مبارك جبین
مزین زپایش چنان شد رکاب | که برچشم مه پا نهد آفتاب
بدولت چنان شد جنیبت نشین | که **عیسی** به یکران چرخ برین
شدش جلوه گر رخش فرخنده پی | روان شد به تسخیر اقلیم **ری**
بروبش در فتح رب ودود | نخست از **ورامین** و **تهران** گشود
چو اقلیم **ری** را بزیر نگین | در آورد مانند خاور زمین
سپهداری آن نصرت آیین جنود | بتسخیر **قزوین** مقرر نمود
پس آنکه باجلال ازان بوم و بر | برافراخت رایات فتح و ظفر
قم از مقدمش چونکه تشریف یافت | بدولت سوی ملك **کاشان** شتافت ۱۴۱۰
چو از صیت انصاف عدلش تمام | مران مملکت یافت نظم و نظام
هوای **صفاهان** فتادش بسر | ز **کاشان** چو بنمود عزم سفر
بعرضش رساندند چابکروان | که خصم بد اندیش از **اصفهان**
دگر باره مانند **افراسیاب** | کشیدست لشکر فزون از حساب
پی رزم و پرخاش آن کینه دار | رسیدست تا قریهٔ **مورچه‌خوار** (۱)
پس از عرض حال پیام آوران | بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه‌خورت ، قریهٔ یست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر بصیاد اجل گرددش راهبر
کنون اینخبر نیك بر فال ماست ظفر صید شاهین اقبال ماست
مه سرعلم را فلك سا کنید زرین کرّنا را پراوا کنید
۱٤۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر بعیوق برشد صفیر و نفیر
روارو درآمد بخیل سپاه درآمد تزلزل بماهی و ماه
نی نیزه ها سر بگردون کشید بکیوان روارو ز هامون رسید
مه سر علمها در اوج سپهر درخشنده گردید مانند مهر
برآمد چنان کرّنا را غریو که ازوی هراسنده گردید دیو
ز والا علمها چو نطع پلنگ شده آسمان وزمین رنگ رنگ
اناقه بفرق یلان همچو سرو بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
باهنگ کین سر فراز عجم فلك بارگاه و ملایك حشم
بدولت برآمد بپشت سمند چو بر آسمان آفتاب بلند
چنان جلوه گر تر کشش برمیان که بندد عقابی بچرخ آشیان
۱٤۳۰ اناقه بفرقش که بد عرش سا سعادت ازو وام کردی هما
و رای قبا پیکر آنجناب بدانسانکه درتیره میغ آفتاب
سپاه ظفر صید دشمن شکار روان گشت مانند سیل بهار
ز سمّ ستوران گردون خرام شده عالم آب گیتی تمام
ببام فلك گرد چندان نشست که بر طاق ایوانش آمدشکست
ز آهن قبایان جوشن کلاه فضای جهان گشت یکسر سیاه
ز برق سر نیزه ها در سپهر پر از اشك شد دیدهٔ ماه و مهر
زره پوش گردان نصرت اثر بجولان گری تنگ بسته کمر
بخصم افکنی چابك وتند خو چو چشم بتان جملگی فتنه جو
سنان بر سر دست هر ارجمند چو سروی که روید ز کوه بلند
۱٤٤۰ کمند رسای قبا آهنان چو در چرخ نیلوفری کهکشان

چو مژگان کافر دلان هر طرف | پی فتنه جویی کشیدند صف
ز خیل هژبران دشمن شکار | نمودند محکم یمین و یسار
بهم پهلوانان **رستم** خصال | بمردی طلبکار جنگ وجدال
ز افغان خونخوار همزان طرف | کشید **اشرف** ظلم اندیش صف
دو عالم سپاه قیامت اثر | مقابل چو گشتند با یکدگر
خسك در ره آشتی ریختند | لوای عداوت بر انگیختند
کشیدند در راه مهر و وفا | بخونریزی از کینه سدّ جفا
مهیای بر فتنه جویی شدند | غضبناك آنسانکه گویی شدند
چنان نعره زد اژدهای نفیر | کزو آب شد زهرهٔ نرهشیر
پرید از غریو خم هفتجوش | هژبر فلك را زسر عقل و هوش ۱۴۵۰
پی کاوش سینه ها سربسر | چو افعی نی نیزه شد کینه ور
پی صید جان شد خدنگ بلا | بسان عقاب اجل پرگشا
بر انگیخت بس گرد سمّ فرس | گره در گلو شد نوای جرس
ز غرّیدن کوس در روز جنگ | سر گرد افلاك گردید دنگ
ز دود تفك شعله شد آشکار | چو برق درخشان بشبهای تار
بمیدان دلیری که بنهاد پا | اجل رهبرش شد بشهر فنا
ز آمد شد تیر خارا گذار | سپر چون زره گشت در کارزار
خدنگ دلیران بهر کس که خورد | اجل بیخبر بود کو جان سپرد
ز خاطر در آن انقلاب و ستیز | فراموش شد عرصهٔ رستخیز
تو گفتی تفك را ز دود شرار | بیکدیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰
ز وحشت چنان مرغ جان میرمید | که آدم زره رازهم میدرید
کمان تا بر آمد ز قربان خویش | پر از تیر گردید قربان چو کیش
شد از ناوك تیر پرپر زخار | کله خود مانند بار چنار
گذر کرد پر از سپر آنچنان | که مژگان یار ازدل عاشقان
یکی کو بگرز گران دست برد | سرا پای گاوزمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهـــاد تزلـزل بـاورکان عالـم فتاد
ز خمپاره آنسان جهان گشت تار که خیزد ز دریای آتش بخـار
شد از شعلهٔ توپ آتش فشان چو گلخن پر آتش زمین و زمان
بدانگونه تیرك زد از سینه خون که شدچهرهٔ آسمان لاله گون
۱۴۷۰ سر نیزه از بسکه بر دل خلید چو مژگان خونریز خوبان خمید
ز ضرب تبر زین کله خـود زر نمودی ز چندین جهت ترك سر
ز سیل بلا آن دو محشر شکوه نرفتند از جـای مانند کـوه
بمردانگی از پی نام و ننگ نمودند رستم شعارانه جنگ
ز دامان گردان چو سیل بهار روان گشت خوناب از هر کنار
بسان حبـاب مـی ارغوان بسیلاب خون غوطه زد آسمان
شناور بخون رخش زرّین رکیب چو دربحر عمّان نهنگ مهیب
ز بار سراز بسکه شدسر گـران نی نیزه خم گشت مثل کمان
یلان هر چه کردند رزم آوری ندیدند از بخت خود یاوری
سپهبد جهانگیـر دشمـن شکار عدوبند شیر افکـن نامـدار
۱۴۸۰ سنانرا چو سروسهی بر فراخت بیازید سر پنجه و تیغ آخت
علم در کفش چون خرد دید تیغ بگفتا کشیدست خورشید تیغ
مبادش فتد پرتـو خـور بسر شدش سایه افکن همای ظفر
سمندش بجولان سبك خیز شد مه نعلش انجم فرو ریز شد
بتیغ ظفر تا بر افراخت دست درآورد برقلب دشمن شکست
شجاعان افغان از آن رستخیز چورو به نهادندرودر گریز (۱)
ز دنبال ایشان بشمشیر کین شتابنده گشتند اصحاب دین
بمردانگی تیغ کین آختند سرسرکشان را بینداختند
ز بس کشته افتاد در دشت کین زمین متصل شد بچرخ برین
چنان از بدن تیغ افکنـد سر که صرصر فروریزد از نخل بر

۱ - این جنگ درسال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد وشکست وهزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران بروز جدل سلامت نماندی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرّین بیار پر از بادهٔ ناب رنگین بیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغنّی نی غمزدایت کجاست نواهای عشرت فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز مرا از نوایی طربناك ساز

عزیمت نواب صاحبقران از اصفهان بتسخیر شیراز و بار دیگر محاربه با اشرف و برطرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

گزارندهٔ این حدیث چو دُر چنین گوش ایام را کرد پر
که چون تاج بخش **سکندر** نشان جهاندار **دارای** کشورستان
دو باره ز لطف خداوندگار ظفر یافت بر **اشرف** زشتکار
نیاسود از رنج آوردگاه بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران **رستم** نژاد شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر یاك بزور ستیز دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه حاصل که امروز دشمن شکست که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نماییم اگر چند گاه که گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار که دیدند پر زحمت کار زار
ستوران هم از خستگی وارهند بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از **اصفهان** بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه که گردند پویان پی کینه‌خواه ۱۵۱۰

ولی هر که برخویش از اهتمام دوسه‌روز (۱) راحت نماید حرام
بآسودگـی زندگانـی کند همه عمر را کـامرانی کند
چو ازبیم نخجیر در مرغزار ز پیش غضنفر نماید فرار
نپوید ز دنبالش ار سایه سان زیان بیند از جوع شیرژیان
هر آنکس بکاری کند اهتمام بنایی نهد تا که یابد دوام
خصوصا بامری که بـاشد خطیر نماید چو اهمال یکدم دبیر
شود عاقبت از هجوم بـلا ز دندان افسوس انگشت خا
چه‌کارست مشکلتر اندرجهان ز امـر خطیر نبرد آوران
عدو گرچه‌درپیش اصحاب دین زبون گشت درعرصهٔ رزم و کین
۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جـانیش هست کی آسـان‌دهدملك‌ودولت‌زدست
بزرگان صاحب خردپیش‌ازین ببند این مثل گفته‌اند اینچنین
که‌دشمن‌بوددرنظرگرچه خرد نمی باید اما حقیرش شمرد
بیاریـد ایندداستـان را بیـاد که رستم‌چسان‌شد زبـون **شغاد**
بسی گرد خصم افکن نامدار بدست ز خود کمتری گشته‌خوار
جهان تابنا گشته نا برده رنج کسی‌را نیفتاده بر دست گنج
همین دم پی خصم پویان شوید چو سیل بهاری خروشان شوید
بفرمان صاحبقـران زمـان سپاه ظفر صید نصرت نشان
نیاسوده از رنج میدان کین شدند از پی کین تکاور نشین
چو دریای قلزم بجوش آمدند چوسیل بلا در خروش آمدند
۱۵۳۰ صدای روا رو بر آمد چنان که لرزید قصر بلند آسمان
شدند از پی خصم پویان دلیر ز دنبال نخجیر آنسا نکه شیر
ز بس گرم رفتن‌شدند از شتاب نگشتندازخواب وخورکامیاب
چو آگاه‌شد دشمن تیره روز ز خورشید رایات عالم فروز
ز ملك **صفاهان** ز بیم ستیز **بشیراز** بنمود عزم گریز

---

(۱) نسخه ، ن ، دوسه روزه

سپهبد جهانگیر **دارا** نشان ‏ ‏ بشوکت چو شد داخل **اصفهان**

ز خصم ستمگر نشانی ندید ‏ ‏ عنان سمند عزیمت کشید

بفرمود تا لشکر بیکران ‏ ‏ بگیرند آرام در **اصفهان**

بفرخندگی کوس شادی‌نواخت ‏ ‏ بناهای دیرینه‌را تازه ساخت

بجای پدر پورشه را نشاند ‏ ‏ سرش را باوج بلندی رساند

سر افراز کردش ز دیهیم زر ‏ ‏ بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰

مزّین درم را ز نامش نمود ‏ ‏ چو فرماندهان احترامش نمود

شدند از عطایش سران سپاه ‏ ‏ چوخورشیدرخشنده زرّین کلاه

ز جودش سپه کامیاب آنچنان ‏ ‏ که از پرتو آفتاب اختران

بزرگان و اعیان آن بوم و بر ‏ ‏ ز بذل عطایش همه بهره ور

عزیزی که در آن برو بوم بود ‏ ‏ بانعام خلعت نوازش نمود

درم از کرم بس بمردم رساند ‏ ‏ بجز زلف خوبان پریشان نماند

ز انصافش آن مملکت شدچنان ‏ ‏ که شد گله را شیر نر پاسبان

ز عدلش رعایای آن مملکت ‏ ‏ زتشویش، بیگانه از هرجهت

ز یمن قدومش در اندك زمان ‏ ‏ شدی شهر نو کشور **اصفهان**

چنان گشت آباد ویرانه‌اش ‏ ‏ که شد بیت معمور هر خانه‌اش ۱۵۵۰

هنوز آن خدیو فلك احتشام ‏ ‏ بنظم و نسق مینمود اهتمام

که چابك سواری ز نام آوران ‏ ‏ رسانید بر عرض صاحبقران

که خصم بد اندیش بیدادگر ‏ ‏ ز هر مرزو بومی که کرده گذر

بر افروخته آتش کین چنان ‏ ‏ که از نام هستی نباشد نشان

کنون آتش ظلم آن بدسیر ‏ ‏ فتاده **بشیراز** و آن بوم و بر

نمودست دست ستم را دراز ‏ ‏ در ظلم کردست از کینه باز

ظفر صید خاقان **جمشید** فر ‏ ‏ شد آشفته احوال از این خبر

سران سپه را طلبگار شد ‏ ‏ متاع ظفر را خریدار شد

سپه سروران را مخاطب نمود ‏ ‏ بدینگونه درج گهر را کشود

١٥٦٠ کز آسودن ما درین سر زمین — به**شیراز** دشمن زد آتش ز کین

توقف کنیم ار دو روز دگر — شود خانهٔ جغد آن بوم و بر

درین راحت پنج شش روز سود — بغیر از فسوس و ندامت نبود

اگر ما نگردیم جویای رزم — کند دشمن شیر دل عزم جزم

گر این بار هم قادر ذوالجلال — بما فرصتی میدهد در جدال

نماییم با تیغ قهرش چنان — که گیرند عبرت ازو سرکشان

بفرمود تا سر فراز عجم — دمیدند بر نای رویینه دم

غریو روا رو بر آمد بلند — زمین آسمان شد ز سمّ سمند

جرس نغمهٔ کوچ را شد نمود — زره هرطرف چشم حیرت گشود

ز سرو علمهای فرّخ سکون — شده خیمهٔ آسمان چل ستون

١٥٧٠ ز سر طوقها پرچم آویخته — شفق گوی از خود فرو ریخته

ز ترکش دلیران **جمشید** فر — چو خیل ملك صاحب بال و پر

زرین قبّه‌ها در سپرها چنان — که خورشید رخشنده در آسمان

ز سمّ ستور و ز خود زرین — شده چون فلك روی دشت زمین

چنان سورنا نغمه را کرد ساز — که‌شد خود بخود سنج دستك نواز

جنیبت نشین داور شیر گیر — شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر

ظفر صید گردان بفرّ و شکوه — روان از پی هم گروها گروه

رسید این خبر خصم را چون بگوش — در آمد چو سیل بلا در خروش

دلیرانه رایت فرازی نمود — بسی پیش خود گاو بازی نمود

دو نوبت بدر رفت با آنکه او — ز رزم هژبران پرخاش جو

١٥٨٠ ز غفلت چو جهّال بر گشته دور — نگردیده عبرت پذیر از غرور

ازین نکته آگه نه آن بیخرد — «چو بر گشت زنجیرها بگسلد»

چو بر گردد از تیره بختی جهان — نمی‌بیند از سعی غیراز زیان

دگر باره آن سرکش تند خوی — ز نابخردی گشت پرخاش جوی

ز **شیراز** با لشکر بیحساب — روان شد بشوکت چو **افراسیاب**

دو محشر سپاه آن دو صاحب علم
رسیدند در ملك زرقان بهم

بشوکت ز هرسو صف آراشدند
بخونریزی هم مهیّا شدند

غریو آنچنان کرّنا برکشید
تو گفتی که صور قیامت دمید

دو عالم بلا در خروش آمدند
چو دریای قلزم بجوش آمدند

گرفت ازغریو خم هفت جوش
فلك با دو دست مه و مهر گوش

ز سمّ ستوران هیجا شتاب
گل‌آلود شد خیمهٔ آفتاب ١٥٩٠

چو رهزن بتاراج روح روان
برآمد خدنگ از کمین کمان

ز تیر جگر دوز خارا گذر
برآورد زاغ کمان بال و پر

شد از خار ماهی و گرز درشت
بزیر زمین گاو چون خارپشت

کله خود کرد از عمود و تبر
درآن عرصهٔ پرخطر ترك سر

بفرقی که شمشیر کین میرسید
جگر گاه گرد اجل میدرید

سرنیزه از بس جگر کاو گشت
روان سیل خون بلا شد ز دشت

ز آمد شد تیر و نوك سنان
بسان زره گشت برگستوان

ز برق تفك شد بروز نبرد
یل چرخ را چهره از بیم زرد

شد از موجهٔ سیل خون بلا
چو جام پر از می جرس بی‌صدا

زره را بهر حلقه از تیر خشم
تو گفتی که روئیدمژگان زچشم ١٦٠٠

تفك آتش کین چنان برفروخت
که بال و پرمرغ اندیشه سوخت

چکاچاك خنجر بجایی رسید
که لرزید گرد فلك همچو بید

تبرزین سری را که بنمود شق
هلالی پدیدار شد از شفق

در آب عرق غوطه ور شد فرس
چو در موجهٔ بحر پر شور خس

زمین را پر تیر مثل سحاب
شده مانع از پرتو آفتاب

بدانسان زمین گل شداز موج خون
که از وی تکاورچوخر شد برون

فلك را ز نظّارهٔ آن ستیز
فراموش شد عرصهٔ رستخیز

سر سروران گشت زیب سنان
هژبران بخون همچو بسمل تپان

یلان راسنان ساخت ازبس نگون
بسان زره مرگ بگریست خون

١٦١٠ گرانبار گردید از سر چنان — که چون نخل پرمیوه خم شد سنان
فکندند هر چند در رزمگاه — یلان یکدیگر را بخاك سیاه
درآن عرصه گاه قیامت اثر — نه زین سو شکست و نه زان سو ظفر
ز ناوك تهی ترکش و کیش شد — کمان گوشه گیری چو درویش شد
ز پرخاش گردان بتنگ آمدند — ستوران هم از پویه لنگ آمدند
یلانرا ز کوشش درآن رستخیز — نه تاب قرار و نه پای گریز
هژبران فکندند خود و عمود — که مو برسر و سر بتن بار بود
فشردند هر چند پا در مصاف — نشد دشمن ازجای چون **کوه قاف**
گرآن زور، **کوه احد** دیده بود — ز یکدیگر البته پاشیده بود
چو شیر ژیان دشمن فتنه جو — بهر سو که مردانه میکرد رو
١٦٢٠ بمیدان کین همچو بسمل تپان — نمیگشت کمتر ز صد پهلوان
چنین رزم از **رستم** نامدار — بخاطر نمی‌آورد روزگار
ز الطاف یزدان باصحاب دین — ظفر گر نمیشد دمی همقرین
عنان تاب ازآورد که میشدند — میان یلان روسیه میشدند
بدرگاه دادار بنده نواز — جبین سای شد داور سرفراز
یلانرا بنصرت قوی دل نمود — بمردی کمر بست و بازو گشود
دگر باره گردان **رستم** مصاف — کشیدند شمشیر کین از غلاف
بقلب عدو یك جلو تاختند — بارض و سما لرزه انداختند
چنین روزنادیده چرخ ازالست — زخورشیدومه زدبسر هردودست
دو محشر حشم درهم آویختند — چو طوفان آتش بهم ریختند
١٦٣٠ گرفتند گردان **رستم** جدل — گریبان هم را بسان اجل
شکستند با مشت کوپال هم — نکردند رحمی باحوال هم
بسی گرد گردنکش سرفراز — بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت | سراسر همه پشته چون کوه گشت
گر اندک فزون میشدی سیل خون | یل چرخ میگشت ازو سر نگون
ز تیغ هژبران با فرّ و هنگ | بخصم بداندیش شد عرصه تنگ
پی آنکه شاید از آن رستخیز | سلامت تواند بدر رفت نیز
عنان تافت از عرصهٔ دار و گیر | چوروبه که بگریزد از پیش شیر
ولیکن ندانست آن بی مآل | فرار از اجل باشد امری محال
ظفر صید گردان آهن کلاه | شتابان شدند از پیش کینه خواه
بشمشیر خونریز نامآوران | نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
بلی هر کجا میوزد تند باد | کجا خیل پشّه تواند ستاد
شود پرتوافکن چورخشنده مهر | ز انجم نماند اثر در سپهر
پذیرفته تا نقش هستی جهان | همین سان بود گردش آسمان
چراغی کسی گر فروزد بشب | سیه بخت روزش کند بی سبب
بهر لحظه گیرد کلاه از سری | گذارد بفرق سر دیگری
از آنست تغییر لیل و نهار | که دنیا نگیرد بیک کس قرار
ز گیتی نشد هر که عبرت پذیر | ز نگرفته عبرت توعبرت بگیر
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار | که باشد ز **جمشید جم** یادگار
بمن ده که من منکر زاهدم | مرید تو و مطرب و شاهدم
مغنّی دف عیش را ساز کن | مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰
بآهنگ یک نغمهٔ دلفروز | شب محنتم را بدل کن بروز

---

(۱) این جنگ درسال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد واشرف پس ازشکست درزرقان ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شیرازمغلوب ومنهزم گشت وناچاربقندهار گریخت وحسین افغان برادرمحمودافغان ابراهیم نامی را برسرراه وی فرستاده اورابکشت .

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهزاده را باورنك سلطنت و مشورت باسپه سروران بجهة تسخیر قلمرو آذربایجان (۱)

طرازنده نقـاش **بهزاد** دست ز سنبل چنین بر سمن نقش بست

که‌چون کشور**فارس** گردیدپاك ز آلایـش دشـمن خشمنـاك

در آمد ز **شیراز** تا **قندهار** بزیر نگین جهـان شهریـار

سران بزرگان **ایران** زمین نهـادند بـر آستـانش جبین

بـرای نگهبـانی هر دیـار فرستاد حـکام حکمت شـعار

چو شد ساخته کار آن بوم و بر هـوای قلمرو فتـادش بسر

بر افراخت رایات نصرت نشان از آن مملکت جـانب **اصفهان**

ز گرد سم رخش آن بی نظیر چو چشم صفـا هانیان شد منیر

۱۶۶۰ پس‌از آنکه از زحمت‌راه‌رست در ایـوان فرمـانروایی نشست

بیـاراست بـزم خدیوانه‌ئی که جنت بود پیشش افسانه‌ئی

ز اعیان و اشراف آن بوم وبر هـم از نامـداران نصرت اثر

طلب کردهرجا که‌کارآ گهیست ز دانش بسوی مـآلش رهیست

نشستند اهـل خرد جا بجا ستـادند خدمتگزاران بپـا

ز بردست خود پورشه را نشاند چنین گوهر از درج لعلی‌فشاند

که ای حاضران حمیده خصال پسندیده رایان نیکو فعـال

---

(۱) بنابقول برخی‌ازمورخین نادرشاه پس‌ازفتح شیرازدرسال ۱۱۴۲ ازراه کوهکیلویه‌بشوشتر ودزفول رفت وازآنجا ببروجرد آمد وانگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان رامتصرف‌بود جنگ کرده بر اوغالب‌آمد ، تیمور پاشاحاکم وان باسی‌هزارسپاهی بملایرآمده شکستی فاحش یافت ببغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت وازآنجا بتبریزرانده عساکرعثمانی را هزیمت داد ولی بعضی‌چون‌آقاصادق نوشته‌اند نادرشاه پس‌ازفتح شیراز باصفهان بازگشت وبـر حسب عهد وپیمانیکه درخراسان با شاه طهماسب‌بسته‌بود که بعد ازفتح اصفهان ودفع افغان حکومت‌خراسان وکرمان ومازندران بانادرشاه باشد بنابراین شهرهای‌مذکور ازتصرفات شاه طهماسب موضوع‌شده وشاه طهماسب رادراصفهان برتخت سلطنت موروثی‌متمکن ساخته وخود روانه خراسان گردید ودراینولایت نادرسکه بنام نامی‌حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین ظفر همعنان شد باصحاب دین
گلستان این ملك بی خار شد تهی از عدوی ستمگار شد
طربناك گشتند غم پیشه ها برون رفت تشویش از اندیشه‌ها
بآرام پیوسته همدم شدید براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
چو کشور گشایی شده لازمم بملك قلمرو کنون عازمم
بدولت‌ظفر چون مرا رهبرست تماشای **تبریز** هم بر سرست
بشهزادهٔ خویش یاری کنید شب و روز خدمتگزاری کنید
گذارید سر بر خط بندگی اطاعت کنیدش بفرخندگی
که‌او وارث تاج شاهنشهیست پذیرای اورنگ ظل‌اللهیست
بزرگ شما بوده است ازنیا چه حاجت که وصفش نماییم ما
که‌هستید خود آگه ازحال او بهر کس عیانست احوال او
فزون ازدوصدسال‌هم پیش‌ازین نبودست کس شاه **ایران** زمین
جز آبا و اجداد این سرفراز که باشد بفرمانروایی نیاز
بدانسانکه باشد مرا مدعا نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
کنم دشت دردشت را درزمان ز جو باره‌صدجوی پر،خون‌روان
سخن کوته القصه کاری کنید چو پرسم توانید عذر آورید
سپه سروران **فریدون** غلام پسندیده رایان صاحب کلام
ستایش کنان بعد رسم ادب پی عرض مطلب گشادند لب
که ای لطف‌عام تو ازحد برون دل دشمنت باد از غصّه‌خون
ظفر همسفر دولتت یار باد خداوندگارت نگهدار باد
بدانسانکه از لب فشاندی گهر نپیچیم هرگز ز حکم تو سر
همه از کمین بندگان توایم سگ چاکر آستان توایم
بحکم تو ای داور داروگیر چگونه نگردیم فرمان پذیر
که از دولت تو بفرخندگی نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
بما حضرتت راست حق حیات که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزادهٔ نیك بخت — بود وارث خاتم وتاج و تخت
نیاموخته لیك در روزگار — طریق سپهداری و گیر و دار
نباشد اگر سایه ات بر سرش — نگردی بفرماندهی رهبرش
کند همچو عهد پدر آنجناب — جهانرا زاهمال و غفلت خراب
دو باره بدلداری حاضران — شد از لعل صاحبقران درفشان
که سازید فارغ زغم خویش را — بخاطر میارید تشویش را
شمارا غرض خاطر از هرجهات — بود جمع ای صاحبان شکات
بخود عهد کردم که از دشمنان — بود تا در اقلیم **ایران** نشان
۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات — نگردم عنان تاب سوی **کلات**
گمارند همّت چو اندر جهان — بکاری بزرگان و نام آوران
از آن کار ، انجام نا یافته — زمردی نگردند رو تافته
چو گردید بر حضرتم همسفر — ز الطاف دادار فتح و ظفر
مه رایتم گشت زیب سپهر — فزایندهٔ نور خورشید و مهر
رسولم معین و خدا یاورست — فزونم ز خیل ملك لشکرست
کجا میگذارم که ماند اثر — ز ظالم نهادان بیداد گر
ز فرمان من قیصر ار سر کشد — پی رزم و پرخاش لشکر کشد
چنانش نمایم به تیغ ظفر — که از نام قیصر نماند اثر
مطیعم نگردد اگر شاه **روس** — کشم بر نشیبش ز تخت جلوس
۱۷۱۰ بخاقان ترك و سپهدار **هند** — بگردن فرازان افغان و **سند**
نمایم **همان** را بروز نبرد — که با **رویتن رستم** گرد کرد
شود همنبردم گر **افراسیاب** — کشد لشکر بیحد و بیحساب
هژبران نام آور ارجمند — بحکمم کشان آورندش نژند
کنم پوست از سر سرانرا همه — کنم بنده گردنکشانرا همه
نمانیم **اسکندر** نامدار — جهانگیر در عرصه گیر ودار
شود چون جهانم سراسر تمام — بسان **سکندر** مسخّر تمام

جهانرا چنان سازم ازعدل وداد که پیر خرد را نیاید بیاد
نیارد بعهدم کسی بر زبان ز آیین و انصاف **نوشیروان**
پس‌ازآنکه ازلطف جان‌آفرین جهانرا کنم رشك خلد برین
بآیین زهّاد پرهیزکار کنم شیوهٔ انزوا اختیار ۱۷۲۰
نمایم خدا را ستایش گری که عارست بر حضرتم سروری
دوباره گشادند حضار لب بعرض و ثنایش برسم ادب
که ای داور آسمان آستان **سلیمان** حشم سرورشه نشان
بود آفتاب رخت بی زوال خمد قد خصمت زغم همچو دال
عدوی تو پیوسته غمناك باد ز تیغ جفا سینه‌اش چاك باد
ز گردش نیفتاده تا آسمان بود دولتت در جهان جاودان
تخلّف زامرت نه یارای ماست دهی هرچه‌فرمان پذیرای ماست
بدینسان چو کردند ختم سخن ببستند حضّار درج دهن
خدیو زمان نیز بنواختشان بتاج سعادت سر افراختشان
نشانید شهزاده را شادکام بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰
سر افراز کردش بتاج شهی نشاندش باورنگ ظل اللهی
سران از پی خدمتش روز وشب نهادند بر سینه دست ادب
برسم شهان نام آن تاجور بگیتی چوگردید سکه بزر
بفرمود تا مردم از عیش و سور جهانرا نمایند دارالسرور
بدانسان نهادند بنیاد عیش توگفتی که کردند ایجاد عیش
چنان گرم گردید بازار عیش که‌گردید زاهد طلبکار عیش
بدل شد غم و غصه روزگار بشادی چو ایام وصل نگار
متاع طرب درجهان باب شد ملال وغم و غصه نایاب شد
ز نخل فرح هر کسی خورد بر شد از گلشن خرمی بهره ور
بساطی بهر گوشه چید انبساط جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
نوا مطرب از نغمهٔ جانفزا رسانید هر بینوارا نوا

حیاتی ز می تا لب جام یافت ز لعـل لب نو خطان کام یافت

بهر محفلـی همچو بلبل هزار نـوا شد نمودنـد عشّـاق وار

زبس زاهد خشك شد تردماغ چو بلبل نشیمن گهش گشت باغ

چو عنقا نهان گشت رنج والـم نیاورد کس بر زبان نام غـم

زعشرت بدانگونه‌شد **اصفهان** که بروی حسد برد کلّ جهـان

همـه پنبـهٔ خامشیهای پیش صراحی‌برآورد از گوش خویش

بدانگونه زد قهقهه صبح و شام که میرفت آب دهانش مـدام

نوازش زبس دید از هرطرف زشادی نگنجید در پوست دف

۱۷۵۰ غجك هر طرف نغمه انگیز شد ز عشرت **صفاهان** فرح خیز شد

بیـا ساقی ای شاهد مـدعـا که در بـزم ما نیست بیتو صفا

بمن ده از آن آب آتش اثـر که پیوسته خیزد ز موجش شرر

بیا مطرب ای نور چشم دلـم که خالیست جای تو در محفلم

توجه نوّاب صاحبقران از اصفهان بتسخیر همدان و محاربه با سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر آن مرز و بوم

ظفر همعنان سرور تاج بخش بکشور کشایی چنین راند رخش

پس‌ازتاج‌بخشی‌بحسب‌المراد(۱) بدونیك را ساخت ازخویش شاد

هـوای قلمـرو فتـادش بسر ز اقبال شد بـا ظفر همسفـر

بحکم جهانگیر مـالك رقـاب مه سرعلم گشت گردون حباب

نبرد آزمـایان فـرّخ جبـین بپشت تـکاور نهـادنـد زیـن

دلیران خونخوار نصرت مآل کمر تنگ بستند بهر جدال

۱۷۶۰ بجولانگریهای میـدان کین شدنـد از دلیـری تکاور نشین

ببستند بـر ناقه رویینه کوس تزلزل فکندند بر **روم و روس**

---

(۱) نسخه، ن، چو حسب‌المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید — **سرافیل** را هوش از سر پرید
جهان چون درآورد توسن بزیر — چوخورشید بنشست برپشت شیر
بشوکت روان شد ازآن‌بوم‌وبر — ظفر همسفر دولتش راهبر
چو فتح و ظفر در رکابش روان — سپه سروران **سکندر** نشان
غریو روارو درآمد بلند — زمین آسمان شد ز سمّ سمند
ز گلگون علمهای فرخنده فال — رخ شاهد روز گردید آل
ز سمّ ستوران زرّینه زین — چنان گرد برشد بچرخ برین
که بنمود در چشمهٔ آفتاب — تیمم **مسیحای** گردون جناب
در اندك زمانی بفرّ و شکوه — رسیدند نزدیك **الوند** کوه ۱۷۷۰
چوگردید آگه سپهدار **روم** — ز گرد سپاه قیامت هجوم
شد آمادهٔ عرصه‌گاه نبرد — برآورد از **کوه الوند** گرد
خروشید مانند سیل بهار — بیاراست لشکر پی کارزار
صف‌آرا شد آن سرکش تندخو — به‌خیل وحشم گشت پر خاشجو
خدیو زمان شیر دشمن شکار — بیاراست قلب و یمین و یسار
دو عالم بلا آن دو محشر گروه — کشیدند صف چون بفرّ و شکوه
پی رزم و کین در خروش آمدند — چو دریای قلزم بجوش آمدند
غریو دهل آنچنان شد بلند — که بنیاد افلاك از جای کند
چنان نعره زد اژدهای نفیر — که شد آب ازو زهرهٔ نره شیر
ز سمّ ستوران فرخنده فر — زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
علم پنجه همراه خورشید زد — سنان میل در چشم ناهید زد
تو گفتی که از پرچم طوقها — گشودند افلاك بند قبا
برآمد درنگك کیانی کمان — خدنگك بلا را هدف گشت جان
بنام آوران شد خدنگك بلا — نمایندهٔ راه شهر فنا
ز برق تفکهای آتش فشان — بهر گوشه طوفان آتش عیان
عمودی که شد آشنا با سپر — درآورد گاو زمین را بسر

ز سمّ ستور و ز گرد سوار   زمین پرشرر شد فلك پر غبار
شد از زخم پیکان خارا گذار   قزاکند چون دام در کارزار
ز ضرب تبرزین و گرز و عمود   شدی شانهٔ گاو ماهی کبود
١٧٩٠ ز پرواز باز خدنگ بلا   گسستی زره را زهم حلقه ها
یلانرا ز گرز گران سرشکست   دل گاو را خار ماهی بخست
تپان گشت برخاك از یك خدنگ   در آن بحر پرشور چندین نهنگ
ز غرّیدن اژدر کرّنا   هم از کوس و از شیههٔ باد پا
بلرزید بنیاد گیتی تمام   تو گفتی نموده قیامت قیام
بحیرت زره باز تا کرد چشم   کشیدی بچشمش سنان میل خشم
ز شست یلان باز شد تا گره   برآمد ز قوس قزح بانگ زه
در آن وحشت از نعرهٔ گاو دم   هژبر فلك دست و پا کرد گم
چو طوفان امواج بحر فنا   بدریای خون شد سمند آشنا
چنان عرصهٔ رزم گردید گرم   که فولاد چون موم گردید نرم
١٨٠٠ تن چاك در سیل خون بلا   چو خاشاك در موج بحر فنا
چنان خورد گرز وتبرزین بسر   که گردید چار آینه خود زر
کله خود گردید از سر نگون   شدی چون دل ماتمی پر ز خون
زسم خاکرا رخش بس برفشاند   کفی از برای تیمم نماند
زخون دشت موج بلا خیز شد   دهل چون خم باده لبریز شد
ز بس چاك شد سینه ها از سنان   پرید از قفسهای تن مرغ جان
گراندك شدی بیشتر سیل خون   پل چرخ را ساختی سرنگون
بهم خورد از بسکه در کارزار   دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار
شدازموج خون آسمان لاله رنگ   سپر گشت چون خارپشت ازخدنگ
زدود تفنگ شد جهان بسکه تار   سیه روز چون شمع شد روزگار
١٨١٠ دم تیغ تا آشنا شد بخود   یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
ز مردانگی هیچکس در نبرد   بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

درآن عرصه گاه قیامت اثر — نه زانوشکست و نه زینسوظفر
فرس را زبس پویه زحمت رساند — ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
هژبران نام آور باشکوه — شدند از نبرد آزمایی ستوه
قلم شد نی نیزه از تیغ تیز — سپر از عمود گران ریز ریز
برآورد از دل تفک دود آه — بحیرت زره کرد هرسو نگاه
کمان شدچوچله نشین گوشه گیر — تهی گشت کیش و صدفها ز تیر
زصاحب چنان گشت بیزار خود — که پنداشت سر در تن او نبود
چوصاحبقران دید کان فتنه جو — ز مردی نمی تابد از جنگ رو
به **رستم** فکن نامداران جنگ — چوشیرژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
پی رزم گردید صاحبقران — چو آتش درآهن سراپا نهان
بسرخود رخشندهٔ آنجناب — چو براوج گردون بلند آفتاب
کشید از میان تیغ خونریز را — بجولان درآورد شبدیز را
شدازدست بوسش مرخص خدنگ — که ازقلب دشمن رباید درنگ
اناقه چو شد از سرش سرفراز — همای ظفر بال و پر کرد باز
هژبر زمان اردشیر دلیر — درآمد بمیدان چوغرّنده شیر
بفرّ و شکوهی که **الوندکوه** — شد ازصولت شوکتش بی شکوه
بحکمش جلو ریز نام آوران — غرنبش کنان همچو شیر ژیان
سنانرا فکندند و تیغ آختند — بقلب صف کینه جو تاختند
ز پویه ستوران هیجا شتاب — رساندند بنیان گیتی به آب ۱۸۳۰
شد از هاوهاو دلیران کار — قیامت بمیدان کین آشکار
ز نام آوران **فریدون** شکوه — هزاهز درآمد به **الوندکوه**
دو محشر حشم درهم آویختند — دو سیلاب آفت بهم ریختند
جهان زآمد ورفت تیروخدنگ — چو تالار نی پوش زد بیدرنگ
کله خود بر شد ز گرز و تبر — چو پاطیل کله پر از مغز سر
ز گرز گران و عمود درشت — سپررا شدی پشت رو روی پشت

مبـــادا که افتد بـدام کمند | اجـل گشت پنهان ز بیم گزند
بهم خورد بس تیغ در کارزار | چو منشار گردید دندانه دار
ز مردانگی هر یل رزم کیش | چوزور آوران شد ببازوی خویش
۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست | که صد کشته افتاد در هر بدست
زره را زهم حلقه‌ها از سنان | فکندند طرح جدایی چنان
که داود خواهد بمعجز اگر | نمی آورد حلقه را سر بسر
چو دیدند اعدای ظالم نهاد | که در پیش سیلاب نتوان ستاد
فتــادند از بیم جان در گریز | که گردند ایمن از آن رستخیز
بغیر از گرفتار دام کمند | زرومی نشد یك کس از بیم بند
چوشد زورق حال دشمن تبــاه | ظفر صیـد گردان نصرت پناه
ز دنبال روبه شعاران دلیـر | شتابنده گشتند مانند شیر
بتیغ و کمند و بخنجر یـلان | سر و دست پهلوی نام آوران
شکستند و بستند و کردند چاك | فکندند از کینه بر خون وخاك
۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزمــا | برد **کوه‌الوند** را هم ز جـــا
چو از خشم غرّان شود شیر نر | ز خیـــل شغالان نمانـد اثـر
نماید چو طوفان نـوح انقلاب | جهانرا بیك لحظه سازد خراب
چو از تیغ گردان نصرت مآل | فتاد اختر کینه جو در وبال
بس از خیل بدخواه‌شد‌بر‌طرف | روان گشت‌سیلاب‌خون هر طرف
چنینست آیـین زال جهــان | که هردم شود با کسی مهربان
باو کام نـا داده آن بی وفـا | شود همره دیگـری آشنـا
فریبد بخود هر که را صبحگاه | شبش بر نشاند بخاك سیـــاه
بیا ساقی امـروز کامم بـده | بآیین جمشید جامم بده
تو آن پنبه از گوش مینا برار | که دارد ز زهّاد پرهیز کار
۱۸۶۰ بمن‌ده‌از‌آن‌می که گردم‌چومست | بقلب سپاه غم آرد شکست
چنانم کن از ساغری نشأه یاب | که بنیاد غم را رسانم بآب

مغنّی کجایی صدای تو کو   نواهای عشرت فزای تو کو
بزرگی ز کوچك‌دلان بدنماست   بعشّاق ، طبعت مخالف چراست
بیا مطرب از نغمهٔ دلنواز   من بینوا را ز خود شاد ساز
نگردی بعشرت اگر رهبرم   چوزنگوله دل میتپد در برم

توجه نواب گیتی ستان بعداز فتح همدان با ذربایجان وبعداز تسخیر عزیمت بخراسان بسبب طغیان افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا   بدینگونه گردید کشور گشا
که‌سرعسکر **روم** راچون‌شکست   کلید قلمرو فتادش بدست
چو آن مرز را تا به **بابل** زمین   شکوهش درآورد زیرنگین
ز **کرماج**[1] و **بلبان**[2] واز **باجلان**[3]   سران بزرگان و نام‌آوران
بپابوس صاحبقران آمدند   امانخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
نیا سوده چندی درآن بوم وبر   که دولت شدش رهنمای ظفر
سمند سعادت سبك خیز کرد   از آن کشورآهنگ **تبریز** کرد
سنه[4] سقزش گشت‌چون جلوه‌گاه   فزودش زاکراد **مکری** سپاه
روان گشت آن سرور ارجمند   چو سیلاب از پیش **کوه‌سهند**
چو بودندش اقبال ودولت دلیل   مسخّر شدش کشور **اردبیل**
بدر رفت سالارآن مرز و بوم   که بود از امیران سلطان **روم**
زنیروی طالع ازآن بوم و بر   بآهنگ **تبریز** شد جلوه گر
دمانید برنای رویینه دم   برافراخت باشان و شوکت علم
بفرّ و شکوهی شتابنده گشت   که‌لرزیدازشوکتش کوه‌ودشت

---

(۱) ازدهستان کنگاور کرمانشاهان است‌آنرا کرماجان‌هم مینویسند .
(۲) دهی ازدهستان ییلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا رابلبان‌آباد گویند.
(۳) نام ایلیست درقزوین‌ولرستان
(٤) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشید شد / ز دیدار مه مهر نومید شد
چنان نوبتی کرد آهنگ ساز / که بر چنگ زهره دهل کرد ناز
چو عود آنچنان نغمه‌زا شد جرس / که دستك زدن سنج را شد هوس
هیونان ز آهنگ زرّینه کوس / برفتار در رقص چون نوعروس
قطاس ستوران زرّین لگام / دلاویز چون طرّه مشکفام
دلیران نام‌آور جنگجو / جوانان مشکین خط ماهرو
ز خود وقزاکند وچار آینه / چو خوبان خود آرا سراپا همه
ستوران سرکش بجولانگری / چو در محفل خلد حور وپری
نه ابلق بود سرورانرا بسر / گشوده همای ظفر بال وپر
بآیین محفل نشینان سور / بشادی همه یار و از غصّه دور
۱۸۹۰ زماه علمهای گردون جناب / چو شد **کوه‌سرخاب** خورشید تاب
بهر سوی آن سیل دریا ستیز / چو بحر پر آشوب شد موج خیز
به **تبریز** سرهنگ قیصر خراج / پی چارهٔ کار خود لا علاج
بطبل و علم لشکر آرای شد / چو سیل خروشنده ازجای شد
ندانست سالار قیصر پناه / که او را قضا میکند دستگاه
نه هر کس بود مرد میدان جنگ / زروبه نیاید مصاف پلنگ
نمیآورد در جهان کس بیاد / که پشّه صف‌آرا شود پیش‌باد
بجایی که‌آهنگ ، شهباز کرد / تواند کجا صعوه پرواز کرد
پی رزم با خیل بیش از نجوم / بشوکت صف‌آراست‌سرهنك **روم**
جهانجو ظفر صید دارا خدم / بفرمود با سروران حشم
۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج / نباشد صف آراستن احتیاج
نبرد آزمایان فیروز جنگ / نسازند ترکش‌تهی از خدنگ
بن نیزه ها را چو سرو روان / نشانند بر خاك نام آوران
بقلب صف دشمن کینه‌دار / دلیران بتازند قزّاق وار
بحکمش عدو صف نیاراسته / ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زین شبدیز تنگ   گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه تیغ و بازو بر افراختند   بمیدان کین تا جلو تاختند

ز ضرب سم توسن باد پا   زمین دگر شد عیان در هوا

ز فولاد پوشان ادهم سوار   زمین‌قیرگون آسمان پرغبار

قبا آهنان چون کشیدند تیغ   ز هر سو درخشید برقی زمیغ

صفیر نفیر قیامت نهیب   **سرافیل** را ساخت دوراز شکیب   ۱۹۱۰

چنان نعره زد کوس رویین‌اساس   که برداشت ازوی قیامت هراس

علم سر بگردون چنان برفراخت   که برروی خورشیدسیلی‌نواخت

نگشته هنوز عرصه گاه ستیز   ز گردان **رستم** فکن فتنه خیز

نیفراخته تیغ ، مردان جنگ   پر و بال نگشوده باز خدنگ

بعبرت زره چشم نا کرده باز   نگردیده سروسنان سرفراز

دلیری نکرده نبردآوری   نگشته فرس گرم جولانگری

کس ازخشم چین نازده برجبین   دلیری نگشته تکاور نشین

مقابل نگردیده با هم دو مرد   نینداخته طرح رزم و نبرد

که از پیش گردان نصرت پناه   عنان تافت دشمن ز آوردگاه

بسی از مخالف دران داروگیر   بدست یلان شد قتیل و اسیر   ۱۹۲۰

سپهدار رومی غنیمت شمرد   سلامت ز میدان سر خویش برد

چو رخ داد ازفضل جان‌آفرین   بدینگونه فتحی باصحاب دین

جهانجو به **تبریز** شبدیز راند   در آن مملکت چند گاهی بماند

همی خواست تا چند روز دگر   بشوکت فرازد لوای ظفر

ز **تبریز** با لشکر بیکران   شود عازم **گنجه** و **ایروان**

کند چونکه‌تسخیر آن مرزوبوم   شود لشکر آرای اقلیم **روم**

ز قیصر ، خدیو ملک احتشام   بتیغ سیاست کشد انتقام

نمود آنچه رومی بایرانیان   بایشان نمایند گردان همان

سپه سروران را باین مدّعا   طلب کرد دارای کشورگشا

۱۹۳۰ لبش آشنا نا شده با سخن　　گهر ریز نا کرده درج دهن

که صرصر تکی آمد از گرد راه　　شتابش باخبار موحش گواه

ز سرحد نگهدار خاور زمین　　یکی نامه آورد مضمونش این

که ای معدلت گستر دادرس　　خراسانیانرا بفریاد رس

که سرهنگ ابدالی کینه کوش　　چو سیل بلا آمده در خروش

سپهدار این بوم وبر را شکست　　بسی را ز گردنکشان کشت و بست

فکند آتش فتنه آن کینه‌ور　　بویران وآباد برخشك و تر

نمود از رعیت هزاران اسیر　　گروهی ز نام آوران دستگیر

مه رایت همچو خورشید اگر　　نیاید بزودی باین بوم و بر

کس ازدست افغان بشمشیر کین　　نماند مسلّم درین سر زمین

۱۹۴۰ ازین سیل پرشور هامون شتاب　　شود خانهٔ هستی ما خراب

برآشفت صاحبقران زین خبر　　چنین ریخت از درج معنی گهر

که ای نامداران دشمن شکار　　نگردید بر کام ما روزگار

بقیصر مدد کار گردید بخت　　که چندی دگرهم نشیند بتخت

بگیتی ز مستقبل و ماضیم　　بچیزی که خواهد خدا راضیم

ازاین عزم باید عنان درکشید　　بفریاد اهل **خراسان** رسید

بدست اربود آب باید نخورد　　بتن پروران خواب راحت سپرد

وگرنه ز افغان خود ناشناس　　**خراسان** زمین را بپاشد اساس

چو دیدند گفتند اهل خرد　　بگیتی سزای نکو نیست بد

که از اوّل بار افغان امان　　نمی یافت از تیغ نام آوران

۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی　　چو اسپهبدان عزم لشکر کشی

ندامت نباشد کنون سود مند　　بخود کرده افسوس نبود پسند

مروّت بدشمن نمودن خطاست　　نکویی ببد طینتان نا رواست

کنون باید آهنگ جولان نمود　　عزیمت بملك **خراسان** نمود

بر آورد تیغ ظفر از نیام　　دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند | مهیای عزم **خراسان** شدند
بحکمش ز **تبریز** خیل سپاه | هزاهز فکندند بر مهر و ماه
بشوکت جهان داور جم حشم | بگردون بر افراخت سرو علم
ز **تبریز** با لشکر بی شمار | روان گشت مانند سیل بهار
بخیل وحشم چند شب درمیان | در آمد **بقزوین** جنّت نشان
به **قزوین** نیاسوده ره کرد طی | ز سم ستورش شرف یافت **ری** ۱۹۶۰
از آن کشور آن سیل دریا ستیز | بخاک **خراسان** چوشد موج ریز
چو ماه علمهای گردون جناب | بخاور زمین تافت چون آفتاب
سپهدار ابدالی کینه کوش | شدآگه از آن سیل دریا خروش
عنانتاب شد از **خراسان** زمین | نمی بود چون مرد میدان کین
پشیمان ز کردار ، انگشت خا | شد آمادهٔ صد هزاران بلا
بیا ساقی ای یار دلسوز من | جمالت مه مجلس افروز من
از آن می که روبه کشد چون بسر | کند پنجه در پنجهٔ شیر نر
بمن آنقدر ده که گردم خراب | بنای خرد را رسانم بآب
که دارد چو چشم سیه مست یار | دو صد فتنه در زیر سر روزگار
بیا ای مغنّی غنیمت شمر | که فرصت بود تا دو روز[1] دگر ۱۹۷۰
رها ساز از چنگ داما ن ناز | بما از ره دلنوازی بساز
که فرداست در این خرابه رباط | بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش کشورستان از خراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان ومسخر نمودن آنسر زمین تا زابلستان

خدیو زمان سرور بخت یار | صف آرا چنین گشت در گیرودار
ز **تبریز** بنمود چون باز گشت | تزلزل در افکند در کوه و دشت
بشوکت چو بر **ارض اقدس** رسید | عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه ، م ، دوروزی

ندید ازشکوهش درآن بوم وبر — بغیر از خرابی ز افغان اثر

ز سرحد نگهدار آنسر زمین — زحکّام و عمّال خاور زمین

ز سرهنگ ایلات ونام آوران — ز گردنکشان و سپه سروران

ز مردان رو تافته از ستیز — هم از نامداران میدان گریز

۱۹۸۰ نموداز غضب آنچنان بازخواست — که کس گر بکافر کند نارواست

بلی گر سیاست سرانرا نبود — سپه کی نبرد آوری مینمود

چو سلطان سپه را سیاست کند — همیشه بشوکت ریاست کند

چوصاحبقرانرا پس از کشت وبست — فرو آتش خشم اندك نشست

نداده رخ ازگرد ره‌شست وشو — دو روزی بآرام نگرفته خو

نیاسوده از زحمت ره هنوز — شبی را نکرده بآرام روز

براحت نگشته زمانی انیس — نگردیده آسایشش هم جلیس

روان شدبتسخیر ملك **هرات** — بفرّ و شکوهی که شد عقل مات

دوا دو کنان لشکر از ولوله — فکندند بر شش جهت زلزله

مه سر علمهای نصرت شعاع — بخورشید پهلو زد از ارتفاع

۱۹۹۰ زبس برفلك نیزه سربر کشید — چو سوزن بدامان **عیسی** خلید

چو شاهین بصید همای ظفر — دلیران ز ترکش برآورده پر

زسمّ ستور و زخود سپاه — زمین شد پرازانجم و مهر وماه

ز غرّیدن کوس ونای زرین — درافتاد پیچش بناف زمین

ز نظّاره ترکشم شد عیان — که فولاد را بیضه نامند ازان

که ازوی چو ناوك عقاب بلا — پی صید جان میشود پر گشا

بسر ابلق خود نام‌آوران — چو درچرخ نیلوفری کهکشان

کشوده علم پرچم نیلفام — نموده عیان در دل روز شام

زه اندر کیانی کمان استوار — نشان داده از خط نصف‌النهار

ز رخشیدن برق سمّ ستور — شده وادی دهر مانند طور

۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پا — چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر / چو فرماندهان جمله افسر بسر
ستیزنده مردان فیروز جنگ / زآهن، قبا در بر آورده تنگ
زبس گرد برشد بگردون زدشت / گل‌اندود دریای خورشید گشت
ز طوفان آن سیل دریا ستیز / شده همچو قلزم جهان فتنه‌خیز
سر سروران چون بخیل و حشم / بسرحد ملك **هری** زد علم
بشوکت چو گردید رایت فراز / درآن بوم و بر پنج نوبت نواز
درآنسرزمین شرزه شیران‌مست / چو ترکان بیغما گشادند دست
از آن فتنه گردنکشان **هرات** / نبردند پی چون براه نجات
بتدبیر با هم پس از گفتگو / بدینسان شدند عاقبت چاره جو
که از هفت تا مرد هفتاد سال / نمایند آهنگ جنگ وجدال ۲۰۱۰
بود تا کسی را بتن نیم جان / نتابد ز میدان مردی عنان
درین‌عزم هر کس که ورزد نفاق / میان جوانان بود زن طلاق
چو گشتند با یکدیگر همقسم / پی رزم کردند بیعت بهم
ز اعلی و ادنا وبرنا و پیر / ز زهّاد وشیخ و صغیر و کبیر
ز گبر ومسلمان وتازیك و ترك / زآزاد وبنده ز خرد و بزرگ
ز نصرانی و هندی و از یهود / زمشهورو گمنام هر کس که بود
بروز و شبی شد هزاران سپاه / مهیای کین از سفید و سیاه
بزرگان افغان خنجر گزار / که بودند ز اسپهبدان نامدار
بشوکت کشیدند آنسان حشر / کزو داشت سدّ سکندر خطر
علم را بگردون بر افراختند / تزلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰
کشیدند لشکر چو **افراسیاب** / چو سیلاب گشتند هامون شتاب
چو کیهان خدیو سپهر انتقام / جهانجو هژبر ظفر احتشام
ز طغیان افغان خبردار شد / مهیای میدان پیکار شد
دو طوفان آتش دومحشر شکوه / دو دریای آهن دو فولاد کوه
مقابل چو گشتند با یکدگر / بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعرهٔ نای ، روز نشور   **سرافیل** را شد فراموش صور
چنان نعره زد کوس روییناساس   که برداشت ازوی قیامت هراس
قضا در جهان خاک آشوب ریخت   قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
دلیران سنانها بر افراشتند   نهال عداوت بدل کاشتند
۲۰۳۰ ز راه محبت فتادند دور   گسستند پیوند الفت بزور
بدل با جفا گشت مهر و وفا   مروت نشد با دلی آشنا
زبس زخم برداشت از بیم وهم   بپیرامن کس نگردید رحم
چو صفهای قلب و یمین و یسار   شد از هرطرف بهر کین استوار
بر آمد خدنگ از کمین کمان   برآورد از چرخ چاچی فغان
سر نیزه برشد چنان در مصاف   که دزدید از ترس افلاک ناف
ز نظّاره اژدهای علم   هژبر فلک کرد ازخوف رم
ز سمّ ستوران زرّین لگام   بباد فنا رفت گیتی تمام
چنان دلنشین ناوک کینه کوش   که بانگ زه ازقوس آمد بگوش
ز فولاد پوشان ادهم سوار   چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست   بن نیزه بر پشت ماهی نشست
زمین گرد شد سربسر روز جنگ   فرس غوطه در آب زد چون نهنگ
چنان افعی نیزه قهّار شد   که مغز سر آدمی خوار شد
ز رعد تفک برق شد آشکار   فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
سپر شد در آن عرصه گاه درشت   ز تیر جگردوز چون خار پشت
چنان پر بهم بافت باز خدنگ   که بر مرغ نظّاره شد عرصه تنگ
ز دود تفکها و از موج خون   فلک قیرگون و زمین لاله گون
شود دام ماهی چسان از نهنگ   زره ها بدانگونه شد از خدنگ
بجوشن سنان های زهر آبدار   فرو برد سر چون بسوراخ مار
ز تیر آنچنان سینه افگار شد   که برگ گل از نشتر خار شد
۲۰۵۰ دل آزرد بس تیر خارا گذار   زره گشت ازجوش خون چشمه‌سار

تفنـگ آتش فتنه بالا گرفت
تبرزین بفرق یـلان جـا گرفت
شد از غلغل رعد توپ مهیب
زمین بی‌قرار آسمان بی شکیب
فضای جهان موج خونریز شد
پل چرخ از سیل سر ریـز شد
مه سر علمها ز گرداب خون
بر آورد چون نیلفر سر بـرون
چنان گرز و کوپال درهم شکست
که آمد به بنیـاد عالم شکست
به خود از تبر چون خور آمد زوال
ز شمشیر بدر سپر شد هـلال
چنین فتنه دوران ندارد بیـاد
چو آنروز روزی بگیتی مباد
هژبران خونخوار **رستم** جـدل
بهم هرچه رفتنـد دست و بغل
نمود آن باین این بآن زور بس
کسی را نشد فتح فریـاد رس
دو لشکر برزم آوری اهتمـام
نمودنـد از صبح تا وقت شـام ۲۰۶۰
چو شد باز زرّین پر از آسمان
بسیمرغ در قـاف هـم آشیان
شد از کحل شب چشم دوران سیاه
درخشنده شد کرم شب‌تاب مـاه
غریو دهل از پـی باز گشت
بپیچید چون رعد در کوه‌ودشت
زهر سو دلیران آهـن کـلاه
نمـودند آهنـگ آرامگـاه
یکـی خستهٔ عرصـهٔ کار زار
دگر یک زتیر وسنان زخمدار
یکی مات درمانده درکارخویش
دگر یك زجان گشته‌بیزار ازخویش
یکی گرد میدان فشان‌شد ز رو
یکی گشت برزخم خود چاره‌جو
بریده طمع آن دگر یك زجان
شده دور از آرام چون پاسبان
دگر یك زجان دست برداشته
بـدل تخم مرگ آن دگر کاشته
درین فکر واندیشه مردان کار
«که‌فرداچه‌بازی کندروزگار» ۲۰۷۰
چو فردا قیامت نمایـد قیـام
کرا گردش چرخ باشد بـکام
کرا یارب از بخت وطالع بسر
شود سایه افکن همـای ظفر
نماید مـدد با که پروردگـار
شود با که طالع قرین بخت‌یـار
دلیران همـه ازخیـال جـدال
چوزلف نکویان برآشفته حـال
درآنشب نزد هیچکس تا سحر
بسان زره چشم با یکـدگـر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ | کشید آفتاب جهانسوز تیغ
سپاه شب زنگباری هجوم | پراکنده شد با گروه نجوم
فلك سیر شد مهر گیتی فروز | جهانگیر گردید سلطان روز
دگر فتنهٔ خفته بیدار شد | بلا را بیاری طلبکار شد
۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند | غرنبش کنان همچو شیر آمدند
یکی گفت گیر و یکی گفت دار | قیامت شد از گیر و دار آشکار
بگردان ز بانگ بگیر و ببند | فلك گفت تا کی ملك گفت چند
تفکها بدست نبرد آوران | بلای سیاه اژدهای دمان
ز سمّ ستوران و شمشیر تیز | زمین برق‌خیز آسمان خاك بیز
دلیران بهم از دو سو بیدرنگ | درآویختند همچو شیر و پلنگ
ستمگر عدو را در آن رستخیز | نه پای قرار و نه دست ستیز
شدند از نبرد آزمایی ستوه | زفرّ و شکوه یلان بی شکوه
زمیدان گریزان حصاری شدند | ستیزنده در قلعه داری شدند
همی‌بود از ان سیل‌هامون شتاب | دران ملك تا هشت ماه انقلاب
۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ | بافغان ز قحط و جدل عرصه تنگ
چو گشتند عاجز ز چندین جهات | ندیدند راهی برای نجات
بجز اینکه سایند روی نیاز | بدرگاه فرماندهٔ سر فراز
دو باره ز کرده پشیمان شوند | امانخواه از خان خانان شوند
سپه سروران هراتی سپاه | بزرگان ابدالی رو سیاه
ز تیغ یلان در امان آمدند | بدربار صاحبقران آمدند
پس از خاکبوسی برسم ادب | بپوزش بدینسان گشادند لب
که گیهان خدیوا بود تا جهان | بود دولت و عمر تو جاودان
فلك قبّهٔ بارگاه تو باد | جهان زیر فرّ کلاه تو باد
بپیش تو گر روسیاهیم ما | ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
۲۱۰۰ ز الطاف عامت نباشد بعید | که ما را نسازی ز خود نا امید

پناهی نداریم جز درگهت | پس ازاین سر ما وخاك رهت
پذیرفت دارای گیتی ستان | ز راه مروت امان دادشان
بزرگی زافغان **غنی خان** بنام | که از اوّلش گشته ازجان غلام
درآن ملك سرحد نگهدار کرد | چو افراسیابش سپهدار کرد
باو داد از حدّ خاور زمین | الی **زابلستان** و **داور** زمین
چوآن ملك را کار انجام یافت | دگرباره سوی **خراسان** شتافت(۱)
بیا ساقی آن بادهٔ نشأه خیز | کزو خیل غم رونهد درگریز
بمن ده که در مذهب من حرام | بود زندگی بی می لعل فام
بیا مطرب ای رونق بزم عیش | که ایام دارد چو من عزم عیش
قضا را سر عشرتست و نشاط | فکندست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰
ز دلها ملال والم گشته دور | ز عشرت جهانست دار السرور

توجه نواب صاحبقران گیتی ستان بخراسان و خواستگاری شاهزاده واودرحجلهٔ عیش و کامرانی و عشرت نشستن

زند شانه مشّاطهٔ نازنین | بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرمانده سر فراز | بسوی **خراسان** چو بر گشت باز
بفرّخ ترین فصلی از روزگار | که شد مژده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر | درآمد در ایوان نیلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تند رو | ز مشك **ختن** برد عنبر گرو
ز نسرین و گل هر بدست زمین | شد از خرمی رشك خلدبرین
قضا بسکه روی عروس جهان | بیاراست مانند مشّاطگان
توگفتی که هرهفت کرده نگار | که شد دلربا شاهد روزگار

---

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ میباشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی درسال ۱۱۴۴ دانسته‌اند .

۲۱۲۰ فلك گشت از ابرسنجاب پوش — زمین شد ز سبزه زمرّد فروش
ز بوی ریاحین هوا عطر بیز — زسنبل چمن چون ختن مشك‌خیز
بسرو بگردون سر افراخته — فلك آشیان بست چون فاخته
ز دیدار گل کام بلبل گرفت — نسیم صبا بوی سنبل گرفت
گشوده صبا برقع از روی گل — معطّر جهان گشت از بوی گل
شقایق درخشان چنان در چمن — که منشور دادش سهیل یمن
نموده صبا معجز عیسوی — بر آورده نرگس کف موسوی
سر زلف سنبل قضا دسته بست — سمن نیز طرف کله بر شکست
زبان کرده برسرو سوسن دراز — شده قمری از سرو دستان نواز
ببزم گل و لاله در مرغزار — شده کبك نایی و چنگی هزار
۲۱۳۰ نسیم صبا گشته عنبر نثار — چو چین سر زلف مشکین یار
نما یافت قوّت چنان از هوا — که زنگار شد سبزه آیینه را
بعشرت ز فرخندگی کامیاب — چنین خواست نوّاب مالك‌رقاب
که مه طلعتی را شود مشتری — بعقد آورد رایگان گوهری
پری پیکری بود بس نازنین — ز نسل سلاطین ایران زمین
قدش سرو نازی ز گلزار حسن — رسیده بمعراج ازو کار حسن
باندازه رفتار آنسرو ناز — غزال حریم حرم عشقباز
دو ابروی مشکینش از دلبری — کشیده کمان بر مه و مشتری
در آفاق جفت دوابروش طاق — فتاده مه از رشك او در محاق
دو هندوش افکنده بر ماه شست — دو جادوی مخمورش ازغمزه مست
۲۱٤۰ دو زلفش دو گردنکش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز
چراگاه آهوش صحرای دل — ز گیسوش زنجیر بر پای دل
خم اندرخم افکنده مشکین کمند — بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
شبش خادم سنبل عنبرین — مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیه بسته بر گل نقاب | نموده شبی روکش آفتاب
شبش ها له بسته بمه بی گزاف | بگرد گلش سنبل اندر طواف
دومیگون لبش شکّرخوشگوار | دو زلف کجش عنبر تابدار
رخش داده ازباغ رضوان نشان | سر زلفش آشفته در پاکشان
دهانش ز هستی فتاده کنار | ره نرگسش را گرفته خمار
پریزاد گلروی نسرین بدن | سهی سرو خوشخوی سیمین ذقن
رخش مهر رخشندهٔ بی زوال | بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
چمان چون خرامنده سروچمن | درخشان رخش چون سهیل یمن
دو برگ گلش سوسن‌مشک‌پوش | دو لعل لبش شهد شکّر فروش
بت پرنیان پوش مشکین کمند | مکرر بود شکّرش به ز قند
بود تازه از زلفش ایمان حسن | نمك شکّرش بر سر خوان حسن
شکر شور پیش شکرخا لبش | بود روکش روز مشکین شبش
بود زاتش لعلش آبی گهر | سوادی بود ز آفتابش قمر
بگلبرك او گشته سنبل حجاب | شبش سایه افکنده بر آفتاب
سمن بر دلارای گل پیرهن | شکر لب گل اندام غنچه دهن
خرامان سهی سرو زهره جبین | بقد آنچنان و برخ اینچنین
فرستاده سویش خدیو زمان | اساس عروسی برون از گمان ۲۱۶۰
دوصد اشتر بردعی[۱] پر ز باز | ز یاقوت و لعل و در شاهوار
حجازی هیونان زرّینه رنگ | گرانبار از الوان چین و فرنگ
ز دیبای یزدی زیاد از حساب | زکاتی[۲] قلمکار چندین دواب
حریر وقماش از تخیل برون | زر و سیم از حصر وازحد فزون
بخروار عنبر بمن مشکناب | ز اقسام هر تحفه‌یی بی حساب
هزاران غلام مرصع کمر | بحسن و بقد بهتر از یکدگر
کنیزان گرجی نسب بی شمار | چو مه هر یکی شهرهٔ روزگار

(۱) نام شهری‌بوده درآذربایجان ولی‌اکنون جزوخاك روسیه شورویست
(۲) کات‌قصبه‌ییست ازبلاد خوارزم

کهن کد خدایان دانش نصیب   مهین بانوان فسونگر فریب

بآیین اهل نشاط و سرور   بشادی قرین و ز اندوه دور

۲۱۷۰ رسانند **بلقیس** ایام را   پریرو نگاری گل اندام را

بعالی رواق **سلیمان** عصر   بقصر سر سرفرازان عصر

در ایوان عیش از طرب کامران   مرّبع نشین گشت صاحبقران

فضیلت مآبان دانش پناه   خوانین گردنکشان سپاه

بتمکین و شوکت بعزّ و وقار   نشستند اندر یمین و یسار

بسینه دو دست ادب جا بجا   ستادند خدمتگزاران بپا

چو شد مجلس عالی آراسته   ز کردن فرازان نو خاسته

خطیب فصیح بلاغت شعار   پس از حمد و شکر خداوند کار

بآیین شرع رسول عرب   که بر ممکناتست ذاتش سبب

در آورد **بلقیس** را در زمان   بعقد **سلمیان جم** پاسبان

چو از خطبه و عقد پرداختند   بخورشید مه را قرین ساختند

۲۱۸۰ نمودند دامان حضّار پر   زسیم و زرو لعل و یاقوت و در

صراحی بمجلس قد افراز شد   کمانچه بقانون هم آواز شد

شد عشرت فزا از می لعل فام   باهل طرب ساقی نیك نام

غجك نغمهٔ عیش آغاز کرد   مغنّی نوای طرب ساز کرد

دف عیش مطرب زبس کرد ساز   شد ازمهرومه چرخ دستك نواز

چنان شد نواسنج قانون و عود   که رقصید زهره بچرخ کبود

چنان ساز مطرب نمود عود را   که زد نغمه‌اش طعنه **داود** را

نوا گر بتان ، رود بنوا خنتد   پی رقص، خوبان قد افراختند

بآهنگ آواز خنیاگران   نمودند رقص روانی بتان

شکر خنده خوبان آتش عذار   گرفته بکف مجمر زرنگار

۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست   سمنبر بتان دستهٔ گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو بچوگان گیسو ز شب برده گو
یکی بر قمر بسته مشکین پرند یکی بر خور افکنده شبگون کمند
دل سنبل از طرّه بشکستگان سهی قد کمر تنگ بر بستگان
ز هر هفت خود را بیاراسته برخسار چون ماه نا کاسته
یکی عود سوز و یکی مشکسای یکی دلفروز و یکی جانفزای
بگلبرگ سنبل فرو ریخته بکافور مشك ختن بیخته
ز خوبان گلروی غنچه دهن ز زیبا نگاران شیرین سخن
دوصد، مه بیك برج رخشان شده بیاك روز صد مهر تابان شده
بروی هوا پیر گردون، کلاه ز شادی بینداخت از مهر وماه
مهین چهره پرداز کدبانوان بمشاطگی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
عروس سراپردهٔ ناز را شکر لب پریزاد غمّاز را
پی رونمایش بپرداختند بآیینه‌اش روبرو ساختند
بمشکین کمندش فکندند تاب ز شب پرده بستند بر آفتاب
زگلگونه‌اش زیب دادند چهر شفق را کشیدند بر روی مهر
رخش زان سفید ازسفیداج شد که خورشید بر صبح محتاج شد
گلش را ز گلگونه کردند آل برویش ز عنبر نهادند خال
چنانش فروزنده کردند چهر که از دیدنش خیره شد چشم مهر
چو آرایش حسنش انجام یافت ز نظّاره‌اش آینه کام یافت
چو بانوی حجله نشین سپهر چو خورشید بی‌پرده بنمود چهر
بمجلس ز بس سوخت شمع وچراغ گُم اندر جهان گشت شب‌راسراغ ۲۲۱۰
شد ازشمع و کافور زرّین لگن جهان پر ز برق سهیل یمن
شبستان بهشتی پر ازحور گشت ولیکن ز نامحرمان دور گشت
چو هنگام خوابیدن ناز شد سرا پرده خلوتگهٔ راز شد
سرافراز خاقان گردون جلال چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه   نمودند با هم قران مهر و ماه
چو بنشست بر تخت نیك اختری   شد از مهر آن ماه را مشتری
چو سر رشتهٔ زلفش آمد بدست   ز عنّاب تر نرخ شکّر شکست
گره باز کرد از سمن‌سا شبش   برآورد شور از شکرخا لبش
گهی قند او را مکرر مکید   گهی سیب او را بدندان گزید
۲۲۲۰ گه از گلشن عارضش چید گل   گه از بادهٔ وصل او خورد مل
گهی عنبرین سنبلش دسته بست   گهی چین مشکین کمندش شکست
بآهو گهی شیر میگشت چیر   گه آهو بدرمیزد از چنگ شیر
بسحر و فسونش نمیگشت رام   ز بوس و کنارش نمی یافت کام
پس از شیوهٔ رسم و آیین ناز   در الفت آن عشوه‌گر کرد باز
شد از گرمیش نرم آن شق کمان   گرفتش در آغوش مانند جان
شد از بادهٔ وصل او نیم مست   بگنج نهانش در آورد دست
چه گنج نهانی که در روزگار   نیفتاده هرگز برو چشم مار
ز لولؤ بدانگونه یاقوت خست   که خون از دل چشمهٔ لعل جست
ز گلبرگ تر بلبلی کام یافت   بتنگ شکر طوطی آرام یافت
۲۲۳۰ بسرچشمه بی نور، ماهی فکند   درآمیخت خرمای تر را بقند
ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند   ز لولؤ بگلبرگ شبنم فشاند
لبالب شد از دُر بلورینه جام   روان گشت برسیم سیماب خام
گل سرخ اوشاخ مرجان گرفت   ز لعل آب یاقوت رمّان گرفت
تبرزد گدازنده شد در گلاب   قران کرد با مشتری آفتاب
مه و مهر با یکدگر بهره ور   نهادند بر بالش خواب سر
شکر خواب کردند با هم دو تن   چو بادام توام بیك پیرهن
خوش آنکو بکامش بود روزگار   شود دولتش رهبر و بخت یار
ببزمش نوازند عود و رباب   دهد ساقی گلعذارش شراب
ز برج شرف از بلند اختری   قمر منظری را شود مشتری

سرزلف مشکینش آرد بچنگ — کشدهمچوجانش درآغوش تنگ ۲۲۴۰
ز باغ جمالش دلی وا کند — لب لعل او را شکرخا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب — شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند — بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ایشمع خورشید سوز — شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست — اگر صاف نبود ترا دُرد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب — صدای خوشت لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن — نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی گلعذار — نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن عرایض اهل عراق و آذربایجان بخدمت صاحبقران از اهمال پادشاهزاده وطغیان احمد پاشا و عزیمت نمودن از خراسان باصفهان

عطارد رقم منشی بی قرین — بدین گونه گردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار — خدیوجم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
بفرخندگی در خراسان زمین — براحت چو گردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان — کند ترک لشکر کشی درجهان
چو آساید از زحمت لشکری — خدا را نماید ستایشگری
کند شیوهٔ انزوا اختیار — چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود همنشین — شود همچو زهّاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا — کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند — بسان براهیم ادهم کند
بجزاینکه عزلت شود پیشه‌اش — نمیگشت چیزی در اندیشه‌اش
چو جمشید خورشیدزرّین کلاه — بر آمد بفیروزه گون بارگاه
خرامید خاقان فرّخ مآل — ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

	سپه سرورانش بصد احترام	پس از آنکه کردند عرض سلام
	همی خواست تا با سپه سروران	نهان راز خود را نماید عیان
	رساندند خدّام عالیجناب	بعرض جهانگیر مالکرقاب
	که فوجی ز اعیان ایرانیان	ز **تبریز** و **قزوین** و از **اصفهان**
	شتابان رسیدند از گرد راه	بدل شکوه دارند از پور شاه
	پی عرض مطلب برسم ادب	ز صاحبقرانند رخصت طلب
	چنین یافت فرمانش عز صدور	که یابند تشریف حین حضور
	مشرّف چو گشتند اهل نیاز	بپابوس فرمانده سر فراز
	پس از شیوهٔ احترام و ادب	بشکوه بدینسان گشادند لب
۲۲۷۰	که ای معدلت گستر کامگار	بگیتی بود دولتت پایدار
	از آیین و اهمال شهزاده داد	از آن دور از دولت افتاده باد
	ز روزی که کردی تو ای کامجو	نگین **سلیمان** درانگشت او
	نمودی سر افرازش از تاج زر	بفرماندهی کردیش نامور
	بر احوال لشکر نپرداخته	لوای بزرگی نیفراخته
	بعهدش شد از کثرت اختلال	رعیت پریشان و آشفته حال
	نبا شد بجز عشرتش پیشه‌یی	بجز مستیش نبود اندیشه‌یی
	بعهدش بهرمملکت سر کشیست	بهر مرز دارای لشکر کشیست
	بهر گوشه رایت فرازی بود	بهر قریه نوبت نوازی بود
	ز طغیان دشمن در **ایران** زمین	بجز خاک پاک **خراسان** زمین
۲۲۸۰	ندارد رفاهیّتی هیچکس	بآرام نبود کسی همنفس
	چنان ریخت اهمال طرح اساس	که ازدزد باشد عسس درهراس
	خصوصاً سپهدار اقلیم **روم**	که کم‌فرصتی کرده برخودلزوم
	در رحم و انصاف از کینه بست	بر آورد هر سو بتاراج دست
	چنان کرد **ایران**زمین‌را خراب	که از شورش بحر گردد حباب
	ز **تبریز** و از **گنجه** و **ایروان**	الی ملک **قزوین** و **کرمانشهان**

لوای خرابی برافراشته ز آبادی آثار نگذاشته
نگردید شهزاده اش همنبرد ز نا مرد آید کجا کار مرد
بروم آنقدر رفت از **ایران** اسیر که عاجز بود از شمارش دبیر
چه عرضت کنیم ای خدیو زمان که روشن بود پیشت آیینه سان
بملکی که دشمن گذارد قدم وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
کنون دادرس جز تو چون نیست کس بدولت بفریاد **ایران** برس
چو صاحبقران این سخنها شنید سرانگشت خود از ندامت گزید
بر آشفت از روی غیرت چنان که مویش در اندام شد چون سنان
همی سود برهم ز افسوس دست پس از ساعتی چونکه خشمش نشست
شد از درج یاقوت گوهر فشان خطاب اینچنین کرد با حاضران
که کشور بنادان سپردن خطاست بمیخواره تاج و نگین نا رواست
بنا بخردان تخت وافسر مده بگل خوار قند مکرر مده
بملکی که جاهل شود پادشا نماند سپاه ورعیت بجا
شهی را که میخواره وارث شود بهر لحظه صد فتنه حادث شود
طمع داشتن هوشیاری زمست بانگشت پا گوش خاریدنست ۲۳۰۰
ز خردان بزرگی طمع داشتن بود مهر را با گل انباشتن
نباید زنا اهل تدبیر ملک بود کار دشوار تعمیر ملک
مجو فیلسوفی ز دور از هنر مکن خواهش گوهر ازپیله ور
ز حنظل توقع مکن شهد ناب مجو چشمهٔ **خضر** را از سراب
خرد جستن از مرد ابله سیر طلب کردن از بید باشد ثمر
دریغا ز تصدیع بسیار ما هم از زحمت و رنج و آزار ما
بتسخیر **ایران** قریب دو سال نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال
شمردیم بر خویش راحت حرام کشیدیم از سرکشان انتقام
بوارث سپردیم ملک پدر نهادیمش اکلیل شاهی بسر
که شاید زلطف خدا درجهان بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشهٔ انزوا — نشینیم مشغول ذکر خدا
بخلوت نشینی نماییم خو — بمحراب طاعت گذاریم رو
طلبکار **خضر** عنایت شویم — انیس وجلیس هدایت شویم
کنون از قراری که کردند عرض — بنوّاب ما چون نمازست فرض
که باشأن و شوکت **بایران** زمین — عزیمت کنیم از **خراسان** زمین
نماییم تعیین شاه نوی — کنیمش ز کشور گشایی قوی
که شاهی نمی‌آید از پور شاه — برازنده‌اش نیست تخت و کلاه
چو آیین مستان بود پیشه‌اش — بغیر از طرب نبود اندیشه‌اش
بجمعی که بر عشرتش رهبرند — بشرب مدامیش همساغرند
۲۲۲۰ بباید فرستاد از **اصفهان** — بملک فرحناك **مازندران**
که آب وهوایش بود سازگار — بطبع طرب پیشهٔ میگسار
پس ازکار تغییر و تبدیل شاه — شویم ازستم پیشگان کینه خواه
ز نیروی بازو بتیغ ظفر — در **ایران** زدشمن نمانیم اثر
کنیم از عدالت جهانرا چنان — که بر گله گردد غضنفر شبان
چو از یمن اقبالم **ایران** زمین — شود رشك افزای خلد برین
پس آنکه بشوکت ازآنمرز و بوم — نماییم آهنگ تسخیر **روم**
بقیصر نماییم رزم و نبرد — که کم فرصتی را بخود شیوه کرد
کنیم آنچنانش ز لشکر کشی — که درخاطرش نگذرد سرکشی
نماییم باوی از آن بیشتر — که آورده ایرانیان را بسر
۲۲۳۰ بشوکت دگرباره زانسرزمین — نماییم آهنگ خاور زمین
کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما — گهرهای ناسفته سفتیم ما
بحق آشنا دور از خود شویم — **مسیح** جهان تجرّد شویم
چو درّ سخنهای صاحبقران — کشیدند بر گوش جان‌حاضران
نهادند بر سینه دست ادب — بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای آفتاب سپهر جلال — فتد اختر دشمنت در وبال

چو خورشید، تیغت جهانگیر باد | مه رایتت آسمان گیر باد
پسندیده، رایی چو رای تو نیست | بدانش سر ما چو پای تو نیست
بدانسانکه نواب صاحبقران | شد از درج یاقوت گوهر فشان
چو خورشید اگر از **خراسان** زمین | شکوهش نتابد **بایران** زمین
نیارد برون تیغ کین از نیام | نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
گزینند ز فرمانروایی کنار | کنند شیوهٔ انزوا اختیار
ز طغیان سیلاب گردنکشان | ز بنیاد **ایران** نماند نشان
پس از آنکه شد عرض مطلب تمام | بحکم خدیو فلك احتشام
غریو روارو بکیوان رسید | ز رفعت علم سر بگردون کشید
بدریای لشکر تلاطم فتاد | روان گشت طوفان آتش چو باد
فلك قدر خاقان نصرت شعار | هژبر زمان شیر دشمن شکار
برخش سعادت بدانسان نشست | که بر پشت صرصر **سلیمان** نشست
روان گشت بالشکر بی حساب | ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
شکوهش چو مهر از **خراسان** زمین | چو تابید بر ملك **ایران** زمین
ز خورشید جاهش همه سرکشان | بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰
بغیر از دو سرهنگ محشر هجوم | یکی از شه **روس** و دیگر **زروم**
باجلال چون بر **صفاهان** رسید | دو روزی ز رنج سفر آرمید
چنین داد فرمان بنام آوری | که بودش ز اسپهبدی برتری
که شهزاده را با کسانی که او | بایشان ز هم مشربی کرده خو
بجمعی که باشند اهل طرب | جلیسند همراه وی روز و شب
ازین بوم و بر با سرا پردگان | بعزّت ببر سوی **مازندران** (۱)
شب و روز او را پرستار باش | چو او مست گردد تو هشیار باش

۱ـ میرزا مهدیخان خلع شاه طهماسب را درماه ربیع‌الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین دروقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده‌اند پس‌ازخلع شاه طهماسب اسم‌سلطنت برعباس‌میرزا طفل هشت ماههٔ وی گذاشتند ودوسه سال او پادشاه بود ونیابت سلطنت رانادرشاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مراو | مهیّا نما زود بی گفتگو
چنان‌خدمتش کن که‌درهیچ‌حال | نگردد بپیرامن او ملال
۲۳۶۰ بحکم خدیو **سلیمان** سریر | شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر **بمازندران** | روان گشت‌از کشور **اصفهان** (۱)
پس آنکه جهانگیر کشور گشا | بنام **علی بن موسی الرضا**
زروسیم را کرد زینت طراز | از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر | بویرانه‌ام پرتو افکن ز مهر
بمن ده از آن بادهٔ لعل رنگ | که دارد دلم را غم وغصه تنگ
ازآن می که خوانندش‌اهل‌طرب | جگر گوشهٔ خوشه بنت العنب
بیا مطرب آهنگ کن ساز را | بشوران چو عشّاق شهناز را
بآهنگ یک نغمهٔ دلفروز | شب محنتم را بدل کن بروز
که تا چند چون زاهد مرده دل | بکنجی نشینیم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بتسخیر بغداد ومحاربه بااحمد پاشا سرعسکر قیصرروم و مظفر گشتن بآن بد اخترشوم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو **سلیمان** نگین | صف آرای پیکار شد اینچنین
چو گردید فارغ بسعی تمام | ز تغییر وتبدیل ونظم ونظام
بنام آوران داد فرمان چنین | که ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در **اصفهان** | بطبع همایونم آید گران
ازین زحمت و رنج و آزارها | جناب مرا بود اگر مدعا
که همراه آرام کردم انیس | شب و روز کردم براحت جلیس
بدولت چرا در **خراسان** زمین | نمی گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن | بتصدیع خود را در انداختن

۱ـ بعضی ازمورخین‌نوشته‌اند شاه طهماسب راپس ازخلع ازراه یزد بمشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امرخطیر — که هریك بود کار چندین دبیر
یکی نظم ایران جنّت نشان — که وضعش بهم‌خورده‌ازدشمنان
یکی آنکه آیین اثنا عشر — رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰
ز فضل خداوند پوزش پذیر — شده گرچه‌فی‌الجمله‌صورت‌پذیر (۱)
ولیکن نگردیده تا اینزمان — بنحوی که باشد مرادم چنان
بود خواهشم‌اینکه‌زین‌مرزوبوم — کنم عزم تسخیر اقلیم روم
بقیصر نمایم شکوه و جلال — بخورشید جاهش در آرم زوال
بهم بر زنم کشور روم را — کنم خانهٔ جغد آن بومرا
ستانم ز سرهنگ لکزی خراج — بگیرم ز فرماندهٔ روس باج
مسخّر کنم کشور هند را — بزیر نگین آورم سند را
چو باج غلامی ستانم بتیغ — ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
شوم رایت افراز چین‌وختا — پس ازآن دگرتاچه‌خواهد خدا
هر آن دُر که‌افشاند صاحبقران — کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰
بعرضش همه یکزبان شمع‌وار — بدینسان رساندند کای کامگار
جهان زیر فرّ کلاه تو باد — فزونتر ز انجم سپاه تو باد
بود گردش آسمانت بکام — جهانت هوا دار و بختت غلام
همه از دل وجان ترا بنده‌ایم — بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم
بود رای ما رای صاحبقران — بنیروی اقبالش اندر جهان
بچیزی که‌فرمان دهدآن کنیم — زبانی نه بل از دل و جان کنیم
بشوکت ازو رایت افراختن — بشمشیر از ما سر انداختن
ازو عزم و کشورگشودن زما — ازو امر و اجرا نمودن ز ما
نماید سر قیصر ار خواهش او — بچوگان تیغش نماییم گو
مطیعش نگردد اگر شاه روس — بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰
بحکمش شه هند اگر سر کشد — پی رزم و پر خاش لشکر کشد

---

۱ ـ درهر دونسخهٔ موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماً تصرف واشتباه کاتب میباشد .

نمایيم با تیغ کینش چنان   که گیرند عبرت ازو سرکشان

امام **یمن** گر نگردد مرید   نمایيمش از زندگی نا امید

نمایيم خاقان **چین** را اسیر   سپهدار **خوارزم** را دستگیر

بگیریم باج از سپهدار **زنگ**   هم از شهریاران ملك فرنگ

باقبال نوّاب صاحبقران   جهان را مسخّر کنیم آنچنان

که یك کس ز **اسکندر** نامدار   نگوید سخن تا بود روزگار

پس ازعرض اخلاص نام آوران   بحکم خدیو ممالك ستان

غریو روارو چنان شد بلند   که بنیاد افلاك از جای کند

٢٤١٠ بغرّید از کوههٔ زنده پیل   چو رعد خروشنده کوس رحیل

هژبر عدو بند کشور ستان   بآهنگ **بغداد** از **اصفهان**

بر آورد پا در رکاب ظفر   سعادت قرین دولتش همسفر

بر افراخت رایت بفرّ وشکوه   در آمد تزلزل **بالوندکوه**

ز سمّ ستوران زرّینه زین   زمین آسمان آسمان شد زمین

عیان مهچهٔ رایت دلپسند   چو کف الخضیب از سپهر بلند

فلك سا علمهای پرچم سیاه   در آویخت گیسو ز رخسار ماه

دلیران جوشن قبا فوج فوج   چو دریای آهن که آید بموج

بقربان گردان کیانی کمان   چو قوس قزح در بلندآسمان

ترازوی فولاد سنج رسا   بر افراخته سر باوج سما

٢٤٢٠ علمها همه یافته زین و زیب   ز نصر من الله وفتحٌ قریب

در آویخته پرچم طوقها   چو گیسوی خوبان بالا بلا

زرین قبّه ها در سپرها عیان   چو خورشید رخشنده درآسمان

در آهن قبا نامداران جنگ   بدانسانکه در موج دریا نهنگ

برای جگر کاوی کینه کیش   یکی بسته ترکش بپهلوی خویش

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ   کهسر گیرد ازخصم سرکش بچنگ

گذر کرد لشکر بفرّ وشکوه   چو سیل بهاری ز **الوندکوه**

چو دریای پرشور آشوب خیز | ببغداد آن سیل شد موج ریز
پی رزم، پاشای قیصر شکوه | تزلزل در افکند بر دشت و کوه
ز **بغداد** بـا لشکر بی‌حساب | روان گشت‌چون‌سیل‌هامون‌شتاب
ز هر دوطرف از برای مصاف | صف‌آرای گشتند چون **کوه‌قاف** ۲۴۳۰
سلامت ازان معرکه پا کشید | ز وحشت مروت ز دلها رمید
وفا شد بسیمرغ هم آشیان | بگیتی نماند از محبت نشان
ز روی عداوت دو محشر حشم | در کین گشادند بر روی هم
بنوعی فکندند طرح ستیز | که از یاد رفت عرصهٔ رستخیز
بزه آشنا گشت چاچی کمان | جگر شد خدنگ بلا را نشان
ز بیم اجل دل تپیدن گرفت | زرخ رنگ گردان‌پریدن گرفت
ز گرد آنچنان گشت گیتی سیاه | که مهر جهانتاب گم کرده راه
ز سمّ ستوران زرّین قطاس | بهم خورد ارض و سما را اساس
غریو آنچنان کرد زرّینه کوس | که لرزید نه گنبد آبنوس
بسی خورد گرز و تبرزین بفرق | چو کشتی‌زمین گشت درآب غرق ۲۴۴۰
بسی صید شهباز روح روان | بر آمد خدنگ از کمین کمان
نهال سنانهای گردان ز سر | شده همچو سرو روان بارور
چو ابرو و مژگان کافر دلان | بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
یلان را چو زنجیر زلف رسا | گلوگیر میشد کمند بلا
چنان آسمان گرد آمیز شد | که غربال، خاک فنا بیز شد
بغیر از کمند اندران ولوله | که، صد شیر دیده بیک سلسله
سپرها فتاد اندران انقلاب | نگونسار درموج‌خون‌چون حباب
بدانگونه سوزاند آتش تفک | که برخاست گرد ازنهاد فلك
چو مو خار ماهی ز گرز و تبر | بر آورد از مهرهٔ گاو سر
زخنجرجگرچاك شد بیدریغ | سر ازتیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
کله خود افتاده از سر نگون | پر ازخون چوجام می لاله گون

ز فریاد مرد و ز گرد سوار	زمین بی‌سکون آسمان بی‌قرار
زخون دهر شد بحر و آمد بموج	زمین شد غبار و در آمد باوج
در آن عرصهٔ بد تر از رستخیز	بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
فضای جهان گشت بر کشته تنگ	اجل آمد از جان ستانی بتنگ
چو دیدند گردان رستم مصاف	که افشرد پا خصم چون کوه قاف
بفرمان دارای کشورستان	ز مردی یلان با ظفر همعنان
باقبال خاقان قیصر غلام	کشیدند تیغ ظفر از نیام
بفیروزی و فتح رهبر شدند	بقلب عدو حمله آور شدند
۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد	که در پیش طوفان نشاید ستاد
ز آورد که روی بر تافتند	درین، صرفهٔ خویش را یافتند
بلی شورش تند سیل بلا	کند سدّ اسکندری را ز جا
نیاید ز ماهی مصاف نهنگ	کجا حدّ روباه جنگ پلنگ
کند صعوه با باز چون اشتلم	ستاره شود پیش خورشید گم
کبوتر کشد گر حشر بیحساب	پراکنده میسازدش یک عقاب
بیا ساقی ای بسته در عیش زیچ	بود زندگی بی وجود تو هیچ
غمم بین درآورده از پای چون	مرا دست گیر از ایاغی کنون
که از غصّه تا کی زبون اوفتم	چو لاله دل پر ز خون اوفتم
بمن ده که گردیده واجب بمن	رود بی می ناب جانم ز تن
۲۴۷۰ مغنّی بمن راستی پیشه کن	ز آه دلم ورنه اندیشه کن
مخالف مشو با من بی نوا	که هستم چو عشّاق ز اهل وفا
نیم کمتر از نی پی همدمی	توان همنفس شد بما هم دمی

محاربهٔ نواب صاحبقران با توپال پاشا سرعسگر قیصر روم و مراجعت از آن بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نگارنده نقاش **مانی** قلم | چنین کرد این داستانرا رقم
که دارای جم جاه آیین ظفر | پس از فتح پاشای رومی حشر
برافراخت رایات گلگون پرن | در اطراف **بغداد** شد خیمه زن
فلك سیر شد قبّه بارگاه | چو مهر جهانتاب رخشنده ماه
ز زنگار گون خیمه ها شد عیان | بهر گل زمینی دو صد آسمان
بهم بافته خیمه های طناب | چو گیسوی مشکین پرپیچ و تاب
پی دیدن قبّه بارگاه | فتاد از سر پیر گردون کلاه
هژبران خونخوار از آب شط | گروهی گذشتند مانند بط ۲۴۸۰
گرفتند **بغداد** را در میان | چو گردون که گردد محیط جهان
ره رفت و آمد چنان گشت سدّ | که بر شهر پرنده‌یی پر نزد
ز دست هژبران **رستم** جدل | که از بیمشان میهراسد اجل
خلاصی نمییافت جنبنده‌یی | جز ایشان نمیبود سر زنده‌یی
مسخّر نمودند از **کاظمین** | الی کشور **حلّه** و **مشهدین**
نماندند اثر اندر آن مرز و بوم | ز اعراب واز لشکر شاه **روم**
ز طغیان آن سیل هامون شتاب | در افتاد در بحر و بر انقلاب
از آن تند باد مخالف شکن | بسی نخل امیّد شد ریشه کن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف | پر از سیل خون گشت بحر **نجف**
تلف آدمی گر بدینسان شود | بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
بدینگونه مردان جنگ آزما | در آن بوم بودند کشور گشا
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ | ز بیداد گردان فیروز جنگ
همی خواستند از خدیو زمان | بجویند راه نجات و امان
که ناگه ز یغماییان سپاه | گروهی رسیدند از گرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران   که ای داور آسمان آستان

ز دربار قیصر یکی نامدار   چو **رویین‌تن** اسپهبد روزگار

نبرد آزما سرکش وپیل زور   دماغش پر از باد کبر و غرور

دلیر وعدو بند و**رستم** جدل   گریزان بود از شکوهش اجل

بر افراخته رایت سرکشی   نموده پی رزم لشکرکشی

۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد   نهایت ندارد بسان عدد

همه گرد و نام آور و تند خو   **تهمتن** صفت رزم وپرخاشجو

ز فرّ نفیرش بلا در گریز   ز فریاد کوسش اجل تند خیز

نمایان شود چند روز دگر   درین سرزمین از شکوهش اثر

خروشان چو سیلاب دریا ستیز   **بکرکوت** اکنون شده موج ریز

خدیو جم آیین ازین گفتگو   ز غیرت بر آشفت شد تند خو

بفرمود با سروران سپاه   که ای نامداران نصرت پناه

یکی کینه جویانه از بهر رزم   نمودست از کشور **روم** عزم

سپاهش فزونتر ز حد شمار   بود هر یکی **رستم** روزگار

کنون از پس دفع آن بد گهر   بدینگونه رأیم شود جلوه گر

۲۵۱۰ که فوجی ز گردان **رستم**‌مصاف   که شمشیر ایشان ندیده غلاف

ازآنجا سحر که بعزم شکار   لوا بر فرازیم قزّاق وار

در آییم آنسان بقلب عدو   که‌درخواب خرگوش‌باشدمراو

ببندیم دستش بخمّ کمند   کشان دررکاب آوریمش نژند

همه‌کارگاهش بیغما بریم   بجای خود آنگاه رو آوریم

بنصرت چو گردیم باز ازستیز   بود آن ما ملک **بغداد** نیز

چو شد رأی نوّاب صاحبقران   پذیرای گردان و نام آوران

بحکمش هژبران بعزم درست   کمر را پی رزم بستند چست

فکندند در بحر وبر اضطراب   چوسیلاب گشتند هامون شتاب

بتعجیل چندی چوطی گشت راه   خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست — شود آنچه یزدان بی‌مثل خواست ۲۵۲۰
بگردان سبق جست بدخواه زود — برایشان ره آب را سد نمود
بیار است صف از برای نبرد — بر آورد از عرصهٔ رزم گرد
یلان نیز تیغ از عقب آختند — ببدخواه از هر طرف تاختند
خدنگ دل آزار خارا گذر — چو الماس میسفت لعل جگر
چنان ریخت مهره تفنگ روز جنگ — که آمد اجل را ازو پا بسنگ
زسم باد پایان هامون شتاب — رساندند بنیاد گیتی به آب
چو ماران **ضحاک** بیدادگر — چنان افعی نیزه شد کینه ور
که میخورد پیوسته در هر دمی — دوصد کاسه مغز سر آدمی
دم تیغ ها خورد از بس بهم — بدست یلان هر یکی شد دو دم
زسهم خدنگ و تفنگ در نبرد — زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰
کمند بلا با اجل عهد بست — یلان را گلوگیر شد بست دست
ز بیداد گردان **رستم** ستیز — قضا بی شکیب و قدر در گریز
سپرها فتاد از تفنگ لخت لخت — بدانسانکه از ژاله برگ درخت
نی نیزه از تیغ کین شد قلم — تبر شانهٔ گاو را ساخت خم
مه سرعلم شد نگون از تفنگ — شد از موج خون آل روی فلک
کله خود ها پر شد ازخون ناب — چو در محفل عیش جام شراب
همان با جرس کرد گرد نبرد — که با نغمهٔ مطربان سرمه کرد
بدان رنگ از موج خون گشت کوس — که شد از شفق گنبد آبنوس
خدنگ بلا اندران انقلاب — ز خون گشت همرنگ تیر شهاب
شد اندر زره خنجر آبدار — چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
خزان از تفنگ کرد نخل علم — هم ازوی ملک در فلک کرد رم
زسیلاب خون گل شد از بس زمین — فروشد فرس تا بقربوس زین
ز دست نبرد آوران دلیر — که از فتنه جویی نگردند سیر
بتنگ آمد از بس اجل گفت بس — جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشتگاه   دمی فتنه ننشست در رزمگاه

یلان هر چه کردند رزم آوری   ندیدند از بخت خود یاوری

ز گردان بد خواه رستم جدل   چو سدّ سکندر نیامد خلل

همی بود گرم عرصهٔ کارزار   که خورشید آمد بنصف‌النهار

ز گرمی چنان تفته گردید دشت   که شط خشك چون آب شمشیر گشت

۲۵۵۰ ز سمّ ستوران بجای غبار   بروی هوا بر شد از بس شرار

فلك هر چه برتر مشوّش نشست   هماچون سمندر بر آتش نشست

بدانگونه گرمی نمود آفتاب   که ازجدول تیغ جاری شد آب

علم از تف مهر در کارزار   برآورد آتش ز خود چون چنار

شد از تاب، گلهای نقش سپر   برنگ گل آتشی سر بسر

برافروخت چون شمع سر و سنان   چو پی نرم شد استخوان کمان

ز بی آبی و از حرارت یلان   شدند اندر ان عرصه که خسته‌جان

ز آورد بد خواه ماندند باز   بغم آشنا از ظفر بی نیاز

چو صاحبقران دید آنحال را   یلان بر آشفته احوال را

چنین داد فرمان برزم آوران   که تابند از پیش دشمن عنان

۲۵۶۰ ز میدان ببنگاه رو آورند   بآسایش از رنج جنگ آرمند

پس از آنکه از رزم تابند رو   نماید خیال اینچنین کینه جو

که طالع ز ما روی بر تافته   برستم نژادان ظفر یافته

چو بیند تهی عرصه گردد دلیر   بپوید ز دنبال مانند شیر

پس آنکه بر آورده تیغ ازنیام   بآسانی از وی کشیم انتقام

که نبود ازین رنج بیهوده سود   نبرد آوری تشنه نتوان نمود

بحکم خدیو فلك بارگاه   ببنگه نهادند چون رو سپاه

ندیدند یك خیمه افراشته   نمانده بـه بنگاه بگذاشته

همه خیمه و بارگه سر بسر   ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مردچیزی که بنهفته بود بتاراج بغدادیان رفته بود
دگر باره خاقان جمشید جاه بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
که شد گردش چرخ فیروزه‌فام ز تقدیر، بغدادیان را بکام
همانا که بر مردم این دیار شده طالع و بخت و اقبال یار
اگر نامداران فرخنده فر نخوردند ازنخل امّید بر
ز گلزار نصرت نگشتند شاد نباید بدل غصّه را راه داد
درین رزم ازآنروی‌اصحاب دین نگشتند با فتح و نصرت قرین
که بودند مست شراب غرور قوی دل بشمشیر و نازان بزور
همی‌خواست‌تاحضرت ذوالجلال نماید بگردان رستم خصال
که لطفش اگر یار نبود بکس چو تصویر ازو بر نیاید نفس
بدون مدد کاریش در جهان کجا زندگانی نمودن توان
گر او با تو باشد بروشاد زی ز قید غم و غصّه آزاد زی ۲۵۸۰
چو ازوی‌شوی دور هر ناکست کند پایمال جفا چون خست
بگیتی خوشا حال آن آدمی که غافل نباشد ز یادش دمی
کنون‌بهر گردان بچندین جهت نباشد بجز این دگر مصلحت
کزین‌ملك کم سود پر از زیان بتابیم سوی قلمرو عنان(۱)
بملك قلمرو پس‌ازچند گاه که آرام بگرفته باشد سپاه
بشوکت دو باره باین سر زمین درآییم از لطف جان آفرین
بر آریم شمشیر کین از نیام کشیم از سپهدار روم انتقام
چو گردد ظفر یار ما در ستیز شود آن ما ملك بغداد نیز
چو دُر ریخت‌ازلعل صاحبقران کشیدند بر گوش نام آوران
بسوی قلمرو از آنسر زمین عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
بیا ساقی ای مهر دور از زوال که از دوریت گشته‌ام چون‌هلال
ازین بیش مپسند افسرده‌ام ز ناسازی دهر آزرده‌ام

---

(۱) این جنك در سال ۱۱٤٥ اتفاق افتاده است .

بمن ده از آن رشك آب حیات — که کوثر ز کیفیتش گشته مات
خرد را بیکجرعه بیهوش کن — ز بار ملالش فراموش کن
که تا چند بی بادهٔ لاله گون — چو مینافرو ریزم، ازدیده خون
مغنّی بیا حال زارم مپرس — غم و غصهٔ روزگارم مپرس
ازین بیش با این تبه روزگار — مخالف مشوهمچو لیل ونهار

عزیمت صاحبقران ازهمدان باسپاه نصرت نشان مرتبه دیگر ببغداد ودوم باره جنگ کردن باتوپال پاشا سرعسکر قیصر و کشته شدن آن بداختر شوم بدست غازیان نصرت اثر

بدینگونه **افراسیاب** زمان — بشوکت شود با ظفر همعنان
که ازملك **بغداد** چون روی تافت — قلمرو زاجلال او زیب یافت
۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه — بپرداخت بر کار و بار سپاه
در گنج جود وسخا را گشود — سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب ازحد زیاد — بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت — بهر دل دو صد نخل امّید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم ونبرد — بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر ازنخست — چو اسباب پر خاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین — رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان — بود زیر فرّ کلاهت جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام — مطیعت بود طالع و بخت رام
شود همعنان با شکوهت ظفر — بزیر نگینت جهان سر بسر
۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب — کند عرصهٔ رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته — دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن — برون پا ز اندازهٔ خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران | شده عازم ملك کرمانشهان
پس از این خبر سروران سپاه | بحکم خدیو فلك بارگاه
ز فولاد و آهن خود آرا شدند | بپرخاشجویی مهیّا شدند
بجنبید لشکر بر آمد بابر | ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
بپیچید بر چرخ بانگ درا | فلك کرشد از نعرهٔ کرّنا
ز سمّ فرس شد زمین پر زماه | ز گرد سپه شد رخ مه سیاه
علمهای والای گلگون پرند | بر آورد سر از سپهر بلند
ز سمّ ستوران صرصر نشان | سبك شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰
مه سر علمهای پرچم حریر | زدی پنجه با آفتاب منیر
جهان از نی نیزه شد نیستان | دلیران در آن بیشه شیر ژیان
ز سیر جوانان آیین ظفر | نمیزد زره چشم بر یکدگر
ز ابلق یلان را شکوهی چنان | که دارند از اکلیل فرماندهان
درای هیونان زرّین مهار | نو اسنج چون بلبل اندر بهار
ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه | روان از پی هم گروها گروه
بآهنگ کین سر کش و تند خو | ز مردی همه رزم و پرخاشجو
بابرو در افکنده از کین گره | در آورده چاچی کمانها بزه (۱)
چنان از فسان تیغ زهر آبدار | که نامش کند گرز خاطر گذار
چنان رشتهٔ جان ز تن بگسلد | که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
تهمتن نژادان نصرت نشان | چو آتش در آهن سراپا نهان
شدی از گذر کردن آن حشم | همه کوه وصحرا برابر بهم
بشوکت قرین همعنان با ظفر | چو گشتند روزی دو سه ره سپر
عیان شد سواد سپاه عدو | کسی را نشد فرصت گفتگو
دو لشکر پی فتنه از هر کنار | کشیدند صف همچو مژگان یار
مروّت ز مرآت دل روی تافت | عداوت در اندیشه ها راه یافت

---

(۱) چاچ نام شهریست ازماوراء النهر وکمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج از غضب یافت میدان کین | بلا خیز گردید روی زمین
گل آشتی را خسك گشت خار | دو محشر حشم‌را ستم‌شد شعار
لوای عداوت شد افراخته | بخصم افکنی تیغها آخته
۲۶۴۰ ز افلاك برقی برآورده سر | عقابان ترکش گشودند پر
ز سمّ ستوران زرّین رکیب | زمین‌بی‌سکون آسمان‌بی‌شکیب
زآواز رعد خم هفتجوش | تهی شدسرچرخ از عقل‌وهوش
ز هر گوشه پی پر گشا بیدرنگ | پی صید جان شاهباز خدنگ
چو مژگان خوبان پیمان گسل | نمیخست تیر بلا غیر دل
ز بس ازعمود گران سرشکست | سم گاو برپشت ماهی نشست
خدنگ بلا شد چنان دلنشین | که پیکان آن خست‌سوفار این
کمان ناوکی رونکرد ازنشان | برون آمد از چرخ‌چاچی‌فغان
بر آمد خروش زه از پیر چرخ | سپربرزمین‌زد جهانگیر چرخ
ز دود تفکهای هنگامه سوز | سیه بخت مانند شب گشت روز
۲۶۵۰ زمین‌را ز جاهیبت توپ کند | فلك آتش فتنه‌را شد سپند
کمند دلیران رستم جدل | نمیداد جز ریسمان بر اجل
اجل گشت همدست تیر و کمان | نی نیزه ازبار سر شد گران
فلك اندران عرصهٔ پر خطر | ز خورشید بگرفت بر سرسپر
بسی سر که بودش بامیّد روز | بچوگان تیغ بلا گشت گو
بدانسان بخفتان سنان کار کرد | که بر بر گ گل نشتر خار کرد
گذارازززه کرد آنگونه تیر | که از آسمان تیرآه فقیر
یلانرا دل آزرد از بس خدنگ | اجل آمد ازجان ستانی بتنگ
گر اندك شدی سیل خون بیشتر | نماندی ز بنیاد گیتی اثر
ستیزندگان تهمتن نشان | نمودند مردانگی آنچنان
۲۶۶۰ که سگّان ارض وسما یکنفس | کشیدند فریاد و گفتند بس
ز تیرو سنانهای خارا گذر | مشبّك بسان زره شد سپر

یلان هرچه بردند در گیرو دار ‌ ‌ ‌ ز مردانگی زور بازو بکار
نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر ‌ ‌ ‌ زبون جمله گشتند از کرّ وفرّ
تهی کیش نام اوران شد ز تیر ‌ ‌ ‌ کمان شد گسسته‌زه‌و گوشه‌گیر
فکندند گردان سپر بر زمین ‌ ‌ ‌ تبررا نمودند محکم بزین
نشاندند سروسنانرا بخاك ‌ ‌ ‌ ز مردی در آن‌عرصهٔ خوفناك
کشیدند شمشیر کین از میان ‌ ‌ ‌ باقبال دارای گیتی ستان
همه تیغ و بازو بر افراختند ‌ ‌ ‌ بدشمن ز مردانگی تاختند
شد از شورش عرصه‌گاه‌ستیز ‌ ‌ ‌ بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
دو عالم بلا در هم آویختند ‌ ‌ ‌ دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰
ز گرز و تبر یال و کوپال هم ‌ ‌ ‌ شکستند رزم‌آوران از ستم
بشمشیر خونریز از یکدگر ‌ ‌ ‌ چو چندی گرفتند ودادندسر
فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان ‌ ‌ ‌ که ازکار اوعاجز آمدفسان
بهم خورد بس تیغ زهر آبدار ‌ ‌ ‌ چو منشار گردید دندانه دار
زشمشیر کین‌چون ندیدند کام ‌ ‌ ‌ نهادند تیغ جفا در نیام
بخنجر پس آنگاه بردند دست ‌ ‌ ‌ ازو هم بسی پهلو وسینه‌خست
چکاچاك خنجر در آمد باوج ‌ ‌ ‌ زداندر زمین سیل خوناب موج
رسید عاقبت کاررزم آوران ‌ ‌ ‌ بدست وگریبان ومشت گران
عدو بند اسپهبد نامدار ‌ ‌ ‌ هژبر زمان شیر دشمن شکار
چو بدخواه رادید افشرده پای ‌ ‌ ‌ چو سدّ **سکندر** نجنبد ز جای ۲۶۸۰
نهان در زره گشت‌وآهن کلاه ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابان در ابرسیاه
بیازید بازو بر افراخت تیغ ‌ ‌ ‌ درخشنده‌شد برق‌رخشان زمیغ
سپر بر سردست آن کامیاب ‌ ‌ ‌ چوبر اوج گردون بلند آفتاب
خروشید چون رعد بر پشت کوه ‌ ‌ ‌ شدی کوهش ازسمّ ابرش ستوه
عقاب خدنگش رها شد ز شست ‌ ‌ ‌ زقوس قزح تیرچون برق جست
بـرزم آوری **اردشیر** دلیر ‌ ‌ ‌ در آمد بمیدان چوغرّنده‌شیر

یکیرا که شمشیر برفرق زد　　تو گفتی که **البرز** را برق زد
شکوهش بهر سو که میکرد رو　　پراکنده میشد سپاه عدو
بد از فضل حق همعنان چون ظفر　　با جلال دارای فرخنده فر
۲۶۹۰ نیاورد بدخواه تاب ستیز　　زد از پیش شیران چوروبه گریز
صدای هزاهز بر آمد چنان　　که لرزید قصر بلند آسمان
ز باد مخالف چو بر آن سپاه　　چو گیسو پریشان‌شدن یافت راه
دلیران ز دنبالشان تاختند　　کشیدند تیغ و سر انداختند
تهمتن تنی از نبرد آوران　　سرسرکش **روم** را در سنان
بپای جهانگیر دوران رساند　　سر سرفرازی بکیوان رساند
بلی چون شود سیل زور آزما　　برد کوه فولاد را هم زجا
نه هرگز بود حدّ روباه پیر　　تواند زدن پنجه با نره شیر
نماید چو طوفان نوح انقلاب　　کند سدّ اسکندریرا خراب
نباشد جز این شیوهٔ روزگار　　بود اینچنین هست تا پایدار
۲۷۰۰ همین سان بود رسم وآیین او　　بود بی بنا مهر او کین او
حذر کن ازین جادوی دیو چهر　　که از بهر کین افکند باتومهر
اگر اژدها ره بگنجت دهد　　مکن‌تکیه‌بروی که‌رنجت دهد
اگر راستی‌خواهی ازوی‌خطاست　　مخالف نگردد بیك پرده راست
بیا ساقی ای مهر برج نشاط　　مزیّن ز تو عالم انبساط
از آن لعل سیّال خورشیدچهر　　که فخرست میناش‌را بر سپهر
بمن ده که از راه مردانگی　　کنم چارهٔ دشمن خانگی
ز تو خصم بیرونیم شد علاج　　بلطف تو دارم دگر احتیاج
مغنّی کجایی که یادت بخیر　　ندارد ببزمم ره امروز غیر
قدم رنجه فرما ببزمم درا　　که بینی سر دشمنم زیرپا
۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست　　نوایی، که خسّت‌درآواز نیست
سرودی که عیشم نماید زیاد　　الهی ترا عاقبت خیرباد

عزیمت نواب صاحبقران از بغداد بسمت فارس بسبب طغیان محمدخان(۱) و گرفتار شدن آن نمك نا شناس بدست غازیان نصرت نشان

طـرازنـــده نقـاش **بهزاد** زاد ‏ ‏ ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بـارگاه ‏ ‏ پس از فتح پـاشای **قیصر** پناه
دگر باره چون سیل دریا ستیز ‏ ‏ بصحرای **بغداد** شد مـوج ریز
بتسخیر آن قلعـهٔ بـا شکوه ‏ ‏ که محکم بنا بود مانند کوه
نبـرد آزمایـان نپـرداخته ‏ ‏ لـوای ظفـر بـر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه ‏ ‏ دو روزی نیاسوده از رنـج راه
نشسته زرخ گرد میدان کین ‏ ‏ بآرام ننشسته کس بر زمین
ز آب عـرق تـر نمد زین ها ‏ ‏ نهشته فـرو از جبین چین‌ها
یلان بـر نیاورده خفتان ز تـن ‏ ‏ بـراحت نپوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد بـرق رو تیز گـام ‏ ‏ چو صرصر بگیتی نـوردی بنام
تـوانش پیمبر نمـودن خطاب ‏ ‏ که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابـان همی آمد از گـرد راه ‏ ‏ بـدربار خاقان **جمشید** جـاه
زمین ادب چون جبین سای کرد ‏ ‏ سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانـه تبلیغ آنـگـه نمود ‏ ‏ کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد ‏ ‏ بران نامه بگرفت ازو سر گشاد
ز مضمون او یـافت چون آگهی ‏ ‏ بعرض پـراز رای ظل اللهی
رسانید کایـن نامـهٔ شکوه بـار ‏ ‏ بـود عـرضهٔ خان **شیراز و لار**
درو آنچه بـاشد رقم سر بسر ‏ ‏ نباشد جـزین مدعای دگـر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور ‏ ‏ زطغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گـم حق احسان تـو ‏ ‏ کشیده سر از خـطّ فرمان تـو
باحسان تـو جای پاداش و پاس ‏ ‏ کند سر کشی آن نمك ناشناس

---

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود اواخر سال ۱۱۴۵ لوای خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه / جهانجو خدیو فلک بارگاه
ز یاقوت گون درج گوهر فشاند / بگوش نبرد آزمایان کشاند
که دیرین مثل باشد این مدعا / بخود کرده افسوس نبود روا
بگیتی چنانم ازین پیش اگر / نمیکردم احسان بآن بدگهر
نبایست هرگز بروزی چنین / شتابند بر **فارس** اصحاب دین
مروّت ببدخواه کردن خطاست / بدون زاده اسپهبدی نارواست
ببدخواه هر کس که نیکی نمود / بهم عاقبت دست افسوس سود
۲۷۴۰ بگیتی کند هر که تیمار مار / برون آرد از روزگارش دمار
سزاوار دشمن جز آزار نیست / ببد اصل نیکی سزاوار نیست
ز مردان مروّت نمودن نکوست / نه امّا بدشمن که گردد نه دوست
بدان را نباشد بجز بد سزا / جفا پیشگان را بغیر از جفا
بداندیش چون زیر دست تو شد / ز اقبال فرخنده پست تو شد
مکن رحم بروی فریبش مخور / بتیغ جفایش سر از تن ببر
که با خاک یکسان بداندیش به / سرش دور از تن جگر ریش به
جناب مرا در ضمیر منیر / بجز این کنون نیست صورت پذیر
که از ملک **بغداد** و این بوم و بر / نماییم یکچند قطع نظر
بشیراز گردیم رایت فراز / که وضعش بهم خورده از ترکتاز
۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش / که بیزار گردیده از جان خویش
ز حکم مطاعم کند سر کشی / بود آرزومند لشکر کشی
سزایش دهم از غضب آنچنان / که گیرند عبرت ازو سرکشان
اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر / ازانم شود همعنان باظفر
زلطف آلهی پس از چند گاه / همین سر زمینم شود جلوه گاه
چو صاحبقران ریخت از لعل دُر / ازو گوش نام آوران گشت پر
بحکمش بجنبید لشکر زجا / تزلزل در آمد بارض وسما
حجازی هیونان زرّین مهار / خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان / بایشان شود برق اگر همعنان
نگردیده گامی دو سه ره سپر / نمی بینند از گرد ایشان اثر
ز ضرب سم توسن باد پا / چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰
ز بالا چو بر زیر آید فرود / کند شانهٔ آسمان را کبود
ز راه حویزه چو آن تند سیل / چو بر ملك شیراز بنمود میل
ز ماه علمهای گردون جناب / چو آن سرزمین گشت خورشید تاب
سر فتنه جویان از آن بوم و بر / عنانتاب شد جانب شوشتر
چو دیدند شیران دشمن شکار / که در رفته نخجیر از مرغزار
پی صید ، دارای فرخنده فر / بشوکت روان شد سوی شوشتر
مران سرزمین شد پس از چند گاه / بگردان رستم فکن جلوه گاه
جفا جو چو راه بدر شد ندید / نبرد آزمایانه لشکر کشید
به پرخاشجویی ز روی لجاج / صف آراست آن کینه جولاعلاج
ظفر صید گردان رزم آزما / بفرمان خاقان کشور گشا ۲۷۷۰
نیاراسته صف چو رزم آوران / کشیدند شمشیر کین از میان
دلیرانه بازو برافراختند / ببد خواه از هر طرف تاختند
نگشته فرس گرم جولانگری / دلیری نکرده نبردآوری
هژبران نینداخته طرح جنگ / پر و بال نگشوده باز خدنگ
نگردیده نوك سنان سینه کاو / اجل را نیفتاده بر دست داو
ز خیل سپهدار تا دل پسند / صدای هزاهز بر آمد بلند
ز سهم دلیران آیین ظفر / نماند از سپاه مخالف اثر
بگیتی نبودست حدّ شغال / که همراه شیران نماید جدال
سپهدار آن خیل روبه مزاج / که میکرد درحقّ احسان لجاج
گرفتار نام آوری شد نژند / کشان در رکابش بخمّ کمند ۲۷۸۰
بخواری رساندش مران نامدار / بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

---

(۱) نسخه، ن، بدربار

ز روی غضب آن بداندیش را
که نشناختی رتبهٔ خویس را

بحکم خدیو فلك آستان
بری ساختندش ز بینندگان

نمك ناشناسندگان کور به
دو بینندشان خالی از نور به[1]

بجز این نباشد سزای بدان
خصوصاً بحق ناشناسندگان

بیازار هر جا که طینت بدیست
که نیکی بایشان زنا بخردیست

نکویی بد تا توانی مکن
بدون زادگان مهربانی مکن

ز خار جفا جو جهان پاك به
ستم پیشگان در ته خاك به

مدارا نمود آنکه با بد شعار
بیك پیرهن خفت همراه مار

۲۷۹۰ بیا ساقی آن می که عشرت فزاست
بمن ده که روزی چنین خوشنماست

که دشمن زبون و حسود ست کور
ز خورشید عشرت زوالست دور

مغنّی کجایی که یادت بخیر
که امروز خالیست بزم ز غیر

نوایی که اهل **حجاز** و **عراق**
بپای تو سایند روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد از محاصره باز گشت از آن مرز و بوم و رزم با عبدالله پاشای اسپهبد فرماندهٔ قیصر روم

رقم سنج این نامهٔ دلنواز
چنین، صفحه را کرد زینت طراز

که **اسکندر** عرصهٔ روزگار
خدیو ظفر صید گردون وقار

چو برگشت از کشور **شوشتر**
با جلال و شوکت بفتح و ظفر

نگردید بر آن فلك احتشام
بجز **اصفهان** ملك دیگر مقام

نیاسود چندی در آن بوم و بر
که شد شوکتش رهنمای ظفر

ز رایات فرخنده پرچم گشود
بتسخیر **گنجه** عزیمت نمود

---

(۱) درسال ۱۱٤٦ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیرازآمد پس ازجنگ محمدخان فرار کرد ولی بعددستگیرشد ودرسال ۱۱٤۸ اورا مقیداً باصفهان آورده. وبحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد ازدو سه روز کوری در گذشت

صدای روارو بر آمد بماه   جهان شد ز گرد سواران سیاه ۲۸۰۰

زسمّ ستوران گیتی نورد   پر از گرد شد گنبد لاجورد

علمهای والای پرچم سیاه   در آویخت گیسو ز رخسار ماه

سپرهای قبّه زرین یلان   سپهریست ،خورشید ازوی عیان

ظفر صید گردان بفرّ و شکوه   روان از پی هم گرو ها گروه

ز بس گرم رفتار هنگام دو   بهر گامی از برق برده گرو

چنان سوی گردون سرنیزه شد   که عقد ثریاش آویزه شد

بخود یلان پر توگفتی مگر   شده نسر نیل فلك جلوه گر

ز ترکش یلان بهر صید ظفر   چو شاهین و شهباز بگشوده پر

قطاس ستوران زرّین رکاب   حجاب از شفق گشته برآفتاب

زرین کوس از نغمهٔ زیروبم   رهاندی ز دل خیل اندوه‌وغم ۲۸۱۰

یلان از صدای دهل، سنج وار   نمودند دستك زدن را شعار

چنان نغمه انگیز زرّین درای   که‌نشناخت کس‌پازسرسرزپای

نوای نفیر از خرد برد هوش   دمادم یلان‌را کشاندا ین بگوش

که شهباز دولت شکار شماست   ظفر همسفر بخت یار شماست

همای ظفر،صید این لشکرست   نگهدار اسپهبدش داورست

ز طوفان آن سیل دریا ستیز   چو بوم وبر **گنجه** شدموج ریز

نگهدار آن قلعه گردید مات   بصد آرزو دست شست از حیات

پی آنکه در ملك پایندگی   کند چند گاه دگر زندگی

اساس نگهداری قلعه چید   بجز قلعه داری علاجی ندید

چه قلعه که مانند نیلی حصار   نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰

درش را سپهر برین آستان   ببرجش زحل کمترین پاسبان

شه چار طارم برو پرده دار   [کماندار] بهرام خنجر گزار

بهنگام نظّاره تیر نگاه   کند میل برگشتن از نیمه راه

بتحت الثری خندقش توأمان   بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او
ز گیتی سبق برده آغاز او

ز هرسوی، آن قلعه را در میان
چو خندق گرفتند نام‌آوران

سپه سروران رایت افراختند
بتدبیر تسخیر پرداختند

ز هر گوشه‌یی فتنه بالا گرفت
ز تحت الثری تا ثریّا گرفت

ز توپ و تفك اندران رستخیز
شرر زیر گردون، زمین شعله‌خیز

۲۸۳۰ ازآن قلعه هر سنگ کین کامدی
بلا ز اسمان بر زمین آمدی

ز دلها غریو دهل تاب برد
زسر هوش‌وازدیده‌ها خواب برد

ز بانگ دهل اندران رستخیز
زمین‌بی‌سکون آسمان در گریز

ز قاروره در تاب عالم شدی
فروزنده‌تر از جهنّم شدی

ز طوفان آن سیل دریا ستیز
جهان‌شد همه‌موج آشوب خیز

نیامد خلل ز انهمه انقلاب
بدان **قلعهٔ‌خیبر** از هیچ باب

چو سدّ **سکندر** ازآن تند سیل
بسوی خرابی نبودیش میل

ز طغیان آن سیل دریا شکوه
اساسش نپاشید از هم چو کوه

ز بام و در آن حصار بلند
چو تدبیر را کوته آمد کمند

بحکم خدیو فلك بارگاه
بدان قلعه از نقب بردند راه

۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند
نبرد آزمایان همی خواستند

که سکّان آن قلعه را بی‌گمان
چو اهل جهنّم بسوزند شان

بوقت چنین پیکی آمد ز راه
بعرض **سلیمان جمشید** جاه

رسانید اینسان که ای کامگار
ز دربار قیصر یکی نامدار

بنیروی بازو **تهمتن** تنی
نبرد آوری پر دل اهریمنی

بپرخاش و رزم‌آزمایی بنام
ز اسپهبدی آسمانش بکام

سپاهش نمی‌آید اندر حساب
شکوهش‌بودبیش از **افراسیاب**

سپاهش همه گرد و **رستم** جدل
هراسد ز شمشیر ایشان اجل

شود شوکتش چونکه زور آزما
برد سدّ اسکندری را ز جا

پس ازچند روزی باین بوم و بر
ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریّا مکان　　پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰

ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین　　که ای نامداران نصرت قرین

سپاهی ز دربار سلطان **روم**　　عزیمت نموده باین مرز و بوم

سپه سرورش راست بس اقتدار　　بود رزم او رزم **اسفندیار**

حساب سپاهش ز انجم فزون　　بود از قیاس و نهایت برون

و لیکن چو بخت وظفر یار ماست　　خداوند بیچون مدد کار ماست

چو سرهنگ پیشین دارای **روم**　　که جز جنگجویی نبودش رسوم

از و هم دلیران رستم شعار　　نشانی نمانند در روزگار

بخاک ره حضرتم بر سنان　　سرش را کنند عرضه نام آوران

چوخواهد کند مرگ عمرش تباه　　کند جلوه آهو بنخجیرگاه

خدا را اگر خواست باشد درین　　که نصرت شود برجنابم قرین ۲۸۶۰

شود همنبردم گر **افراسیاب**　　ز شوکت نمیآرمش درحساب

گر اسپهبدان جمله لشکر کشند　　بهم یار چون هفت کشورشوند

که **رستم** نژادان آیین ظفر　　نمانند از نام ایشان اثر

سپه سرور قیصر نامدار　　که باشد که باما کند کارزار

شغالی که از شیر باشد بدور　　زند لاف مردانگی از غرور

بود دور روبه چو از نرّه شیر　　خودش را شمارد هژبر دلیر

کنون رایت شوکت افراختن　　بتسخیر این قلعه پرداختن

بنزد خرد نیست رای درست　　بسان بنای جهانست سست

بیاید که روزی دو سه لشکری　　بگیرند دست از نبرد آوری

نگردند پیرامن این حصار　　نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰

که تا شوکت و شان نوّاب ما　　شود سدّ آن تند سیل بلا(۱)

ببحر شکوهم ازو قطره سان　　چو درملك هستی نماند نشان

گر این قلعه سدّ **سکندر** شود　　و گر محکم آیین چو **خیبر** شود

۱ـ نسخه م، سیل تند

باو سیل جاهم چو زور آورد　　چو خاشاک کش ازجای آسان برد
چنان سازد آبادیش را خراب　　که بنیاد او را رساند بآب
ز سیل شکوهم شود آنچنان　　که جز نام ازوی نماند نشان
چو فرمان نوّاب مالك رقاب　　بدین گفتگو گشت انجام یاب
سرانرا پذیرفته این رای شد　　زمین ادب سجده فرسای شد
ظفر پیشه گردان رزم‌آزمای　　بحکمش نهادند بنگه بجای
۲۸۸۰ شد از یکّه تازان مفرد سوار　　پی رزم و کین منتخب سی هزار
که میرفت هر یك بروزجدل　　ز مردی بصد مرد دست و بغل
همه گرد وخصم افکن ونامدار　　برزم آوری رستم روزگار
کمر تنگ بستند از بهر کین　　بتوسن نهادند زرّینه زین
ز آهن نهادند بر سر کلاه　　سبك بار بی خیمه و بارگاه
پی صید شیران آهو سوار　　بره رو نهادند قزّاق وار
بروز و شبی گشت ده روزه‌راه　　دو منزل بآن نصرت آیین سپاه
سپاه بد اندیش غافل ازآن　　که نازل بلا میشود ناگهان
باین‌خاطر آسوده‌ایشان که روز　　بکین خواستن مانده چندی هنوز
همه شاد و خرّم براحت قرین　　ببزم فراغت مربع نشین
۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس راگذر　　که گردد گلوگیر اجل بی‌خبر
کسی‌را بخاطر نکرد این‌خطور　　که آیدقیامت ، بود گرچه دور
قراول سواران سرعت پناه　　رساندند تا که ز بیراه وراه
بسرهنگ آن خیل آهسته رو　　که بادامبارك ترا مرگ نو
باردویت ای دیر از جای خیز　　کنون طرفه‌سیلی شودموج ریز
بخیل وحشم **اردشیر** دلیر　　رسید اینك ازپی چوغرّنده شیر
بکن زودتر چارهٔ کار خویش　　که‌دوراز زوال آمده‌دست پیش
چوگردید آن‌سرکش کینه‌ور　　ازین نقل وحشت اثر با خبر
برافراخت رایت پی داوری　　بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه نـای آنچنان دم دمید | که آرام از ملك هستی رمید
چـو رایات صـاحبقرانی زدور | تجلّی فزا شد جهانـرا چو طور ۲۹۰۰
خوراز مهچه‌اش جام پر نور شد | چراغ دل دشمنان کـور شد
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز | که گردندنام‌آوران کینه سوز
ز بیم بـلا از رواق سپهـر | سر خویش بگرفت سلطان مهر
چو مغرب زمینش شد آرامگاه | سر خسرو شرق شد بی کلاه
غبـار سپاه شـه مـلك شـام | عیان شد درین صحن فیروزه فام
چو زلف پریشان رخسار یار | شب تیره شد رو کش روزگار
زظلمت نیارست کس‌فرق کرد | زهم دشمن ودوست رادر نبرد
درآنشب دو لشکر کش بی‌بدل | ندیدند چون صرفه اندر جدل
نجنبیـد در عـرصهٔ داوری | اساس ستـیز و نبـرد آوری
دلی پر ز اندیشهٔ رزمگاه | درآن‌تیره شب‌آن‌دو محشرسپاه ۲۹۱۰
بخواب فراغت نگشتند یار | بآرام نگرفته یك کس قرار
در آنشب نشد تا سحر آشنا | چو چشم زره خواب بر دیده‌ها
دو لشکر در اندیشهٔ روز پس | نخفتند تا صبح مثل عسس
درین فکرواندیشه گردان تمام | که فردا کند چون قیامت قیام
دهد روز میدان کرا فتح دست | در آید بقلب کـه‌آیا شکست
شود همعنان بـا کـه فتح وظفر | کرا بخت وطالع شود همسفر
کـه یارب شود رهنورد عـدم | بگیتی که ماناد ثابت قدم
کدامین جوان با دو صد آرزو | کند سر بچوگان شمشیر گو
ایا ساقی آن بادهٔ شعله تاب | که خوانند اهل مجازش شراب
مدامـم ده از بادهٔ خوشگوار | علی رغم زهّـاد پـرهیزگار ۲۹۲۰
زغم فارغـم سـاز امشب بسی | که آگه ز فردا نباشد کسی
مغنّی بیـا نغمه را ساز کن | در خوشدلی بر رخم باز کن
بعشرت شبـی زیستن تاسحر | ز جاویدی دل غمین خـوبتر

کنون شادی و غصّه بیجا مخور | غم امروز از بهر فردا مخور
چو روز پسین روزگار آورد | چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باعبدالله پاشا سر عسکر روم و کشته شدن آن بد اختر شوم بدست غازیان نصرت نمون

خدیو جهانگیر فرخنده فر | چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنگ مشرق زمین بیدریغ | چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم بر کشید | تو گفتی که روز قیامت رسید
زسیل بلا دهر جنبش گرفت | چو رعد آسمان‌را غرنبش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج | ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضابست طاق فلك زان بلند | کزان‌سیل آفت نبینند گزند
دوشوکت شکوه‌ود ومحشرحشم | دو گردن فراز و دو صاحب‌علم
سکندر شکوهانه از سر کشی | نمودند آهنك لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا | چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سدّ اسکندری | کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد | بلای زمین آسمانگیر شد
ز غرّیدن کوس رویین بنا | هم از نعرهٔ اژدر کرّنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت | سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل | چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس | بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت قضا خاك بیخت | قدر تازه هنگامه یی طرح ریخت
ز برق تفك آسمان شد بتاب | جهانگیر شد دودوی‌چون‌سحاب

---

(۱) این‌جنگ بسال۱۱٤۸ درخارج قلعه‌ایروان اتفاق‌افتاد درحالتیکه عبدالله‌پاشا صدوبیست هزارسوار همراه داشت ونادرشاه پانزده هزار سپاهی وپس‌از این‌فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت / ز ناوك خدنگ قضا پر گرفت
ز فریاد رعد خم خسروی / فلك مبتلا شد بدرّ روی
ز فریاد شیران آهو سوار / زمین بیسکون آسمان بیقرار
علم را بود مهچه وشکل شیر / چو در برج شیر آفتاب منیر
ز نوك نی نیزهٔ جان ستان / خراشیده شد سینهٔ آسمان
کمند یلان قیامت قیام / بصید نهنگان در افکنددام
ز توپ مهیب قیامت نهاد / تب و لرز بر جان عالم فتاد
زدود تفك قیرگون شد جهان / ز سمّ فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
سر نیزه بر شد باوج زحل / بخرگاه گردون درآمد خلل
دلازار شد گنبد کینه پوش / زره‌را زد از دیده خوناب جوش
گذر کرد آنسان ز خفتان سنان / که آه ضعیف از بلند آسمان
چنان از تفك شد کمانهای کین / که قوس قزح از بخار زمین
چنان پر کشا تیر زهرآبدار / که شهباز از دست میر شکار
عقاب خدنگ بلا پر کشود / بهر گوشه یی شاهبازی نمود
سر نیزه بردل خلیدن گرفت / زچشم‌زره‌خون‌چکیدن گرفت
ز توپ و تفك اندران رستخیز / زمین برق خیزآسمان‌ژاله ریز
ز ناوك سپر چون زره رخنه‌دار / ز خوناب‌دلها زره چشمه‌سار
زخون‌ریختن آنچنان گشت تیغ / که گردد شفق‌رو کش‌تیره میغ ۲۹۶۰
فرو رفت وبرشد ز دست یلان / بسینه سر نیزه سربرسنان
سری را که آزرد برّنده تیغ / شفق ریخت گفتی زبارنده میغ
سرنیزه بر اوج گردون رسید / خوی باد پایان بجیحون رسید
ز بس گرد بر شد باوج سپهر / برابر بخاك سیه گشت مهر
تبر زین بسر شد چنان کارگر / که بنمود آهن کله ترك سر
جهان از تفك شد بروز ستیز / چو گلخن پر از آتش دودخیز
کله خود گردیده از سر نگون / چو جام دل عاشقان پرزخون

نهال سنانهای زهر آبدار | ز سرهای گردنکشان پرز بار
چو بار صنوبر ز شمشیر چاك | سر سر فرازان فتاده بخاك
۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ بـرّنده فرق | بدانسانکه بر کوه **البرز** برق
سپرهای گردان که گلرنگ بود | چو گردون ز دود تفك شد کبود
سر نیزه و تیر خارا گذار | جگر کاو مانند مژگان یار
جهان از تفك برق آشوب خیز | چو ابر بهاری هواژاله ریز
بفرقی که میزد یلی تیغ کین | ببازوش کردی قضا آفرین
سحاب فلك چرخ اخضر گرفت | سقر وام ازبرقش آذر گرفت
ز سمّ ستوران آهو نژاد | زمین گشت گم آسمان شد زیاد
ز بس تیر پهلوی گردان نشست | کسی سوی تر کش نیاورد دست
چنان پر بهم بافت شهباز تیر | که رحمت نیامد زبالا بزیر
ز گرز گران شاخ گاو زمین | چو شاخ غزال ختن خورد چین
۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل | فرو رفت پای ستوران بگل
دل آرزومند مشکین خطان | بسی گشت تیر بلا را نشان
در آن سهمگین عرصهٔ پرخطر | ز مرگ جوانان اجل زد بسر
ز بس تیغ گردان سرازتن فکند | قضا گفت تا کی قدر گفت چند
سنانها ز شمشیر کین شد قلم | نگونسار گردید سروعلم
ز بس بر کمان تیر شد کارگر | بر آورد زاغش چوشهباز پر
فتاد اندران عرصه گاه جدل | عجب دستگاهی بدست اجل
نمودند گردان آیین ستم | ز مردی بسی زور بازو بهم
نشد در ظفر هیچکس شادکام | نیفتاد شهباز فتحش بدام
در آن بحر پرشور از آن دو سپاه | نشد زورقی ازشکستن تباه
۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد | بلا را زخودهر یکی دور کرد
ز نیروی طالع باصحاب دین | ظفر همعنان گشت ونصرت قرین
بخیل سپهدار رومی نژاد | زسهم دلیران هزاهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه ز پیش دلیران شوکت شکوه
مخالف بدانسان پراگنده شد که روبه از آن شیوه درخنده شد
ز دنبال ایشان نبرد آوران غرنبش کنان همچو شیر ژیان
دلیرانه شمشیر کین آختند بهر سوی بر صید خود تاختند
نشانی نماندند رزم آوران ز رومی بجز نام اندر جهان
نهنگان اسیر هژبران شدند پلنگان گرفتار شیران شدند
بدام کمند نبرد آوران فتادند از بسکه گردنکشان
نشد همچو تسبیح اهل ریا بیك رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
بدست دلیری چو غرّنده شیر سپهدار بد خواه شد دستگیر
سرش را زروی غضب بیدریغ جدا کرد از قلعهٔ تن بتیغ
بپای سر سر فرازان فکند ز مردانگی گشت نامش بلند
نمودش ، فلك قدر مالك رقاب ز انعام بیرون ز حد کامیاب
بود فی المثل چرخ رستم فکن چو کهنه سواران پر مکر و فن
فریبش مخور سازدت گر بلند که از حیله‌ات خواهد آخر فکند
بشوکت جهانگیر نصرت قرین پس از اینچنین فتح از ان سرزمین
چو سیل بهاری شتابنده گشت تزلزل در افکند در کوه و دشت
دگر باره زان سیل هامون شتاب چو شد قلعهٔ گنجه پر اضطراب
نگهدار آن قلعه زان شوروشر دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
نماندش دگر چاره‌یی غیر این که ساید بخاك اطاعت جبین
کلید در قلعه بر روی دست بخاك ره بندگی گشت پست
ز دربار خاقان امان خواه شد کمین بندهٔ کلب درگاه شد
پذیرفت عجزش خدیو زمان گذشتش ز تقصیر وداد ش امان
مرخص نمودش که با لشکری شود عازم درگه قیصری
باو دیدهٔ خویش گوید تمام هم از وی بقیصر رساند پیام
که ای شهریار فلك بارگاه خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام ‌‌ ‌‌ ز شوکت شکوهت قیامت قیام

نیاری چرا رو بدرگاه ما ‌‌ ‌‌ مگر نیستی آگه از جاه ما

۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده ‌‌ ‌‌ شکوهم **سلیمان** نشان آمده

اگر از غرورت سرسر کشیست ‌‌ ‌‌ دگر باره‌ات میل لشکر کشیست

بر افراز رایت بخیل و حشم ‌‌ ‌‌ بمیدان مردانگی نه قدم

وگر نه کشم لشکر بی‌حساب ‌‌ ‌‌ کنم سربسر کشورت را خراب

چرا باید ای خسرو بی همال ‌‌ ‌‌ رعیت شود در میان پایمال

بماند برای توگر ملك **روم** ‌‌ ‌‌ شود جای جغد از چه آن مرز و بوم

گر آن مملکت میشود آن ما ‌‌ ‌‌ خرابی باو راه یابد چرا

گر امروز باشد وگر بعد ازین ‌‌ ‌‌ که بر **روم** آیم **زایران** زمین

بپویی ره صلح وگر راه خشم ‌‌ ‌‌ نمیپوشم از کشور **روم** چشم

اگر مرغ گردی بدام آرمت ‌‌ ‌‌ وگر صبح گردی بشام آرمت

۳۰۳۰ خبر کردمت چارهٔ خویش کن ‌‌ ‌‌ جز این با تو ما را نباشد سخن

چو فرمان فرماندهٔ کامیاب ‌‌ ‌‌ بدینگونه گردید انجام یاب

سپهدار آورد روی نیاز ‌‌ ‌‌ بدربار فرماندهٔ سر فراز

بآزادی خویش فرمان گرفت ‌‌ ‌‌ ز **عیسی** دمی مرده یی جان گرفت

پس آنگه خدیو فلك بارگاه ‌‌ ‌‌ بآسایش نصرت آیین سپاه

بشوکت از آن بوم و بر باز گشت ‌‌ ‌‌ **بدشت مغان** رایت افراز گشت

بیا ساقی آن ساغر پر شراب ‌‌ ‌‌ که عکسش زند طعنه بر آفتاب

بمن ده کزین رتبهٔ پستیم ‌‌ ‌‌ رساند بمعراج بد مستیم

از آن می که در هر دلی جا کند ‌‌ ‌‌ سویداش را چشم بینا کند

چه بیمت ز چشم بد زاهدان ‌‌ ‌‌ چو هستت دعای قدح حرز جان

۳۰۴۰ مغنّی نه هنگام خود داریست ‌‌ ‌‌ بما آسمان در مددگاریست

نمودست از سبزه فرش چمن ‌‌ ‌‌ ز شبنم فرو شسته روی سمن

بیا تا دمی شاد سازیم دل ‌‌ ‌‌ ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی | نهد بر سرم افسر خسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در چول مغان و احضار اعیان ممالک ایران و اورنگ سلطنت را مزین نمودن ،

بدینسان پذیرای ظل اللهی | نشیند باورنگ شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان | بخیل هژبران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه | بلند آسمانی به بیراه وراه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت | جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر | براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرینه خود | از و ترک سر کرد هر کس که بود
همای پر خود نام آوران | بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز گار | کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان برزمین ریشه بست | کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین | که در وسمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد | چو آیینه چارآینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر | زره شد بدل با ابیر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین | ببزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر | بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرمانده جم حشم | که گردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین | که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان واشراف و الا گهر | ز فرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان | بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر | بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرمانده جم نگین | نوشتند فرمان بایران زمین

سبك رهنوردان سرعت اثر — رساندند فرمان بهر بوم و بر
بزرگان دانشور نامدار — خرد بهرمندان صاحب وقار
پسندیده رایان دانش نصیب — مهین کدخدایان فرهنگ زیب
بدشت مغان جمله گشتند جمع — بدانسانکه پروانه برگرد شمع
پس آنکه جهاندار فرخنده بخت — برازندهٔ خاتم و تاج و تخت
یکی خیمه افراشت اندر **مغان** — که شد قبّه او بلند آسمان
۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین — چو گردون محیط فضای زمین
اساسی بشوکت بدانگونه چید — که چرخش بعهد **سلیمان** ندید
در آن خیمه بر کرسی زرنگار — بر آمد جهاندار گردون وقار
تو گفتی که عرشی بکرسی نشست — بتمکین تراز هرچه پرسی نشست
سپه سرورانرا چو دادند بار — بکریاس دربار گردون مدار
پس آنکه بزرگان **ایران زمین** — نهادند بر آستانش جبین
زمین ادب چون جبین سای شد — سر بندگی سجده فرمای شد
بحضار ، نواب مالك رقاب — پی مصلحت کرد اینسان خطاب
که ای نیك رایان فرهنگ یار — جهاندیدگان پسندیده کار
شما را بیادست از این پیشتر — که **ایران زمین** بود پر شوروشر
۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی — بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
از آن ملك (۱) بود خاور زمین — زافغان خونخوار **داور زمین** (۲)
صفاهان ز محمود میشوم بود — قلمرو ز فرماندهٔ **روم** بود
بنادر ز پیغمبر خر سوار — **زاحمد** بروبوم **شیراز ولار** (۳)
زاقلیم **غزنین** تا حد یم — **حسین** بود سالار صاحب علم
بزیر نگین داشت **باخرز وخواف** — سپهدار **خوارزم رستم** مصاف
امیر **بخارا** که با نام بود — روان حکمش **از مرو تا جام** بود

(۱) مقصود ملك محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زم داور نامندش و آن ولایتیست وسیع دارای قراء و قصبات زیاد در مرز غور واقعست واز نواحـ سیستان میباشد . (۳) شیخ احمدمدنی که زمان طغیان محمدبلوچ درشیرازاو در بنادر یاغی بود ،

شه **روس** را بود دریا کنار | ز **دربند** تا سرحد **رودبار**
قلندروشی[1] داشت از **لاهجان** | الی سر حد ملك **مازندران**
ز**سرخای**[2] لکزی سپه **شیروان** | ز قیصر **قراباغ** تا **ایروان**
جز آنها که بودند صاحب علم | سپهدار و فرداندهٔ **جم** حشم ۳۰۹۰
بهر مرز لشکر کشی نیز بود | بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
نبودند سکان **ایران** زمین | بآرام و راحت زمانی قرین
بوقتی چنین زادهٔ پادشاه | ز بد خواه آورد بر ما پناه
مدد جو شد از فرواجلال ما | طلب کرد یاری ز اقبال ما
بروزی که میرفت این گفتگو | نخست این چنین شرط کردم بدو
که چون سر بسر ملك **ایران زمین** | ز اقبال آمد بزیر نگین
زفرّو شکوهم نماند نشان | در آن مملکت از ستم پیشگان
پس از آنکه از دشمنان بالتمام | بگیرم بشمشیر کین انتقام
زسر حد **بغداد** تا **قندهار** | سپارم بشهزادهٔ کامگار
که از خسروی سر فرازی کند | ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
پس آنکه جنابم از آنسر زمین | عنانتاب گردد بخاور زمین
همان رسم پیشین کند اختیار | که درویش را پادشاهیست عار
بحمدالله از لطف جان آفرین | که سکان اقلیم **ایران** زمین
بگیتی بر آورده حاجت شدند | بنوعی که بایست راحت شدند
زنیروی بختم درین بوم و بر | بدل شد بآرام آشوب و شر
نماندست اکنون ز اقبال ما | درین سر زمین سرکشی پابجا
زاقلیم **غزنین** الی **ایروان** | ز فرمانروایی نباشد نشان
ازین مملکت شور و شر روی تافت | باین کشور آسودگی راه یافت

---

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست
(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان وداغستان راداشت درسال ۱۱۴۸ که نادرشاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدومم به از پیش شد — بدانسانکه بایست از ان بیش شد

٣١١٠ ز عدلم کند برّه را شیر مست — ز پستان پر شیر خود شیرمست

ز انصافم آهوی صحرای چین — کند خنده بر ریش شیر عرین

زند طعنه تیهو بپرواز باز — بشاهین کبوتر کند پادراز

بعهدم فغان از کسی بر نخاست — بغیر ازجفا جو که بروی رواست

کنون حضرتم را بود مدعا — که برعهد پیشین نمایم وفا

بر آنم که گردم **ز مازندران** — طلبگار شهزادهٔ کامران

دهم خاتم و تاج سلطانیش — نشانم با ورنگ خاقانیش

سپارم باو ملك ارث پدر — بنامش زنم سکه بر سیم و زر

بفرماندهی سازمش نامدار — بایرانش از خسروی کامگار

گذارم باو تخت و اکلیل زر — بخضر عنایت شوم همسفر

٣١٢٠ کنم ترك آیین لشکر کشی — کهدرویش بودن به ازسر کشی

شوم مست میخانهٔ معرفت — کنم ترك دنیا **مسیحا** صفت

گذارم بملك تجرّد قدم — که از این وجودست بهترعدم

کشم دست از دامن ممکنات — زنم چار تکبیر بر کاینات

دوروزی که باقیست درجسم جان — زپیری نرفتست از تن توان

نمایم چو زهّاد پرهیزگار — شب و روز حمد خداوندگار

بهم دست افسوس آنکس نسود — که امروز تدبیر فردا نمود

برنخل شاهست ورزو و بال — ز دنیا گذشتن ندارد زوال

شهی کو کند عدل **نوشیروان** — سزای عذاب الهش مدان

ستم کیش سلطان بروز حساب — ندانم چه میگوید اندر جواب

٣١٣٠ باورنگ درویش آنکس که ساخت — بنرد هوس دین بدنیا نباخت

خنك آنکه از همّت بیریا — باسباب دولت زند پشت پا

کس ارخسروی چون **سکندر** کند — جهانرا مسخّر سراسر کند

پس ازمرگ یکسان بود با گدا — نمایند این هردو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است — تنی راهمین جامه اندازه است
که از ترك دنیا **براهیم** سان — ز نام نکویی بگیرد جهان
ز احضار اعیان **ایران** زمین — غرض حضرتم را نباشد جز این
که تعیین فرمانروایی کنند — خود آسوده در سایه اش آرمند
جهانرا نباشد اگر شهریار — بویران شدن رونهد روزگار
نباشد چو در خانه‌یی کدخدا — کندبانویش با غلامان زنا
۳۱٤۰ بگیتی نباشد گر از شه‌هراس — نمودی عرب **کعبه** رابی لباس
نباشد بشبها چوبیم ازعسس — کندحاکم شرع دزدی هوس
دهی را که دروی‌نباشد رییس — شود دشتبان حکم عالی نویس
نباشد چو در زورقی ناخدا — شود غرق طوفان بحر فنا
از آن ملك بایدبرون برد رخت — که نبود درو نیك بختی بتخت
جهانرا پس از بهر نطم و نظام — ضرورست شاهی فلك احتشام
چو دُرر یخت ازلعل‌صاحبقران — کشیدند بر گوش جان حاضران
خرد پیشگان بعد رسم ادب — بپاسخ بدینسان گشادند لب
که ای سرفراز فلك آستان — خدیو جهان بخش کشورستان
جهان سربسر در پناه تو باد — سپهر روان خاك راه تو باد
۳۱۵۰ بغیر از جناب تو‌ای کامگار — که برحضرتت پادشاهیست عار
که زیبندهٔ پادشاهی بود — پذیرای ظلّ الهی بود
بود پادشه زاده از عقل دور — ز شرب مدامش نباشد شعور
نیاید از و رایت افراشتن — سپاه و رعیت نگهداشتن
اگر بود اوقابل تاج زر — نمیداد از دست ملك پدر
نه‌آسان بو دخسروی درجهان — بزرگی نمی آید از کوچکان
نمی ماند آباد آن مملکت — که دیوانه دروی کند سلطنت
ز آیین شاهان کشورگشا — می اشام را شیوه باشد جدا
بمیخواره جامی که از می‌دهی — بهست از برایش ز شاهنشهی

ز مستان طریق خرد خواستن — بود نیك خویی ز بد خواستن
۳۱۶۰ بقومی که شدجاهل‌مست ، شاه — شـودزورق حـال ایشان تبـاه
چه‌داند کسی کو ز دل‌غافلست — که بیماری بیدلان از دلـست
شه مست خوابیده بر تخت **جم** — ز بیداری پاسبانش چـه غـم
چو دیـوانه برتخت زرّین بود — کی آگه زدرویش مسکین بـود
از آن ملك باید نمودن فـرار — که‌دیوانه‌دروی‌بود شهریـار(۱)
بملکی که بیعقل سلطان شود — چوکاشانهٔ جغـد ویـران شـود
دو سالست ای سرور**جم** نگـین — که از طالع ما زخاور زمـین
شکوهت چوخورشید گیتی‌فروز — بدل شـام مارا نمـوده بروز
جناب ترا مطلب و مـدّعـا — ازین زحمت و رنج و آزارهـا
که‌دیریست درراه‌دیـن‌میکشی — بتیغ ازجفـا پیشه کین میکشی
۳۱۷۰ نبود ونباشد ز دیـن پـروری — بجز رونق مذهب جعفـری
اگر چه زنیروی اقبـال تـو — شد از شوکت و شان اجلال تو
بدانسانکه میخواستند اهل‌حال — شب وروز از قادر ذو الجـلال
ز تیغ تو آثار دشمن نمـانـد — چه دشمن که‌خاری بگلش‌نماند
ولیـك آنچه نواب مالك رقاب — بما حاضران کرد اکنون خطاب
چنان گر کند وای بر حال ما — بنکبت بدل کـرد اقبال مـا
کند پورشه را اگر پـادشاه — شود کشتی حال **ایران** تبـاه
زهر گوشه گردنکشی سر کشد — پی غارت و قتل لشکر کشد
زاهمـال شهـزادهٔ نـا قبـول — نشانی نماند ز شـرع **رسول**
بما میدهد لطف او اختیار — نخواهیم جز حضرتت شهریـار
۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین‌کارنیست — بفرمانـروایـی سـزاوار نیست
برازندهٔ تسـت شـاهنشهـی — نبیند بغیر از تو ظـل اللهـی
فزونست از **اسکندر** آوازه‌ات — قباییست شـاهـی بـاندازه‌ات

---

(۱) نسخه «ن»، نمایدقرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب	نزیبد که خوانند مالك رقاب
بارث‌اوبدی منصبت بر تری	جهان شهریاری سپه سروری
بجز نسل فرمانروایان پیش	فلك قدر کشورکشانیان پیش
نمیبود در کشورو روزگار	کسی غیر فرماندهٔ شهریار
کسی گردد ازخسروی‌سربلند	که‌از بخت وطالع بود بهرمند
برازد کسی را جهان سروری	که اقبال بر وی کند رهبری
عروس جهان گیرد او درکنار	که بوسد لب تیغ زهر آبدار
بودرای تدبیر آنکس صواب	شود مالك ملك‌مالك رقاب ۳۱۹۰
بحمدالله اینجمله سرتا بپا	بقد توآمد قبای رسا
بود جمع‌در حضرتت این‌صفات	زتعریف تو منشی عقل مات
کنون بر نیاید گر این مدعا	بروز قیامت تودان با خدا
زاندازه بگذشت چون التماس	**سکندر** شکوه **سلیمان** اساس
پذیرفت از حاضران لاعلاج	که‌گرددشرف‌بخش‌اورنگ‌وتاج
بشوکت نماید جهان سروری	کند تازه آیین اسکندری
جهان را سراسر بزیر نگین	در آرد چو سلطان خاورزمین
بفرّخ ترین فصل از روزگار	سطرلاب سنجان اختر شمار
نمودند وقت خوشی انتخاب	که گیهان خدیو **سلیمان** جناب
شود زینت افزای تخت‌شهی	گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
بروزی چنان و بوقتی چنین	**سکندر** حشم سرورجم نگین
بتخت شهی گشت زینت طراز	نمود افسر و تاج‌راسرفراز(۱)
شد از تارکش افسر سلطنت	بسان هما صاحب میمنت
بتمکین بر آمدچو برروی‌تخت	شد اورنگ ازمقدمش نیکبخت
بفرماندهی نام آن تاجور	در آفاق کردند سکه بزر

---

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱٤۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد .

جلال وی اسکندر آوازه شد | ازین مژده‌جان جهان تازه‌شد
بیا ساقی آن آب چون ارغوان | که برجسم‌وجانست روح روان
کنون چند جامم پیاپی بده | ز پا تا نیفتاده‌ام می بده
ز لطفت‌خوش‌آندل که‌ازساغری | شود رشك مرآت اسکندری

۳۲۱۰ مغنّی چرا نغمه یار تو نیست | که خاموش بودن شعار تو نیست
نواخیز کن بربط وعود را | حجازی کن آهنك داود را
بود گر چه‌در گلشن روزگار | نواخوان‌بهر گوشه‌یی صدهزار
بسان تو لیکن در آفاق نیست | که رسمش مخالف بعشاق نیست
نه‌تنها مرا نغمه‌ات دلکشست | بودهر که صاحبدل‌اوراخوشست

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان بجهت تسخیر هند و توران با سپه سروران نخست‌بتسخیر قندهار وتنبیه‌افغان خنجر گزار

فلك قدر سلطان نصرت جنود | در مشورت را بدینسان گشود
چوبنشست بر مسند خسروی | جهان کهن یافت از وی نوی
جهان‌عهد کسری فراموش کرد | چو آوازهٔ عدل را گوش کرد
سرانرا نوازش ببخشش نمود | نبرد آوران را مواجب فزود
زرعنا کنیزان گرجی نژاد | بهر یك ز اعیان ایران دو داد

۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا | که‌حاتم شد ازرشك انگشت‌خا
کرامت نمود از فزون همتی | باندازهٔ هر تنی خلعتی
پس آنکه سرانرا طلبکار شد | ز لعل بدخشی گهر بار شد
بدینسان بگوش سپه سروران | کشانید سلطان دارا نشان
که ای نامداران نصرت اثر | سکندر شکوهان جمشید فر
جنابم چوحسب‌المراد شما | شد اکنون بفرمانروایی رضا
بدل گشت درویشیم با شهی | نهادم بسر تاج ظل اللهی

نماید چنین بر دلم خار خار — که مانند **اسکندر** نامدار

جهانرا در آرم بزیرنگین — شوم لشکرآرای روی زمین

سکندر وش آمد چواقبال ما — بود تنگ **ایران** با جلال ما

بجاهم از آن تنگی **ایران** کند — که‌درقطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰

چو آمد مسلّم جهانبانیم — توان گفت **اسکندر** ثانیم

مرا عار ناید که درروزگار — بود جز جنابم کسی شهریار

کنون**قندهارم** ز **ایران** زمین — اگر چه نباشد بزیرنگین

برانم که از فضل پروردگار — چو ملکم شود کشور **قندهار**

شوم رایت افراز اقلیم **هند** — زنم پنج نوبت دراقصای **سند**

زنم آتش کین به بنیاد **لات** — بمسجد نمایم بدل **سومنات**

نمانم در آن کشور آثار کفر — بپردازم آن کشور ازخار کفر

کنم کافرانرا مسلمان خراج — دهم دین اثناعشر را رواج

از آنجا بشوکت علم بر کشم — بتسخیر **خوارزم** لشکر کشم

ز نیروی بازوی اصحاب دین — چو آن ملکم آیدبزیرنگین ۳۲۴۰

پس آنکه چو سیلاب‌دریاستیز — بسوی **بخارا** شوم موج ریز

دهد شاه آن کشورم گرخراج — گذارم باو خاتم و تختو تاج

وگر نه‌بشمشیر زهر آبدار — برون آرم ازروزگارش دمار

بشوکت از آنجا کنم عزم **بلخ** — مه‌عمر شاهش رسانم بسلخ

کشم خاك **توران بایران** زمین — کنم خاك درچشم ترکان **چین**

ز **توران** زمین نامداران ترك — خوانین و گردنکشان سترك

کشیدند چون حلقهٔ بندگی — بگوش از اطاعت بفرخندگی

فزایم بگردان نصرت شعار — ز ترکان چاچی کمان‌صد هزار

ز**توران** زمین همچو **افراسیاب** — بشوکت کشم لشکر بیحساب

کنم چون **تمر** عزم‌تسخیر **روم** — شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰

بقیصر نمایم شکوه وجلال — رسانم بخورشیدجاهش زوال

نسایدا گر خسرو **زنگبار** — جبین را بدربار گردون مدار
بتایید و امداد فضل اله — چو رویش کنم روز اورا سیاه
نجاشی نگردد مرا گر غلام — نمانم ز اقبالش آثار نام
کنم آنچه باخسرو **روم** و **زنگ** — نمایم با سپهبدان فرنگ
کشم لشکر آنکه **بچین** و **ختا** — پس از آن دگر تاچه خواهد خدا
پس از **قندهار**م نخست این زمان — هوس باشدم سیر **هندوستان**
خدیو زمان شاه عالی نسب — فرو ریخت گوهر چواز درج لب
ُدر گوش کردند نام آوران — کشیدند بر گوش جان سروران
۳۲۶۰ بودقبله‌راسجده کردن چوفرض — زمین بوسه دادند، کردند عرض
که ای شهریار **سلیمان** حشم — شرف، بخش دیهیم و اورنگ **جم**
خداوند بیچون پناه تو باد — زمین تخت و گردون کلاه تو باد
جهانت سراسر بزیر نگین — در آید چو سلطان خاور زمین
همه از دل وجان ترا بنده ایم — زیمن وجود تو پاینده ایم
سر بندگانرا چه یارای آن — که پیچند ازحکم صاحبقران
ز اخلاص خدمت بجا آوریم — بامر مطاع تو فرمان بریم
ترا بندگی کردن ای سرفراز — شماریم واجب بخود چون نماز
کنیمت ز اخلاص فرمانبری — ترا بنده بودن به ازسروری
بنزد خردمند دانش مآب — چورای تو رأیی نباشد صواب
۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما — ز تو عزم و کشور کشودن زما
بر افراشتن رایت از شهریار — نبرد آزمایی ز مردان کار
ز صاحبقران بیرق افراختن — زما برصف کینه جو تاختن
باین بخت و اقبال وجاه وجلال — که کردت عطا قادر ذوالجلال
شود ملك عالم اگر آن تو — نگنجد درو شوکت و شان تو
باقبال شاهنشه کامگار — بگیریم چون قلعهٔ **قندهار**
نماییم آهنگ **هندوستان** — گل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج — ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج

چو رای تو گردید دارای **هند** — عنان تاب گردیم بر ملك **سند**

بر آریم آنگه ز **خوارزم** گرد — نماییم با خان **توران** نبرد

چو **توران** شد از لطف پروردگار — بزیر نگین جهان شهریار ۳۲۸۰

ز نیروی بختت از آن مرز و بوم — نماییم آهنگ تسخیر **روم**

ز حکم تو قیصر اگر سر کشد — پی رزم و پرخاش لشکر کشد

کشانش بخاك سیه در کمند — بدرگاهت آریم بیچون و چند

نماییم ای قبله گاه امید — امام **یمن** را بجاهت مرید

از آن کشور آریم پس رو **بزنگ** — نماییم برزنگیان عرصه تنگ

سپه سرور زنگی رو سیاه — که باشد شب او را سواد سپاه

براحت چو سایید روی امید — شد از بندگی کردنت رو سفید

نجاشی شود باز در **زنگبار** — در آن مملکت سرور نامدار

و گر نه کنیمش بشمشیر کین — بدانسانکه گوید قضا آفرین

باقبالت آنگه ز اقلیم **زنگ** — نماییم آهنگ ملك فرنگ ۳۲۹۰

ز کین آتش اندر کلیسا زنیم — بهم رسم دین **مسیحا** زنیم

نمانیم آثار دیر و کنشت — کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت

نماییم میخانه را خانقاه — چو مسجد صنمخانه را سجده گاه

نماییم آنگه بخاقان نبرد — بر آریم از ملك هستیش گرد

بپیش شکوه تو فغفور کیست — شه **هند** یا قیصر **روم** چیست

کسی را بعهدت چه یارا بود — که از سرکشی لشکر آرا بود

گر امروز میبود **اسفندیار** — غلامیت را مینمود اختیار

کجا جاه **اسکندر** و شان تو — اگر بودی اکنون بدوران تو

یکی از سران سپاه تو بود — جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ **سلیمان** با آن همه احتشام — که مشهور آفاق باشد بنام
غلامت نمیشد گر از سرکشی — باو می نمودیم لشکرکشی
ترا طالع ای سرور ارجمند — بدولت بود چون **سلیمان** بلند
شکوهت باقبال از سروری — بود رشك ایّام اسکندری
جناب تو خواهد گراز ما کلاه — بجایش سر آریم در پیشگاه
شهان جهانرا غلامت کنیم — سگ بندهٔ آستانت کنیم
ز امر تو هر کز سر بندگی — بپیچیم تا هست پایندگی
پس از آنکه از لطف جان آفرین — در آید جهانت بزیر نگین
چو کمتر غلام توای کامگار — بما میتوان گفت خدمتگزار
اگر نه ترا خدمت رایگان — کس ازما نکردست تا اینزمان
۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم — پس از این بدانسانکه باید کنیم
کند آنچه نواب صاحبقران — جزین نیست رای سپه سروران
همه رای و تدبیر تو ای جناب — بنزد خردمند باشد صواب
بدین گفتگو شد چو ختم کلام — بفرمود خاقان **جم** احتشام
که رزم آزمایان بعزم درست — ببینند آنسان تدارك نخست
که امروز تا چند سال دگر — نگردند محتاج بر یکدگر
ظفر صید گردان اقلیم گیر — بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
ز بایستنیها در اندك زمان — نمودند خود را مهیّا چنان
که حاجت نگردد کسی را بکس — از آن عهد قرنی چو آید(۱) ز پس
بیا ساقی‌ای صبح روز امید — شب تیره بختان ز رویت سپید
۳۳۲۰ ز لطفم بآیین **جم** ده شراب — که بر تشنه هست آب دادن صواب
مغنّی نوای نشاط تو کو — دف عشرت و انبساط تو کو
ازاین پیش باما چو اهل **عراق** — مکن شیوهٔ خویشتن را نفاق

---

(۱) نسخه ، ن ، رسدچون زپس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان بعراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلك قدر سلطان نصرت قرین — بدولت چنین‌شد جنیبت نشین
که چون گشت کار سپه ساخته — ز **دشت‌مغان** رایت افراخته
بخیل و حشم عزم **قزوین** نمود — مران ملك را قدر و عزت فزود
همی خواست بعدازمهی زاندیار — شود عازم کشور **قندهار**
پس‌از آنکه تسخیر آن سرزمین — نماید زفضل جهان آفرین
ز اسپهبدان ولایت بتیغ — کشد انتقام از غضب بیدریغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان — کند عزم تسخیر **هندوستان**
بقزوین نیاسوده چندی هنوز — شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
سبك پیك صرصر تك تیز گام — که سرعت ازو برق میکرد وام
در آمد بتعجیل از گرد راه — نمود اینچنین عرض درگاه شاه
که از حکمت ای سرور تاجور — لر **بختیاری** کشیدست سر
ز طغیان آن قوم بر گشته دور — چو دریا بسر چشمه افتاده شور
بر ایشان یکی گرد گردن فراز — شده سرور و گشته نوبت نواز
شکوه وجلالت نیارد بیاد — چو نامش بود سرفرازی مراد
در اندیشه دارد سپه سروری — ز نخوت زند طبل یاغیگری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه — بفرمود با سروران سپاه
که‌نواب ما بود ازاین دیار — ز خاور زمین عازم **قندهار**
عنان‌باید اکنون ازآن راه‌تافت — بملك لر **بختیاری** شتافت ۳۳۴۰
بجا هم اگر بخت یاری کند — چنان قهر بر **بختیاری** کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان — شود باعث عبرت دیگران
پس از راه **کرمان** سوی **قندهار** — عزیمت نماییم از آن دیار
نبرد آزمایان چو کردند جزم — که‌صاحبقرانرا جزین‌نیست‌عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه ز جنبش تزلزل بماهی و ماه
ز پرچم علمهای گردون جناب برخسار خورشید و مه شد نقاب
ز بانگ نفیر قیامت خروش پرید از سر گرد افلاک هوش
سپر خود گردان فرخنده فال چو بر تارک چرخ نیلی هلال
ز بانگ روا رو زمین لرزه ناک ز سمّ ستوران فلک زیر خاک
٣٣٥٠ شد از رمح گردان جمشید فر جهان نیستانی پر از شیر نر
مه سر علم گشت زیب سپهر چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
ز طوفان آن سیل هامون شتاب بسر چشمه افتاد چون اضطراب
کشیدند لرهای بر گشته بخت ز طوفان آن سیل بر کوه رخت
دلیران چو ترکان خنجر گزار نمودند غارتگری را شعار
بیک چشم بر هم زدن درزمان نماندند از نام هستی نشان
ز تاراج، گردان چو پرداختند سرسرکشان را بینداختند
چنان لر بدست یلان شد اسیر که عاجز بود از شمارش دبیر
پس از قتل و غارت شه جم نگین باسپهبدی داد فرمان چنین
که باقی از ایشان بجا مانده را نشاند بخاور زمین جا بجا
٣٣٦٠ ز تنبیه لر شاه گردون خیم چو گردید فارغ بخیل و حشم
ز رایات فرخنده پرچم گشود توّجه بملک صفاهان نمود
ز دامن نیفشانده گرد سفر ببالین آرام ننهاده سر
دو روزی نیاسوده در آن دیار که شد عازم کشور قندهار
مه سر علم را فلک سای کرد جهانرا پر آواز از نای کرد
بجنبیدن خیل فرمود لب ز فرمانبران شد جنیبت طلب
بشیرین ادا رخش گلگون خرام که شبدیز برخسروش شد غلام
مبارک جبین توسن باد پا هما سایه آهوی دلدل لقا
دمش خرمن، از خرمنش خوشه‌چین بود زلف مشکین خوبان چین
بگفتا هر آنکس دمش دید زه که برباد جزاین نزد کس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین | کشیدند برزیر زرّینه زین ۳۳۷۰
بپابوس شاهنشه کامیاب | همه دیده شد پای تا سر رکاب
جلال جهاندار نصرت قرین | چوشد زینت افزای آغوش زین
توگفتی برآمد بلند آفتاب | ببالای گردون عالیجناب
ظفر رهنما شد باقبال او | بدانسانکه شوکت باجلال او
ز اقبال دولت شدش همعنان | سعادت شد اندر رکابش روان
بجنبید از جا بفرّ و شکوه | تزلزل درآمد بصحرا و کوه
روان از پیش نصرت آیین سپاه | چو خیل ستاره ز دنبال ماه
زمین کرد تنگی بخیل و حشم | فلك سیر شد مهچهٔ مه علم
شد از پرچم کاویانی درفش | شفق گون حریر سپهر بنفش
بدست یلان نیزه برآن شکوه | که نخلی برآید ز بالای کوه ۳۳۸۰
بگردون چنان رفت گرد سوار | که آورد چشم ستاره غبار
بغیر از پر خود نام آوران | نبسته هما در فلك آشیان
مه سر علمهای پرچم سیاه | درخشنده چون در شب تیره ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان | زمین گشت رشك بلندآسمان
چو ماران ضحاك بیدادگر | ز دوش دلیران تفك جلوه گر
تبرزین یلی را که بردوش بود | فلك را هلالی در آغوش بود
چو دستك زن مجلس انبساط | همی‌زد بهم سنج دست از نشاط
کمند دلیران فولاد پوش | چو زلف بتان زینت افزای دوش
ز هر سو هیونان گردن فراز | چو رعنا عروسان خرامان بناز
شد از ماه رایات گردون جناب | بروبوم کرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
سران بلوچ بیابان نشین | نهادند بر آستانش جبین
شدند از اطاعت رعیت خراج | گرفتند انعام و دادند باج
چنین داد فرمان خدیو زمان | که رزم آزمایان کشور ستان
پی آنکه زین پس بود چند گاه | بیابان بی آب در عرض راه

نمانند تا تشنگان در سراب   نمایند پر مشکها چون سحاب
یلان چون بامرش پذیرا شدند   پی رهنوردی مهیّا شدند
ز جنبیدن خیل و فریاد نای   زمین‌شد بگردون و گردون زجای
چو فوجی ز گردان مفرد سوار   رسیدند بر سرحد **قندهار**
شتابان بهر سوی شیران مست   چو ترکان بیغما گشادند دست
٣٤٠٠ سپهدار افغان خنجر گزار   چنین داشت دردل که قزّاق وار
بیغماییان ترکتازی کند   ز مردانگی دست یازی کند
درین فکر شد با خبر ناگهان   ز رایات اجلال شاه جهان
مر آن فتنه‌جو یافت چون آگهی   ز خورشید اجلال شاهنشهی
پی رزم و پرخاش لشکر کشید   ز برگشته بختی علم بر کشید
بشوکت فزونتر ز **افراسیاب**   شمار سپاهش برون از حساب
همه گرد خصم افکن نامدار   **تهمتن** چورویین‌تن **اسفندیار**
ولیکن ندانست آن بیخرد   که‌نتوان ز کین مشت بر کوه زد
دلی پر ز کین ازپی گیر و دار   برون آمد از **قلعهٔ قندهار**
ببنیاد قصر سپهر بلند   ز فرّ و شکوهش تزلزل فکند
٣٤١٠ غریو نفیرش جهانگیر شد   مه رایتش آسمان گیر شد
بصحرای کین از پی داوری   صف‌آراست چون سدّ اسکندری
سپاه ظفر صید لشکر شکن   **تهمتن** نژادان **رستم** فکن
بفرمان شاهنشه کامگار   کشیدند صف از یمین و یسار
فکندند طرح بنای جفا   براه عداوت فشردند پا
دو لشکر نگویم دومحشر شکوه   دو سد **سکندر** دو فولاد کوه
ز هرسوی گشتند گرم جدل   روایی درآمد بکار اجل
برآمد غریو نفیر مهیب   ز سهمش **سرافیل** شد بی‌شکیب
ز غرّیدن کوس رویین بنا   تزلزل در آمد بارض و سما
بلای پر آفت جهانگیر شد   غبار زمین آسمانگیر شد

ز سمّ ستـوران هیجا شتـاب		درآمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
شـرار تفکهـای رزم آوران		درافـکنـد آتش بجان جهان
ز پـرواز فـولاد منقار تیـر		شد از سهم قصر فلك گوشه گیر
عقاب بلا پر گشودن گرفت		سنان رخنه بر دل نمودن گرفت
گلو گیر شد همچو گیسو کمند		سر سر کشان از سنان شد بلند
دل پر دلان صید امید وار		نشان گشت بر تیر خارا گذار
سر نیزه بر سینه گستاخ شد		دل از ناوك کینه سوراخ شد
ز ناوك چنان سینه ها شد فکار		که عشّاق را دل ز مژگان یار
چسان گردد آیینه ازسنگ کین		چنان گشت از گرز خود زرین
شرار تفك بس رسانـدش گزند		فلك جست از جا بسان سپند
بس از گرزهٔ گاوسر سر شکست		بپا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
بخود آشنـا تیـغ زهر آبـدار		چو بـرق درخشنده بر کوهسار
ز دود تفـك آفتـاب منیـر		سیه تاب شد همچو دریـای قیر
بصد تیـر کین جـای هـدّ نگاه		زره را شده چشمها جلوه گـاه
قطاس ستوران بخون لالـه گون		ستوه از تك، اسبان زین واژگون
رگ جان ز تیغ آنچنان میگسیخت		که از تن سر و سر ز تن میگریخت
ز چشم زره خون چکید آنقدر		که شد شورش انگیز چون بحر بر
بدل ناوك کینه تا پر نشست		تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
ز دل تیر کین تـا نموده گـذر		بجایش نشسته خـدنگ دگـر
سر چـاك از تیغ آنسان فتـاد		کـه بار صنوبر بریزد ز بـاد
سپر با قـزاگند از بید بـرگ		چنان شد که برگ درخت از تگرگ ۳۴۴۰
سر سر فرازان ز شمشیر خست		کمند یلان از کشاکش گسست
ز بـال دل آزار شهبـاز تیـر		سحابی عیان در هوا شد چو قیر
کجیم و زره از تفك ریـز ریز		اجل از نهیب یلان در گـریز
چنان شد گرانبار از سر سنان		که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز برّندگی تیغ زهر آبدار بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
ز غرّنده رعد تفك برق جست فروریخت ژاله بسی سینه خست
بهردل که زدنیش زنبور تیر همان دم شد از شهد امّید سیر
بفرقی که میخورد تیر از غضب نشستی بروی زمین یك وجب
ز تیغ یلان بسته شد راه زیست بصددیده برخودزره خون گریست
۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنا چو کشتی که نبود درو ناخدا
رود سیل خون گرچنین درجدل بنیاد عالم درآید خلل
نبرد آزمایان خنجرگزار نگشتند از کینه با رحم یار
ستیزنده مردان چو غرّنده شیر ز رزم‌آزمایی نگشتند سیر
ز مردانگی زور بازوی خویش نمودند با هم ز اندازه بیش
بوقت پسین تا بهنگام بام کشیدند از یکدگر انتقام
شدآخر ز لطف جهان آفرین بنام آوران فتح ونصرت قرین
عنان تافت افغان زآوردگاه صدای هزاهز برآمد بماه
ز دنبال نخجیر بگریخته نبردآوران تیغ آهیخته
غرنبش کنان همچو شیرژیان گرفتند سر از گریزندگان
۳۴۶۰ سلامت کس‌ازجنگ گردان‌نرفت اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
رهایی ز تیغ یلان هرکه یافت بمیدان مردی دگر رو نتافت
بود خیل انجم اگر بی حساب شود نیست از پرتو آفتاب
کجا رتبهٔ روبه حیله باز که با شیر غرّان کند ترکتاز
برو بین تن آنکس که زورآزمود بهم از ندم دست افسوس سود
کندخیل‌ماهی‌چوآهنگ‌جنگ بود روز عیش و نشاط نهنگ
بیا ساقی آن آب یاقوت چهر که جامش‌زند طعنه برماه ومهر
بمن ده که در عین خوشحالیم بملك نشاط و طرب والیم
ازآن‌می که‌غمگین‌گرازوی‌خورد گل شادی از خاطرش بشکفد
مغنّی بیا بیتو در کام جان گوارا نباشد می ارغوان

بیفزا بنغمه نشاط مرا	دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
چونی راست با من نواساز شو	ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعهٔ قندهار را

رقم سنج شهنامهٔ نادری	چنین افکند طرح در ساحری
که دارای **جم** قدر گردون‌وقار	پس از فتح اسپهبد **قندهار**
بر اورنگ شاهی بشادی نشست	یلانرا زاحسان رسانید دست
شدندی دلیران فرخنده‌فر	ز انعام عامش مرصّع کمر
بارکان دولت چنان کرد جود	که یارای کس جزخیالش نبود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد	که‌شد گنج **قارون** فرامش‌زیاد
چو گشتند گردان نصرت مآب	ز الطاف شاهانه اش‌کامیاب
بفرمود دارای فرخنده رای	بسرور سپاهان کشور گشای
که‌شد گرچه‌ازلطف‌جان‌آفرین	میسّر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
ز گلزار امّید چیدیم گل	ز جام تمنّا کشیدیم مل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر	نیاورد آنسان که بایست بر
شود باغبان آنزمان کامیاب	که‌بر کام دل گیرد از گل گلاب
ز می نشأه یابد کجا میگسار	که‌حاصل نگرددبرایش خمار
نگردم گر از مدعا کامور	عبث میرود سعی‌ما سر بسر
مرا هست مطلب ازین گیرودار	کلید در قلعهٔ **قندهار**
اگر نامداران کشور گشای	بمیدان مردی فشارند پای
بزودی مسخّر شود **قندهار**	اگر باشد ازهفت‌جوشش‌حصار
بود فتح این قلعه اندرجهان	کلید در ملك **هندوستان**
ز اخلاص با هم سران سپاه	نمودند عرض ای فلك بارگاه ۳۴۹۰
بدانسانکه‌زین‌بیش کردیم‌عرض	بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران   همین‌لحظه گردان نصرت‌نشان
بیکدم چو طوفان پر شور وشر   ازین قلعه بر جا نمانند اثر
دگر باره شاه فلک بارگاه   چنین گفت با سروران سپاه
که اخلاص رزم آزمایان تمام   عیانست بر حضرتم لاکلام
بچیزی که فرمان دهم آن کنند   بود گر همه مشکل آسان کنند
کنون گر کنم حکم ، نام‌آوران   نمانند ازین قلعه نام و نشان
بیک طرفة العین مثل حباب   رسانند بنیاد آنرا بآب
و لیکن برآنم نگیرد قرار   که **رستم** مصافان دشمن شکار
۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند   مبادا که بر خود قصور آورند
سپه سرفرازی که گیرد بزور   دهی را که دروی‌بود چند عور
پی سینه‌بر تیر سازد هدف   بسا مرد جنگی نماید تلف
بمحکم بنایی چونیلی‌حصار   بود شهرهٔ عالمی **قندهار**
شهی کو سپه کرد بیجا تلف   بهم عاقبت سود دست اسف
نسازد برسم سپه سروری   که بیجا بکشتن رود لشکری
برازنده نبود بنوّاب ما   که‌گردیم اینگونه کشورگشا
تأمل بهر کار باید نخست   بتعجیل کاری نگردد درست
خصوصا بکاری که‌صد هوشمند   نیارند تدبیرش‌آسان کنند
شود سهل با عقل دشوارها   بتدبیر گردد نکو کار ها
۳۵۱۰ بتسخیراین محکم آیین حصار   بجز این نگیرد برایم قرار
که‌چندی دلیران نصرت مآل   بریزند طرح ستیز و جدال
سران بهر آسایش لشکری   نشینند فارغ ز رزم‌آوری
فرازند خرگه ببیراه وراه   ز سر باز گیرند آهن کلاه
ز هر سو بمحصور گردید کان   نمایند سدّ ره آب و نان
که شاید بدینگونه‌از قحط ،کار   شود تنگ برمردم **قندهار**
نبینند راه نجاتی دگر   براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی گیرودار   کلیـــد در قلـعهٔ **قندهار**

ز شمشیر خونریز نام‌آوران   بیابند از مال و از جان امان

بدینسان که گفتم پس از چند گاه   ز ایام نگذشته بیش از دو ماه

سپهدار افغان که از روی کین   بخاك اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰

بافغان ز الطاف رب ودود   همانرا نمایم که باید نمود

بحکم خدیو **سلیمان** سریر   سران جمله گشتند اطاعت‌پذیر

ز هرسو گرفتند اصحاب دین   مران قلعه رادرمیان چون‌نگین

ز سهم دلیران فرخنده فر   نزد سوی آن قلعه پرّنده پر

بافغان گرفتند آنگونه تنگ   که جا کرد تنگی بپرواز رنگ

ز بیم هژبران بـه بیراه وراه   گذشتن نیارست پیك نگاه

گرفتی بکف مهررخشنده، سر   بوقت گذشتن از آن بوم وبر

گرفتند گردان فیروز جنگ   بافغان خونخوار هرچند تنگ

نشد یك کس از آن ستم پیشگان   که لفظ امان آورد برزبان

مران کینه کوشان بیداد کیش   نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰

نمودند آیین خود را لجاج   که شاید کند دردشانرا علاج

از آن قوم‌دور از خرد هیچکس   نمیکرد اندیشهٔ روز پس

که نتوان **برستم** دلیری نمود   بکوه **دماوند** زور آزمود

بکشور ستانان نبرد آوری   نیارد کند هر سپه سروری

کند چارهٔ شاه را پادشاه   زهر فوجداری کـه دارد سپاه

بخاشاك نتوان ره سیل بست   کند پشه کی چارهٔ پیل مست

چوشه دیدماهی دوسه‌در گذشت   مرآن کار دشوار آسان نگشت

ز الهام غیبی بـوقت حضور   باندیشه اش کرد تا که خطور

که مانند **اسکندر** نامدار   بر آنم که از فضل پروردگار

جهانرا مسخّر کنم سربسر   شوم خسرو مشرق وباختر ۳۵۴۰

چنین گر ز دشمن کشم انتقام   همه آرزویم خیالیست خام

بتسخیر یك قلعه زین پس دگر   تأمل نشاید ازین بیشتر
بفرمود شاه فلك بارگاه   بجمشید فر سروران سپاه
که خواهم چو فردا در آید زپی   هجوم آورم تا شود کار طی
بنیروی طالع ز هنگام بام   بگیرید این قلعه را تا بشام
دهم یا ز کف دولت خویش را   بدست آورم یا بداندیش را
دُرحکم خود را چو صاحبقران   کشانید بر گوش اسپهبدان
بهر یك در لطف و احسان گشود   بترتیب لشکر مرخص نمود
بفرمان دارای فرخنده فر   سپه سر فرازان نصرت اثر
۳۵۵۰ خسك پاش راه سلامت شدند   مهیّای روز قیامت شدند
برزم آزمایان سپه سروران   رساندند فرمان صاحبقران
دلیران جدل را مهیّا شدند   ز فولاد و آهن خودآرا شدند
یلان جمله جویای رزم‌آوری   ستوران مهیّای جولانگری
چوشاهنشه قلعه گیر سپهر   علم زدزمشرق‌برافروخت چهر
کشید از افق تیغ مشرق نیام   پی رزم لشکر کش ملك شام
بکشور گشایی جهان پادشاه   بجنبید از جا بخیل سپاه
بفرّو شکوهی که چرخ بلند   بلرزید بر خود زبیم گزند
بگرد فنا آسمان بار گشت   نشان قیامت نمودار گشت
ز سمّ ستوران گردون شکوه   تزلزل در آمد بصحرا و کوه
۳۵۶۰ سیه گشت چشم زمانه زمرد   گل آلودشد چشمهٔ خور زگرد
جهان شد ز فولاد پوشان سیاه   زمین آسمان شد زگرد سپاه
زبانگ‌دهل شدزسرهوش چرخ   دریدی زهم پردهٔ گوش چرخ
چنان نعره زد اژدهای نفیر   که اززندگی‌شد **سرافیل** سیر
چو اژدر، تفك‌بسکه آتش فشاند   فلك خویشتن را فراتر نشاند
ز توپ مهیب قیامت نهیب   زمین بی‌سکون آسمان بی‌شکیب
ز بس گشت‌خمپاره آتش‌فشان   فضای جهان شد جهنّم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین
فرو ریخت از آسمان بر زمین
گران شد زمین وفروشد بآب
بنای جهان گشت یکسر خراب
از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
کشیدی زدل گاو ماهی نفیر
یلان از دم صبح تا چاشتگاه
بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
نیامد خلل زان همه داوری
بر آن قلعه‌چون‌سدّاسکندری
نجنبید ازان محکم آیین بنا
ز خمپاره وتوپ (۱) خشتی ز جا
بران قلعه چون آسمان بلند
نشد ناخن فکر و تدبیر بند
دگر باره گردان کشورستان
بحکم خدیو فلك آستان
همه یکدل و یکجهت یك گروه
چو سیلاب پر شور دریا شکوه
شتابنده گشتند از هر کنار
بتسخیر آن محکم آیین حصار
ز اندازهٔ جان شیرینشان
هراسی نه از ناوك کینشان
بخاطر نه‌از سنگ کینشان‌هراس
نه بیمی ز توپ قیامت اساس
بخارا گذر ناوك کینه خواه
دل سینه را کرده آماجگاه
نمودند بی پل زخندق گذار
رساندند خود را بپای حصار ۳۵۸۰
فرا برد خود را یکی با کمند
چو براوج چرخ آفتاب بلند
ببالا در آیند تا همگنان
شد آندیگری را یکی نردبان
یکی بر در قلعه میزد تبر
مرآندیگری آتش کین بدر
یکی بر سر دیگری پا نهاد
ببالا روی پا ببالا نهاد
بخنجر یکی برج کاوی نمود
بناخن یکی کنجکاوی نمود
نبرد آزمایان بتدبیر چند
رساندند خود را فرا بی گزند
شد آنقلعه‌زان‌سیل هامون ستیز
چو دریای طوفان آشوب خیز
بر آمد ز افغان چنان الامان
که لرزید قصر بلند آسمان
چوطوفان کند سیل‌دریا خروش
کی آواز طوفانی آید بگوش
یلان از غضب تیغ آهیختند
ز افغان‌خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

---

۱ ـ نسخهٔ، ن ، زخمپارهٔ توپ

نماندند با تیغ سر زنده‌یی | نشانی ز آثار جنبنده‌یی
بچوگان شمشیر هر کامجو | از آن‌سر،سرسر کشان گشت گو
زخون سیل‌هرسو غرنبش گرفت | زمین آسمان وارجنبش گرفت
ز افغان نبرد آوران بیدریغ | پس از آنکه کشتند بیحدبتیغ
چنین رفت فرمان صاحبقران | که باقی بجا مانده یابد امان
بود آنچه در **قندهار** ست مال | از آن هژبران **رستم** خصال
پی مال یغماییان تاختند | چو ترکان بتاراج پرداختند
چو گشتند فارغ ز غارت یلان | بفرمان فرماندهٔ کامران
نشانی ز آبادی **قندهار** | نماندند در عرصهٔ روزگار
۳۶۰۰ بنای نوی هم در آنسرزمین | بحکم شهنشاه نصرت قرین
نهادند بنیاد ، چون شد تمام | ورا **نادرآباد** کردند نام (۱)
بیا ساقی ای مایهٔ شادیم | براه نشاط و طرب هادیم
از آن بادهٔ خوشگوارم بیار | از آن آب آتش شرارم بیسار
بمن ده که هنگام خوشحالیست | که امروز جای تو پر خالیست
چرا مطرب از ما تو بیگانه‌یی | ازین مژده آگاه گویانیی
که بر قهرمان سپهر اقتدار | مسخّر شده کشور **قندهار**

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور ستان بفرماندهٔ ممالك هندوستان جنت نشان بطلب خراج

خجسته رقم خامهٔ مشکبار | سمن را چنین کرد عنبر نگار
که کشور گشا شاه‌جمشیدفر | **سلیمان** شکوه و **سکندر** ظفر
بدانسانکه میخواست از کردگار | شد از شوکتش کشور **قندهار**
۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده گشت | سمند خیالش در آمد بگشت

---

(۱) لشکرکشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد ودر سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده‌ماه محاصره فتح‌شد

در اندیشه‌اش این چنین نقش بست   که بر شوکتم ملک **ایران** کمست
ز **هندوستان** بایدم کام یافت   ازین سرزمین رو **بایران** شتافت
یکی نامه با مرد آموزگار   فرستاد می‌بایدم زین دیار
بفرماندهٔ ملك **هندوستان**   بدانسانکه احباب بر دوستان
کنم خواهش چند ازان ارجمند   گر از من پذیرفت بیچون وچند
بشوکت کنم عزم **توران** زمین   کشم خاك بر چشم خاقان **چین**
فرستد اگر نامه‌ام را جواب   که در پیش رایم نباشد صواب
کنم عزم تسخیر **هندوستان**   گل فتح چینم از آن بوستان
نمایم ز الطاف رب ودود   بسلطان **هند** آنچه باید نمود
چو بر رای دارای گردون وقار   ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
چنین داد فرمان شه **جم** سریر   بمشکین رقم منشیان دبیر
سر نافهٔ **چین** گشایند باز   بکافور گردند زینت طراز
سمن برگ را عنبر آگین کنند   مخطّط چو خوبان **ما چین** کنند
بحکم خدیو **سلیمان** نگین   قلم زن وزیران دانش قرین
بسحر آفرینی ز روی کمال   قلم برگرفتند **مانی** مثال
زرنگینی کلك گوهر نثار   چو **بهزاد** گشتند صفحه نگار
یکی نامه بر شیوهٔ دوستان   نوشتند بر شاه **هندوستان**
که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت   دبیری چنین نامه کمتر نگاشت
سرا پای آن نامهٔ دلفریب   زمضمون رنگین چنین داشت زیب
که ای شاه **جم** جاه شوکت پناه   **سلیمان** سپاه و فلك بارگاه ۳۶۳۰
بود چون جهان دولتت پایدار   بکام تو باشد فلك را مدار
مه رایتت باد خورشید تاب   سراپرده‌ات چرخ زرّین قباب
بشوکت ترا در جهان نام باد   چو بام ربیعیت هر شام باد
شنیدی که اندر **مغان** پیش ازین   زابرام اعیان **ایران** زمین
نهادم بسر تاج ظل اللهی   نشستم باورنگ شاهنشهی

چوصبح شکوهم دمیدن گرفت ظفر در رکابم دویدن گرفت
بتنبیه افغان خنجر گزار بشوکت شدم عازم **قندهار**
شد از فضل پروردگار جهان بدانسانکه میخواستم آنچنان
کنون همچو **اسکندر** نامدار ز شوکت بشاهان کنم افتخار
۳۶۴۰ کند تنگی **ایران** گروه مرا نتابد جلال وشکوه مرا
سلیمان نشان آمد اقبال من **سکندر** مثالست اجلال من
مه رایتم آسمان گیر شد چو خورشید تیغم جهانگیر شد
مدار فلك بر مرادم بود جهان امن از عدل و دادم بود
من امروز **اسکندر** ثانیم سزاوار ملك **سلیمانیم**
فلك رفعتان جمله پست منند زبر دستها زیر دست منند
سر سرور سر فرازان منم خدیو ظفر صید دوران منم
منم آنکه با خنجر کین دمار شهانرا برآوردم از روزگار
بخیل و سپه فخر خاقان منم ز فرماندهی شاه شاهان منم
فلك قبّهٔ بارگاه منست فزون از ستاره سپاه منست
۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من نهادند بر خطّ فرمان من
شهانی که باشند گردن فراز باین درگه آرند روی نیاز
جهان شهریاران گردون وقار در این بارگاهند خدمتگزار
بود شوکت و حشمتم را چه کار **بافراسیاب** و **باسفندیار**
شکوه آزمایی کنم گر بکوه ز سمّ ستورم شود بی شکوه
کشم همچوخورشیدهر که که تیغ جهانرا مسخّر کنم بیدریغ
بدریا اگر وانمایم جلال رود شورش انگیزیش ازخیال
چو گیرم بکف تیغ بیداد را در آرم ز پا کوه فولاد را
اگر سایه تیغم بسر افکند ز خورشید ، گردون سپرافکند
کمند جلالم بروز جدل ببندد ز کین دست و پای اجل
۳۶۶۰ سپاهم همه گردو **رویین تنند** هماورد هریك بصد **بهمنند**

برزم آزمایی اجل راست سر
ز شمشیر خونریزشان در خطر

زخیلم هر آنکس که گردد دلیر
کند دست یازی بغرّنده شیر

بگردی که گویم شود کینه خواه
سر آرد برایم بجای کلاه

زحکمم نمایند هر یك گذار
ز دریای آتش **سیاوخش** وار

بسان نهنگند دریا ستیز
از ایشان جهانست آشوب خیز

بدینگونه گردان سپاه منند
که هریك حریف صداهریمنند

شمار سپاهم بخواهی اگر
برو چون منجّم ستاره شمر

که بیرون ز وصف وروایت بود
بسان عدد بی نهایت بود

ز نیروی طالع بدینگونه خیل
نمایم بهر جا که چون سیل سیل

نیارد کسی سد راهم شدن
هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰

همه سدّ اسکندری گر بود
که پیشم ز خاشاك کمتر بود

چو ماو تو از نسل یك سروریم
زیك بحر دوشایگان گوهریم

نیاکان مارا چو از ترکمان
نسب میرسد تا بصاحبقران

در دوستی میزنم زان نخست
که گرنرد الفت ببازی درست

براه وفا پا نهی استوار
بنای محبت کنی پایدار

بتو آنچه گویم اطاعت کنی
دو مطلب که دارم اجابت کنی

یکی آنکه گنجی فرستی مرا
که باشد بنعل ستورم بها

دگر آنکه سرحد **ایران و هند**
ز آب **اتک** باشد و ملك **سند**

پذیرفته ات گرشد اینمدعا
اساس مواسات دارد بنا

وگر نه مهیّای پرخاش باش
مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰

مر این گل که بینی بصد آب ورنگ
همش بوی صلحست هم رنگ جنگ

اگر صلح جویی وگر جنگ جو
ازین دو یکی را که خواهی بگو

بتو صحبت اکنون نمودم تمام
سخن ختم کردم بر این والسلام

ز کلك جواهر نثار دبیر
چو گردید صفحه نگارش پذیر

گزین کرد نواب مالك رقاب
دبیری زهوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر | چو مهر درخشان ضمیرش منیر
جهان آزمایی پسندیده کار | خرد بهره‌یی دانش آموزگار
جهان کمالش بزیر نگین | ز حاضر جوابی سخن آفرین
برسم رسولان صاحب کتاب | نمودش دلیل طریق صواب
۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو | بپرسند گوید جواب نکو
زبانی خداوند ایران زمین | به پیغامبر کرد تلقین چنین
که از من بدارای هندوستان | بگو کای خدیو فلك‌آستان
مباد آریم بر سر خشم و کین | که برجبهه ام افتد از خشم چین
ز حکم مطاعم مکن سرکشی | که بنمایمت فرّ لشکر کشی
جواب آنچه گویی بیندیش و گوی | طریق صلاح ازخرد پیشه‌جوی
اساس مواسات بر هم مزن | ز نادانی از حرف کین‌دم مزن
تو مغرور بر زور و بازو مشو | بکوه گران هم ترازو مشو
بپرخاشجویی مرا بر میار | سر فتنه‌انگیختن‌را مخوار
چودریای زخّار آید بشور | بس آفت رساند بنزدیك و دور
۳۷۰۰ مکن‌کاری ایخسرو نامور | که از دولت خود نمانی اثر
کنی کشور خویش را پایمال | ز سمّ ستور سپاه جلال
مکن‌کاری ایشاه فرمانروا | که گردی‌سرانگشت‌افسوس‌خا
دُر لعل صاحبقران را زهوش | کشانید پیغامبر چون بگوش
دگر باره بر نامه‌بر گفت شاه | که بر خسرو هند درپیشگاه
ز پندآنچه دانی‌زبانی بگو | هم از حشمتم تا توانی‌بگو
حدیثی برایش که‌ازصلح خوان | گه از وصف رزم نبرد آوران
گهی ازدر مهر والفت بر آ | گهی باش با خشم‌و کین آشنا
کنی شاید آنسانکه‌آن‌بی‌قرین | نیارد مرا برسر خشم و کین
جبین سای اکنون بر این‌آستان | پس‌آنگه نما عزم هندوستان
۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر | قبا آهنان مرصّع کمر

بحکم خداوند **ایران** زمین — بارسال نامه رسول گزین
روان شد زدربار عرش آستان — بدربار دارای **هندوستان**
بیا ساقی ای مایهٔ صلح وجنگ — گل مهر و کین را ز تو آب ورنگ
بآیین **جمشید جم** دمبدم — میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنّی که بر کام ما — رود هفته وسال و ایّام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق — مخالف نیی گر چو اهل **عراق**
نوا سازما شو که معشوقه وار — بود همدمم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرماندهٔ ممالك هندوستان درجواب نامهٔ سلطان سلیمان نشان و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشفتن صاحبقران

بدینگونه کلك جواهر نثار — کند مصحفم را مرصّع نگار
که شه نامهٔ شاه **جم** پاسبان — چو بر خواند دارای **هندوستان**
مگو نامه بل تیر زهر آبدار — حروفش چو ناوك همه دلگذار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان — که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامهٔ دلنشین — فرود آمده زاسمان برزمین
که میکرد مضمون آن لا کلام — بهر کس جدا گانه حجّة تمام
شه **هند** از معنی آن کتاب — بر آشفت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شهی — شرف بخش دیهیم ظل اللهی
خدیو جهان بخش گیتی ستان — **سلیمان** سریر و فلك آستان
ظفر صید دارای فرخنده رای — عدو بند خاقان کشور کشای
مبارك بود بر تو تاج شهی — بفرق تو گسترده ظل اللهی
شکوهت بیدخواه افروز باد — شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان — جهاندار باشی تو اندر **جهان** ۳۷۳۰
بود خیمهٔ احتشامت سپهر — بر و مهچه خورشید درخشنده چهر

۱ ساقی بزم ناهید باد | بدستت ایاغی ز خورشید باد
ببزم نشاطت زند زهره ساز | مه و مهر باشند دستك نواز
بود مهررای تو دور از زوال | فتد اختر دشمنت در وبال
همای ظفر صید دام تو باد | قضا تابع وبخت رام تو باد
بکام تو باشد فلك را مدار | اساس شکوهت بود استوار
ز انصاف وعدل تو روی زمین | شود رشك افزای خلدبرین
فلك اقتدارا بلند اخترا | خداوندگارا جهان سرورا
پس ازطی رسم تعارف ، قلم | بلوح بیان مینماید رقم
۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار | که بودم بلطف تو امّیدوار
چو پیغمبران رسالت مآب | رسول تو آورد برمن کتاب
چو بر التفات تو اشعار داشت | نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
گل انبساطم زخاطر شکفت | برنگی که نتوانمش وصف گفت
چومضمون آن گشت صورت‌پذیر | چو آیینه ام در ضمیر منیر
محرّر نگردیده بود آن کتاب | بمن از تو غیراز عتاب وخطاب
گل‌معنیش‌را که‌صد رنگ‌داشت | هم‌ازصلح‌بویی‌هم‌ازجنگ‌داشت
سراسر بسان عصای **کلیم** | درو مندرج بود امّید و بیم
گهی در ز مهرو وفا میگشود | گهی فصلی ازباب کین‌مینمود
الفهاش برراستی بود دال | و لیکن کجی بود ظاهر زدال
۳۷۵۰ اگر بود نونش بهنیکی قرین | ولی بای او بود بد همنشین
اگر مهر بستی زهایش‌میان | ولی کافش از کینه‌دادی نشان
غرض اینکه باشد همه‌ناصواب | مضامین ارسال کرده کتاب
چه‌حدّت که گویی‌چومن‌خسروی | کند امر و نهی ترا پیروی
در صلح بیجاست با مامزن | چه سود آهن سردرا کوفتن
مکن آرزو مگذران ازخیال | که با چون منی صلح‌باشدمحال
ز لطف الهیست تا اینزمان | کز ایّام **تیمور** صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم‌وبر همه بوده اند از شهی کامور
کنون تا رسیدست نوبت بمن شده شوکتم زیب این انجمن
بشوکت جهان شهریاری کنم بفرماندهی کامگاری کنم
کس از سرکشی سر زفرمان من نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
مه رایتم گاه جلوه گری زند پنجه با شمسهٔ خاوری
نه درهفت کشور شه سرفراز نه در شش جهت پنج نوبت نواز
نه درربع مسکون نه دربحروبر چومن شهریاریست والا گهر
شوم گر بدریا شکوه آزما فتد همچو موج سراب ازصدا
شکوهم بود شوکت آیین بسی فزونست از حدّ وصف کسی
اگر لشکرم را ندانی شمار بدان ، کس نداند بجز کردگار
توای تازه دولت بخود پر مناز که‌چندیست گردیده‌یی‌سرفراز
بسی چون تو گردنکش تند خو بخاك سیه برده این آرزو
که‌در **هند** فرمانروایی کند بشوکت چو من پادشایی کند
بروعبرت اکنون ازیشان بگیر ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
سرسرکشان بنگر ای کامجو بچوگان تیغم چسان گشته گو
بایشان نظر کن که از تیغ تیز نشان چون نماندم بروز ستیز
چو گفتی که‌هستیم ازیك نژاد بتو پرتو مهرم از آن فتاد
مباد آنکه ای‌خسرو کامور کنی زین سخنها خیالی دگر
که از عجز این گفتگو میرود درآید بسر چونکه کودك دود
بیندیش ازین گفتگوها مآل اگر پند خواهی بگیر از ملال
نه **هندوستان** همچو **ایران** بود که یك کشورش‌رادو سلطان‌بود
چو تو سرکشی چون فرازد علم زند دولت جملگی را بهم
چو **ایران**‌زمینش بزیر نگین در آید بآسانی این سرزمین
مکن ای‌خدیو **سلیمان** اساس تو **هندوستان**‌را به **ایران** قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان **ایران** زمین — درین بارگاهند مسند نشین
برای تمنّای این طرفه باغ — بکن باد نخوت برون از دماغ
بخوان هوس دست ازحرص دار — بسان گرسنه شکم بر میار
بسست، اینهمه گاو تازی مکن — تو باشیر روباه بازی مکن
ازین بیشتر اسب خود را متاز — بشمشیر و نیروی بازو مناز
زحشمت گرت همچو **دارا** فرست — مرا نیز شوکت چو **اسکندر** ست
سپاه تو در عرصهٔ کار زار — بود گر چه **رویین تن اسفندیار**
یلان منم نی کم از **رستمند**(۱) — همه پهلوان و **تهمتن** تنند
رهی را که نارفته کس پا منه — عبث سر بپای تمنّا منه
۳۷۹۰ مپز با خودا ینسان زخامی خیال — بود باز را صید عنقا محال
گر آید دو عالم سپه بهر جنگ — نیارند دریا گرفت از نهنگ
به **البرز** مشت آنکه از کینه زد — همانا که بر سنگ آیینه زد
تو بازی ، تمنّا همایی مکن — بنسر فلك پر گشایی مکن
بآتش هر انکس که دست آزمود — جهان تیره چون موشد از آه دود
هوس باشدت گر نبرد و ستیز — خبر کن که بنمایت رستخیز
چو ایزد ترا دولتی داده نو — سر خویشتن را بگیرو برو
ترا بس همان ملك **ایران** زمین — که ده پادشه داشتش در نگین
بتو آنچه بایست گفتم کنون — منه پا ز اندازهٔ خود برون
مرا برسر خشم و کین بر میار — بیندیش و فرصت غنیمت شمار
۳۸۰۰ معاذالله ار تند خویم کنی — ز روی غضب کینه جویم کنی
بدانگونه تیغ آزمایم بتو — چنان زور بازو نمایم بتو
که بردست وبازوم در روز کین — قضا گوید احسن قدر آفرین

---

(۱) درین مصراع دوغلط مشهودست . یکی منم بجای من هم . دیگری قافیه رستم در مقابل تن که مسلماً تحریف کتابست وظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد ،
نه خود کم زرستم یلان منند

جز این باتو دیگر ندارم سخن فتد هر کدامت پسند آن بکن

جواب عتاب کتاب صواب ز تحریر چون گشت انجام یاب

به پیغمبر نامه بر داد باز که آرد بخاقان گردن فراز

بیا ساقی آن لعل سیّال را بده این بر آشفته احوال را

بده آنقدر تا بجوش آردم چو بحر خزر در خروش آردم

همان جام اسکندرم ده بدست که بینم دروصورت هرچه هست

بدستم پیاپی چنان ده ایاغ که مانند مشرب شوم تر دماغ

چنان کاتش کین نسوزاندم سخن گر رود پر نرنجاندم ۳۸۱۰

مغنّی مخالف اگر نیستی چرا پس بما راهبر نیستی

سر راستی را کنون پیش آر که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامهٔ فرماندهٔ هندوستان و برآشفتن از آن و مشورت با سپه سروران بجهة تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن بوستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار چنین ماند آثار در روزگار

که از هند، چون نامه بر، باز گشت بپابوس شاهی، سرافراز گشت

رسولانه تبلیغ آنکه نمود کتابی که نازل برو گشته بود

بوقتی که بودند در پیشگاه ستاده همه سروران سپاه

دبیری مر آن نامه را سر گشود بنزد شه آغاز خواندن نمود

مگو نامه بل موج بحر ستیز همه شرح و الفاظش آشوب خیز

سرا پا محرّر ز باد منی کند آتش خشم را دامنی

سوادش بخواند اگر روزگار ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰

ز مضمون او یافت چون آگهی شرف بخش اورنگ ظل اللهی

برآشفته شد قهرمان زمان شد از خشم مو بر تنش چون سنان

گل عـارضش آتشی شد ز کین بلعل آشنا ساخت در ثمین
ز اندیشه عنبر بفندق بر ُفت بسی ُدر ز الماس تـدبیر سفت
پی مشورت با سپه سروران چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
که‌ای نامداران فیروز جنگ سپه سرفرازان با فرّو هنگ
شنیدید آن نامهٔ نا صواب که بوداز شه **هند** بامن خطاب
همین مختصر بس ز تفسیر وی که فصلی زباب جدل کرده طی
کنون بایدای‌صاحب انـدیشگان چو ارباب رای و خرد پیشگان
۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست بتدبیر هر یك خیالی درست
خرد آنچه برلوح خاطر نگاشت نمایید بر حضرتم عرضه داشت
که هر یك پسندم فتد آن کنم بـدان صاحب رای احسان کنم
ز روی ادب سروران سپاه پس از جبهه سایی بـدرگاه شاه
ز اخلاص با یکدگر همزبان بآیین و رسم ستایشگران
بمفتاح پـاسخ ز ُدرج دهـن گشودند اینگونه قفل سخن
کـه شاها جهان در پناه تو باد سپهر روان خاك راه تـو باد
ترا هفت کشور بزیر نگین در آمد چو سلطان خاور زمین
بود چتر دار جـلالت سپهر شود مشعل افـروز بـزم تو مهر
بدست شکـوهت بوقت شکار همای ظفـر بـاد شهباز وار
۳۸۴۰ نبینند در اوج سپهـر جـلال چو خورشید مهر شکوهت زوال
شهی بـر جناب تـو پاینده باد چـو اقبال ،دولت تـرا بنده‌باد
کیانی درفش ترا ای جناب بـود مهچه از پنجهٔ آفتـاب
مخاطب بود خرّمی با دلت بـه از سال ماضیت مستقبلت
تصاریف حال تو ُمختل مباد محبّ تـرا دیـده ُمفسل مباد
دل دشمنت بـاد اجوف مثال زمانی نمانـد صحیح از مـلال
بود رای اسپهبدان رای تو سر ما نداند بجز پای تـو
بـر مهر رخشان سها را چه نـور نه تدبیر جوید **سیلمان** زمور

به رای توچیزی که گیرد قرار — کند کی ز اندیشهٔ ما گذار
چو شه ما اگر رای میداشتیم — بتخت شهی جای میداشتیم
بجز رای نوّاب مالك رقاب — بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
چو آیینه‌ات در ضمیر منیر — شوداز خرد آنچه صورت پذیر
بود دلپسند سپه سروران — پذیرای رای خرد پروران
کسی‌از سران‌چونکه‌ازهیچ‌باب — نشد رهنمای طریق صواب
خدیو فلك قدر نصرت جنود — سر دُرج اندیشه را بر گشود
عقیق یمن را گهر ریز کرد — چو گل لعل‌را شکّر آمیز کرد
دُر بحر اندیشه را برفشاند — بگوش سپه سرفرازان کشاند
که بر خاطرم نقش بند خیال — نریزد جز انگارهٔ این مثال
شود گربآن رنگ صورت پذیر — بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
که چون من گه جلوه‌از دلبری — بسی اهل دل سازد از دل بری
کنونم چو خورشید رای منیر — چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
که عازم شوم سوی هندوستان — شوم گلشن‌آرای آن بوستان
مر آن ملك را هم بزیر نگین — بشوکت درآرم چو ایران زمین
جزان کشور این ملك ناید بکار — که‌بی‌زلف، آن‌نیست‌درحسن‌یار
شه هند را وانمایم شکوه — که‌نازد بشمشیر وخیل و گروه
ستانم ز رایان آن ملك باج — زجا گیر و گردنکشانش خراج
ز جا گیر خالی کنم هند را — نمانم بجا سرور سند را
گزند شکستن رسانم بلات — زنم آتش کینه برسومنات
صنم خانه ها را مساجد کنم — باحسان اهل دعاجد کنم
ز مرآت هندی برم زنگ کفر — بایمان نمایم‌بدل‌رنگ کفر
کنم خانقه دیر ومیخانه را — نمایم زاسلام بیگانه را ۳۸۷۰
شه هند راتیغ گیرم زدست — زنم چون کجك بر سرپیل‌مست
من و اوچو بودیم از یك نژاد — ازین پیش جز این‌نبودم مراد

که ازمهر با وی مدارا کنم   برویش در دوستی وا کنم
زحکمم چوا کنون کندسر کشی   بود بر سر زور ولشکر کشی
دم از رزم و پرخاشجویی زند   ز کینه در تند خویی زند
کند پیش خود گاوتازی بسی   دلیرانه گردن فرازی بسی
ندانم خیال چه کرده مرا   بشوکت قرین که کرده مرا
که اززور و بازوش ترساندم   که افسانه ازشوکتش خواندم
زمردان زند گاه لاف و گزاف   گهی ازنبرد وستیز ومصاف
۳۸۸۰ کند کرد کارم اگر یاوری   ز نیروی بازو برزم‌آوری
چنان پشت وی آورم برزمین   که گوید سپهر برین آفرین
جز این‌هیچ نبود دراندیشه‌ام   می شوق **هند**ست در شیشه‌ام
نگردم از آن‌باده تا نشأه یاب   براحت نگیرم زساقی شراب
خماری‌مرا زان‌شراب آرزوست   که‌با کام دل نشأه می‌نکوست
شه از گفتگو چون‌فرو بست لب   سپه سرفرازان بخاک ادب
پس از سجدهٔ شیوهٔ بندگی   نمودند عرضش بفرخندگی
که نبود بجز بندگی کار ما   بود همچو گفتار کردار ما
ز تو رخش دولت بر انگیختن   بمردی ز ما تیغ آهیختن
برافراختن رایت از شهریار   ز اسپهبدان عرصهٔ گیر ودار
۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران   ظفر صید کردن زنام آوران
دل ازشاه دادن دلیری ز ما   ازو صولت وشیر گیری زما
نه ما بندگانیم خدمتگزار   ز اخلاص بر درگهت جان‌نثار
دهی هرچه فرمان‌همه آن کنیم   بود هرچه رایت بدانسان کنیم
که باشد شه **هند** کز سر کشی   نماید بتو فرّ لشکر کشی
چه یارای آنش که‌لاف و گزاف   بپیش شکوهت زند از مصاف
همانا که نشنیده جاه ترا   ندیده خروش سپاه ترا
بفرمای کز تیغ زهر آبدار   بر آریم از روزگارش دمار

گر او غرّه بر خیل لشکر بود   سپاه تو از وی نه کمتر بود
بنازد اگر او بفیلان مست   ترا بختی مست نزوی کمست
قوی پشت اگر او بسیم وزرست   ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
ز نیروی بخت تودر روز کین   جداگانه هر یك ز اصحاب دین
بوی گردد آنگونه تیغ آزما   که دستت مریزاد گوید قضا
کشد زاغ بیرون زحد گر حشر   عقابی نماند از ایشان اثر
بآسانی از لطف(۱) جان آفرین   ترا آمد **ایران** بزیر نگین
چو **ایران** که بودش بهر کشوری   بسان **سکندر** سپه سروری
ز تیغ تو از آنهمه سر کشان   بگیتی بجز نام نبود نشان
بآنها نظر کرده در روز کار   چه باشد شه **هند** را اقتدار
بپیش تو فرماندهٔ **هند** کیست   سپه سرور کشور **سند** چیست
ز فضل الهی بفرمان تو   یکی از سپه سرفرازان تو
تواند مسخّر کند **هند** را   بزیر نگین آورد **سند** را ۳۹۱۰
چو عرض امیران اختر بلند   بنوّاب صاحبقران شد پسند
پس از رسم اشفاق سلطانیش   چنین رفت فرمان خاقانیش
که اسپهبدان عرض لشکر دهند   بهر کس ز بایستنی بر دهند
بحکم خدیو **سلیمان** سریر   سران جمله گشتند اطاعت پذیر
بگردون سر از فخر افراختند   بترتیب لشکر بپرداختند
بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون   که دارد گل نشأه‌اش بوی خون
بمن ده از آن رشحهٔ فتنه‌خیز   که گیرم ز مستیش رنگ ستیز
چنان کن که جا گیر پایم شود   شه کشور **هند** رایم شود
بیا مطرب از خواهش دوستان   بکش نغمهٔ راك **هندوستان**
کنون نام و وصف **صفاهان** مبر   که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
خوشم ار هوای **نشابور** نیست   تمنّا بجز سیر **لاهور** نیست

(۱) نسخه ، م ، فضل

فسونم مدم از بتان حجاز بخوبان کشمیریم عشقباز

توجه شاهنشاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروش بتسخیر ملك هندوستان ومحاربه با ناصرالدوله سرهنك کابل و گرفتارشدن او در دست غازیان نصرت نشان

گهر سلك کلك مرصّع نگار بدینگونه بر صفحهٔ روزگار
رقم زد بتسخیر هندوستان چو مانی بکام دل دوستان
که کیهان خدیو فلك بارگاه پس از مشورت با سران سپاه
بآهنگ تسخیر هندوستان که چیند گل فتح ازان بوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار بر افراخته رایت از قندهار
بجنبید از جا بخیل وحشم بتعظیم او آسمان گشت خم
ظفر همسفر دولتش همعنان روان دررکابش سپه سروران
۳۹۳۰ مرتّب ز شهزادگانش یمین یسارش ز خاقان نصرت قرین
هزاران چو شاهان جم اقتدار پی دورباشش روان هر کنار
ز هرسو دلیران آیین شکوه خرامان بشادی گروها گروه
ز بانگ روارو نبرد آوران تزلزل فکندند بر آسمان
ز جوش نهنگان بیداد کوش چو دریای قلزم جهان درخروش
ز پولاد پوشان آهن کلاه روان کوه آهن ببیراه وراه
فلك شد ز ماه علم کامیاب ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
ز موج دلیران پولاد پوش جهان همچو دریای آهن بجوش
بمنجوق فرخنده گلگون حریر چونور جهانتاب مهرمنیر
ز رُمح دلیران آیین ظفر جهان بیشه یی شد پراز شیرنر
۳۹۴۰ زسمّ ستوران آهو نگاه عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
تو گفتی که ازعکس گلگون قطاس جهان کرد دربر شفق گون لباس

ز نعل ستوران هیجا شتّاب زمین رشك گردون رفعت جناب
کمند دلیران فولاد پوش چو زلف بتان زینت افزای دوش
بگوش کس از کوس واز کرّنا نیامد جز انّا فتحنا نوا
جرس کرده سر نغمهٔ دل شکیب ز نصر من الله و فتح قریب
چوطاوس از عکس رنگ سپر بصد رنگ ابلق بسر جلوه گر
شرر ریخت سمّ ستور ازشتاب عیان گشت رخشنده برق ازسحاب
بدانگونه صرصر تکان گرمرو که صد بار از برق برده گرو
چنان نوبتی ازدهل نغمه سنج که بردی نوایش زدل درد ورنج
درای هیونان گردون شکوه عرب سان حُدی گوبصحرا و کوه ۳۹۵۰
عیان ازسپر قبّه های زری چو خورشید درچرخ نیلوفری
کمان هژبران نصرت شعار ز هرسو نمودار قوس النّهار
تبر زین بدست نبرد آوران عیان چون هلال از بلند آسمان
تن نو خطانرا زره شد حجاب بدانسانکه برمهر رخشان سحاب
دلیران بصید همای ظفر چو شاهین ز ترکش برآورده سر
بچشم مه ومهر چرخ برین بگیتی ندیدی سپاهی چنین
از آن سهمگین سیل آشوب خیز شده شیوهٔ زندگانی گریز
بفرّ و شکوهش مر آن تند سیل باقلیم **هندوستان** کرد میل
که ازموجه اش گشت سیماب وار زمین بی سکون وفلك بیقرار
پی نصرت لشکری آنچنان دعا گو ملك، اختر آمین کنان ۳۹۶۰
چو برمهچهٔ رایت آن سپاه برو بوم **غزنین** شد جلوه گاه
بفرمان فرماندهٔ سرفراز گروهی شد ازلشکری پیش تاز
چو گشتند روزی دوسه رهنورد ظفر صید گردان آیین نبرد
سپه سروری **ناصرالدّوله** نام بسرهنگی **افراسیاب** احتشام
ز فرماندهٔ **هند** سالار بود در اقلیم **کابل** نگهدار بود
چو از پیشتازان آیین ظفر رساندند صرصر تکانش خبر

ز خامی چنان پخت با خود خیال | که در پیشدستی نباشد زوال
ولیك آن سپهدار بر گشته دور | ندانست با سیل بیجاست زور
کجا حد عصفور و زاغ سیاه | که خشم آزماید بشاهین شاه
۳۹۷۰ ز کین آن سپهدار آیین غرور | در آورد طوفان لشکر بشور
بر افراخت رایت بجاه وجلال | دهل را نمود آشنا با دوال
بر آورد از کوس رویین خروش | چنان کز سر آسمان برد هوش
دلیرانه بنمود از سر کشی | نبرد آزمایی و لشکر کشی
دمانید بر نای زرّینه دم | بمیدان مردانگی زد قدم
چوسیل بلا گشت هامون شتاب | بار کان گیتی فکند اضطراب
نبرد آزمایان آیین ستیز | چو گشتند آگه از آن رستخیز
ندادند فرصت که در رزمگاه | صف آرا شود خصم هندو سپاه
دلیران بصید همای ظفر | بتیر از کمینگه گشودند پر
سمند شجاعت بر انگیختند | بخصم افکنی تیغ آهیختند
۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو | نگشته بچوگان شمشیر گو
کسی ناشده جلوه گر در نبرد | نیالوده سمّ ستوری بگرد
ز کین نا زده کس برابرو گره | ززاغ کمان گوش نشنیده زه
بسان نهال صنوبر ز سر | نگردیده سروسنان بارور
برون پای ننهاده ناوك ز کیش | نخسته دلی سینه نا کرده ریش
نگشته سحاب جهانگیر تیغ | شفق گون ز خون کسی بیدریغ
پی سیر گردان گردن فراز | نکرده زره دیدهٔ شوق باز
نبرد آزمایان فیروز جنگ | ز فولاد منقار بازخدنگ
فکندند در عرصهٔ زندگی | بزاغان هندی پراکندگی
سپه سرورهند بی دارو گیر | بدست نبردآوری شد اسیر
۳۹۹۰ رساندند او را بخمّ کمند | بنزد جهان سرور ارجمند
شه از نام وی اینچنین فال زد | که مرغ ظفر سوی ما بال زد

خدا کرده‌چون درجهان نادرم | **بهندوستان** هم کند ناصرم
اسیر گرفتار دام کمند | شد از لطف شاهنشهی بهره‌مند
ز قید گرفتاری آزاد شد | امان یافت ازجان ودلشاد شد
ورا شه بگردان آیین نبرد | دلیل ره کشور **هند** کرد
چو رایات شوکت **بکابل** رسید | بتسخیر وی داد نصرت نوید
بزرگان **کابل** بفرخندگی | نهادند سر بر خط بندگی
از آن مملکت شاه‌شاهنشهان | باقبال فتح و ظفر همعنان
بتسخیر **پیشاور** آهنگ کرد | گذرگه بآب **اتك** تنگ کرد
بیکدم نهنگان دریا ستیز | گذشتند ازآن بحر پرشور نیز ٤٠٠٠
تو گفتی ازان رود دریا نهاد | گذر کرد طوفان آتش چوباد
چو مه شه بهر شهر رو مینمود | زهر برج فتحش دری میگشود
بشوکت بهر جاکه میکرد میل | نمیشد کسی سدّ آن تند سیل
باجلال خاقان **جمشید** جاه | چو اقلیم **لاهور** شدجلوه‌گاه
بشوکت خدیو ملایك جنود | از آن کشورآهنگ **دهلی** نمود
پی سدّ آن سیل دریا اساس | که ازموجه‌اش داشت‌طوفان‌هراس
طلب کرد لشکر خداوند **هند** | ز **بنگاله** واز **جگنّات**(١) و **سند**
ز**کشمیر** واز **پتنه**(٢) و **مولتان** | ز**لکنور**(٣) واقصای **هندوستان**
زسرحد دریا کنار **دکن** | هم از فوج داران روبینه تن
ز **رایان** سر حد **توران** نشین | هم از **زیربادات**(٤) آنسرزمین ٤٠١٠
ز ترك و مغل زاده را در جنود | هم ازگبر ونصرانی واز یهود
زهفتاد و یك ملت بدگهر | هم از خیل اسلام نیکوسیر
سپه جمع آمد ز نزدیك و دور | **بدهلی** فزون از لك‌واز کرور
بخیلی چنین با دولك زنده فیل | که باهریکی بود کوهی‌عدیل

---

(١) جگنات نام‌بت ومعبدیست بزرگ درشهریکه بدین نام مشهورمیباشد وشامل قراء و قصبات (٢) پتنه ازشهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (٣) همان لکهنو ازشهرهای مشهور درمشرق هند (٤) زیرباد نام یکی از جزایرهندست .

بفیلان سوانیز افزود کرگ — چنین ساخت پرخاش را ساز و برگ

توان کرد ازاینگونه شوکت قیاس — که چون داد ترتیب دیگر اساس

باین شأن وشوکت باین احتشام — دمانید صور قیامت قیام

برافراخت رایات گلگون پرند — فرا برد خرگاه چرخ بلند

ز بس شقّهٔ بیرقش جلوه گر — فلک کرده جُل بند گفتی ببر

۴۰۲۰ بخیل سپاهش **جهان** بود تنگ — بپیش شکوهش فلک را چه رنگ

صفیر نفیرش قیامت نهیب — رباینده هوش از سرو دل شکیب

بود بانگ کوسش بنیلی حصار — چو رعد خروشنده در کوهسار

ز سمّ ستور سپاهش سپهر — چو صرصر شده گردآلود چهر

ز فیلان کُه پیکر با شکوه — روان هرطرف صد **دماوندکوه**

زمین را گران شد بس از فیل بار — فرو رفت در آب غوّاص وار

شد ازهیبت سهمگین کرگدن — گریزنده روح روان از بدن

سپاهی بدینگونه در هیچ گاه — نیاورده شاهی بآورد گاه

اگر دیدی **افراسیاب** آن جلال — نمیکرد لشکر کشی را خیال

چه شد شوکت و جاه اسکندری — که بیند شکوه و سپه سروری

۴۰۳۰ کجا رفت **دارای** کشور گشا — که لشکر کشی گیرد ازوی فرا

سپه سرور **روم** و خاقان **چین** — نیارند چیدن اساسی چنین

بشوکت ز **دُهلی** بعزم ستیز — روان شد چوسیلاب آشوب خیز

جهانرا نمود ازسواد سپاه — بسان شب تیره روزان سیاه

زعکس رخ هندیان دلیر — شده چشمهٔ خور چو دریای قیر

شد ازفوج هندی زروی جهان — سفیدی نهان وسیاهی عیان

چنان خیل هندی روان فوج فوج — که درقیر گون بحر پرشور، موج

چو رایت بر افراخته رای **هند** — چو **دارا** باجلال دارای **هند**

پی رزم **اسکندر** روزگار — خدیو زمان **نادر** نامدار

ز **دهلی** دو منزل چوشدره سپر — برو بوم **پانی پتش** (۱) شدمقر

---

(۱) پانی پَت نام شهریست درهند که ازدهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت‌قرین　　سر افراز خاقان **ایران** زمین　۴۰۴۰

برافراخت رایات فرخنده‌فال　　بسان بت‌آمد بجاه و جلال

در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت　　بترتیب پرخاش همّت گماشت

مقابل بهم چون دو گردون شکوه　　دو **جم** اقتدار قیامت گروه

درفش کیانی بر افراختند　　ز شوکت بگردون سر افراختند

دو خرگاه گردون ببیراه وراه　　بر افراشتند از دوسو بارگاه

بآسایش از قصر فیروزه فام　　شه شرق بنمود آهنگ شام

زبیم غضنفر فران مصاف　　بیفکند آهوی خورشید ناف

عقاب فلك چون فروهشت پر　　شد از آشیان زاغ شب جلوه گر

شب افکند برقع ز روی سیاه　　شه **هند** گردید زنگی سپاه

زدی شانه بر طرّهٔ شب هلال　　نهادی ز انجم برخسار خال　۴۰۵۰

نیارست چون یك کس از اهل دید　　نماید تمیز سیاه و سفید

در آنشب دو سلطان محشر سپاه　　نخفتند از اندیشه تا صبحگاه

دلیران در اندیشهٔ کار زار　　که گردد کرا روز پس گیرودار

کرا آسمان تاج بر سر نهد　　کرا جامهٔ مرگ در بر نهد

کدامین سر آیا شود بی کلاه　　کرا دل بتیر غم آماجگاه

که خشنود گردد ز فتح وظفر　　که راه عدم را شود ره سپر

در آنشب همه دیده‌ها باز بود　　بدل بسکه تشویش همراز بود

پی خواب راحت کسی تا سحر　　چو انجم نزد دیده بر یکدگر

تبیره چو شد نعره‌زن از دوال　　بهم زد خروس سحرخیز بال

نسیم سحرگه وزیدن گرفت　　سفیده زمشرق دمیدن گرفت　۴۰۶۰

شدی خنده زن صبح درکار شب　　ز آفاق بربود زنگار شب

مغ چرخ، آتش چنان برفروخت　　که هندوی شبرا سراپا بسوخت

سرت گردم ای ساقی مه جبین　　قدم رنجه فرمای حالم ببین

بده چند جامی برسم جمم　　برد تا زدل رنگ زنگ غمم

بمن آنقدر ده که گردم چو مست　　زبردستها را کنم زیر دست

شهانی که مست می دولتند		بسان صراحی سجودم کنند
بیا ای مغنّی که سیماب وار		دلم را ز تشویش نبود قرار
چه شد نغمه‌های فرح‌خیز تو		نی بانوای شکر ریز تو
درین محنت آباد پرشورو شر		شبی را توان برد باما بسر
۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که خورد		خردمند از ابلهانش شمرد

محاربهٔ شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان با محمد شاه فرمانفرمای ممالک هندوستان در حوالی شاهجهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین		شود لشکر آرای میدان کین
که جمشید خورشید گردون‌خرام		برآمد چو بر ابلق تیز گام
کشید از نیام افق بی دریغ		ز کین بر سر کوه رخشنده تیغ
ظفر صید شاه فلك آستان		بکین خواهی ازرای هندوستان
بجنبید ازجا بخیل و حشم		فلك سای شد سرو والا علم
دهل رعد آسا غرنبش گرفت		زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز گردان ایران یمین‌راست‌شد		زافغان یسار آنچه‌میخواست شد
نمود از لرو کرد، قلب استوار		سپردش بشهزادهٔ (۱) کامگار
ازآن‌سوی هم رای هندی‌سپاه		صف‌آرای گردیدوشد کینه‌خواه
۴۰۸۰ بهمدستی کلك صفحه نگار		کس‌ازآن دولشکر نمودی‌شمار
نوشتی ز گردان‌ایران چویك		زهندو شماریش بایست لك
دولشکر نگویم دو کوه گران		دو طوفان دودریاد ومحشر نشان
بهم آن‌دو سیلاب آشوب‌خیز		مقابل چو گشتند بهر ستیز
کشیدند چون از پی گیرودار		چومژگان‌خوبان‌صف‌از هر کنار
قضا گفت هرگز بروزی چنین		شب‌وروز باهم نگشته قرین
قبادوز اجل برهر اندام شد		خنك خار گلزار آرام شد
بگیتی چو صیّاد دل ناپسند		قضا طرفه‌دامی فکند از کمند

---

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که درجنگ هندوستان با پدر بود.

تفك اژدها شد بگنج نشاط | تبر تیشهٔ ریشهٔ انبساط
بآب روان بیدریغ | پلی بست آفت زبرندّه تیغ
سپر گشت سدّ ره زیستن | تفك برق سوزندهٔ نخل تن ۴۰۹۰
کله خود سر پوش آرام شد | همای وفا از ره دام شد
جفا سایهٔ کین بدلها فکند | وفاطرح الفت بعنقا فکند
چو مهر ازجهان مهربر کند دل | غضب شد طناب مروّت گسل
زاندیشه‌ها رحم بیگانه شد | محبت بسیمرغ همخانه شد
سنان برجگر کاوی آهنگ داشت | چومژگان خوبان سر جنگ داشت
بگیتی چو هنگامهٔ رستخیز | قضا طرحی افکند بهر ستیز
که نا دیده باچشم عبرت گزین | چنین فتنه‌یی آسمان در زمین
زبانگ دهل فتنه بیدار شد | اساس قیامت نمودار شد
قیامت نه‌آن عرصه گاه ستیز | نموداری از وی بود رستخیز
شدند از پی کین ورزم‌آوری | ز هرسو یلان گرم جولانگری ۴۱۰۰
زسمّ ستوران گیتی نورد | پر از گرد شد گنبدلاجورد
غریو آنچنان کرّنا بر کشید | کزو پردهٔ گوش گردون درید
ز غرّیدن کوس رویین‌اساس | شدی زهرهٔ شیر آب از هراس
تبیره بدانگونه غرّنده شد | که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
تفك آتش کینه افروز گشت | جهان‌چون‌جهنّم همه سوز گشت
گشود از کمین کمان تیر پر | سنان برسرافرازی افراخت سر
سحاب تفك شد چنان ژاله ریز | که‌چون‌برگ‌شد ترك‌ازوریز ریز
سنان دلازار خارا گذر | چو نخل صنوبر ز سر بارور
یلان را اجل تا رساند گزند | بتابید عجب ریسمان از کمند
بفرقی که میخورد از کین عمود | تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
چنان از تفك سینه آزرده شد | که‌ازژاله‌برگ گل‌افسرده‌شد
گلوگیر گردنکشان شد کمند | بسان سیه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی   شرر ریخت بر خرمن زندگی
شرر زد سم رخش در رزمگاه   ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
ببالی که میخورد گرز گران   شدی گاو را توتیا استخوان
غضنفر شعاران آهو سوار   چو چشم بتان جمله مردم شکار
ز دل تا نمودی خدنگی گذر   که از پی رسیدیش تیر دگر
جهان آنچنان گشت از گرد تار   که بنمود گم روز را روزگار
هژبران کمند بلا را اسیر   چو در بند زنجیر غرّنده شیر
۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان   که نسر فلك شد سمندر مكان
قزاگند وخفتان و برگستوان   زره گشت از خشت و تیر و سنان
عقاب کمان آشیان خدنگ   بآهو سواران نمود عرصه تنگ
هوا گردد آنسان که از تیره میغ   بدان رنگ گردید از عکس تیغ
سنان کینه با هر که آغاز کرد   در مرگ از پهلویش باز کرد
ز منقار طوطی چسان نیشکر   چنان نیزه از ناوك تیز پر
جرس وار از ضرب گرز و عمود   پر از پنبهٔ مغز سر گشت خود
ز هر حلقه جوشن بروز جدل   دری داشت باز ازبرای اجل
زخون گشت خنجر چنان لاله گون   که میآمد از گلشنش بوی خون
زبرّندگی تیغ تارك شكاف   گذر کرد گاو زمین را زناف
۴۱۳۰ چو کشکول درویش دریوزه گر   ز خوناب دل شد لبالب بسر
شد از اژدر توپ در کار زار   بشیران پیکار جو کار، زار
گهی شاهبازان **ایران** زمین   بزاغان هندی زدند از کمین
ز نیروی بازو بتیغ ظفر   نمودند زور و گرفتند سر
گهی هندیان چو دیو سیاه   بشیران **ایران** در آوردگاه
بر افراخته تیغ کین تاختند   بسی سرکشان را سر انداختند
که آن فتح میکرد و آن میشکست   گهی آن زبر دست واین زیردست
دو رستم مصاف قیامت گروه   دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جم اقتدار و دو گردون خیم   دو محشر نهیب و دو آیین ستم
ز یکدیگر ازروی کین انتقام   کشیدند از بام تا وقت شام
یکی زان دو باسمعی افزون نچید   گل فتح از بوستان امید   ۴۱۴۰
نگردید با هیچیك بخت یار   نیاورد رو بر کسی روزگار
ز بیداد گردان بیرحم دل   اجل گشت از کار خود منفعل
در آن عرصه گاه قیامت قیام   که میکرد از وی بلا فتنه وام
ز پرخاش شیران بجان آمدند   ز پویه ستوه آهوان آمدند
فرو مانده از تك، ستوران همه   چو اسباب شطرنج بیجان همه
قُطاس ستوران زخون گشت آل   تفك را فتاد اختر اندر و بال
سنانها قلم شد ز شمشیر کین   پر ازلخت دل گشت دامان زین
زچاچی کمان از کشش زه گسیخت   پر باز ناوك و پرواز ریخت
نهال فلك سای والا لوا   بضرب تبرزین در آمد ز پا
سپرهای بی صاحب واژگون   چو کشتی شکسته بدریای خون   ۴۱۵۰
همه سر علم در هبوط و بال   چو نعل ستوران شده پایمال
بخون ابلق خود گردان چنان   که در بحر پر شور مرغابیان
طناب کمند از کشاکش گسست   گران گرز از سر شکستن شکست
از آن سهمگین عرصهٔ پرخطر   دهل دست پیوسته میزد بسر
ز بیم اژدر کرّنا دم نزد   ز حیرت زره چشم برهم نزد
ز طوفان گردان آیین جدل   بسدّ سپاهی نیامد خلل
چو سدّ **سکندر** در آوردگاه   فشردند پا هر دو صفّ سپاه
دگر باره بازو برافراخته   سپر بر سر آورده تیغ آخته
بهم آن دو لشکر در آویختند   دو طوفان آتش بهم ریختند
بگیتی دران عرصه گفتی مگر   شب و روز آمیخت با یکدگر   ۴۱۶۰
غبار آنچنان شد زمین را سحاب   که سد شد ره دعوت مستجاب
دلیران فکندند گرز درشت   شکستند گوپال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش — که از پنجه‌شد چهره‌ناخن‌خراش
بهم جمله‌دست و گریبان شدند — چو کین‌خواه‌چندی‌بدینسان‌شدند
از آن فتنه جمشید فیروزبخت — باقلیم مغرب زمین ، بردرخت
برای میانجی شه ملك شام — خرامید از خیمهٔ نیل فام
نمودند رزم آزمایان ز دشت — ز هرسو ببنگاه خودباز گشت
یکی از جگرخارپیکان کشید — دگر یك ززخم‌سنان جان کشید
یکی خسته برخاك نالان فتاد — یکی سر بزانوی ماتم نهاد
٤١٧٠ یکی بخیه میزد بچاك جگر — طلبکار مرهم شدآن یکدگر
یکی دست اززندگی پاك‌شست — زرخ باسرشك‌آن‌دگرخاك‌شست
در اندیشهٔ فکر روز پسین — نبرد آوران جمله اندوهگین
که صبح پسین چون شود آشکار — چه برروی کار آورد روزگار
که گلچین گلزار نصرت شود — بپای که خار شکستن خلد
کرا فتح و نصرت کند یاوری — ز میدان برد گوی نام آوری
کدامین سر افراز آیانژند — گرفتار گردد بخمّ کمند
که گردد شکار عقاب خدنگ — اجل را که گیرددرآغوش‌تنگ
در آنشب‌سران‌دورشه‌جمله‌جمع — بدانسانکه پروانه‌برگرد شمع
بدلداری سروران سپاه — ز یاقوت گوهر چنین ریخت‌شاه
٤١٨٠ که فردادگر روز مردانگیست — بناموس هنگام همخانگیست
ز غیرت بآیین مردان نخست — بباید ز تن پروری دست شست
ز رسم تن آسودگی در گذشت — بکین خواهی‌خصم ازسر گذشت
ز مردی چنان گشت‌رزم‌آزمای — بمیدان بدانگونه افشرد پای
که یا در ره داوری سر دهیم — ویا تاج اقبال برسر نهیم
اگر باز گردیم از اینجا بکام — توان‌خواند ما را بناموس و نام
ز دنیا غرض نام نیکست و بس — جهان ورنه باقی نماند بکس
زن و مردرا فرق اندر جهان — ز رزم آزمایی نمودن توان

زمردان بی غیرت زن سیر | بود زال خم گشته قد خوبتر
بمردی هر آنکس بر آورد نام | بگیتی بود زنده گویی مدام
ز مردانگی زادهٔ زال زر | شده شهرهٔ مشرق و باختر ۴۱۹۰
و گر نه جز او آمده صدهزار | که هم نام وی بوده درروزگار
بمردی نشد چون علمدر جهان | نیارد کسی نام او بر زبان
بجز نام در ملك پایندگی | نیاید بکار کسی زندگی
هر آنکس که پیچدسرازداوری | چو زن بایدش چادر و معجری
بود به تن چاك در خون تپان | ز آسودگی زیستن چون زنان
بمیدان سر مرد گردیده گو | بهست از فکندن برویش خیو
ازینسان ، سخن آنقدرشاه راند | که مرغ سحرخیز آواز خواند
درآنشب زتشویش ، سیّاره وار | بیکجای نگرفت یك کس قرار
که فردا کرا ، گاه رزم آوری | بلطف خود ایزد کند یاوری

بجبهه سایی فرماندهٔ هندوستان بدربار فلك آستان وتاج بخشی شاهنشاه کشورستان باو واز رشته مواصلت پیوند مودت محکم ساختن

چو زد شمع مشرق زخاورشعاع | شب تیره را کرد دوران وداع ۴۲۰۰
زمشرق بر آمد بکاخ سپهر | بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
زرخشنده خورشید گیتی فروز | بسر تاج بنهاد سلطان روز
بحکم جهانگیر نصرت قرین | نبرد آزمایان ایران زمین
بپرخاشجویی مهیّا شدند | ز موج وتلاطم چو دریا شدند
کشیدند گردان بسان حریر | زره تنگ در بر بجای ابیر
ببستند برناقه زرّینه زنگ | کشیدندبر توسنان تنگ تنگ
زوالا علم پرچم آویختند | هوا را بصد رنگ آمیختند

یلان خواستند از برای ستیز   اساسی بچینند چون رستخیز
صف کین بمیدان نیاراسته   زسمّ فرس گرد نا خاسته
٤٢١٠ غو کوس بر ناشده از دوال   زبان نا گشوده جرس همچو لال
ستوری نگردیده مطلق عنان   نگشته سر افراز سروسنان
صفیر نفیر قیامت خروش   نیفکنده طرح محبّت بگوش
نگردیده گردنکشی را بسر   بسان هما سایه انداز پر
کسی را نرفته بقربان کمان   بکیتی نبسته خدنگ آشیان
چو گیسوی گردنکش دلپسند   بدوشی نگردیده زیور کمند
بسیر جوانان گردن فراز   زره دیدهٔ شوق ننموده باز
یلی زیب دوشش نکرده کجیم   نگردیده در خانهٔ زین مقیم
که از پیشتازان نصرت اثر   رساندند بر شاه شاهان خبر
کهای کامگار فلك بارگاه   خدیو جهانگیر انجم سپاه
٤٢٢٠ ترا شد ز اقبال، دولت غلام   فلك بر مراد و جهانت بکام
بپیش شکوهت ز شرمندگی   شه **هند** دارد سر بندگی
فکنده ز کف تیغ لشکر کشی   گرفته بدست افسر سرکشی
امان خواهد از لطف بسیار تو   رسد اینك از پی بدربار تو
چو آینده این مژده بر شاه گفت   گل شادی از باغ دلها شکفت
بفرمان **اسکندر** روزگار   جهانجو خدیو فلك اقتدار
زروی جهان رسم کین خواستن   بدل گشت بر مجلس آراستن
شد افراشته خیمه‌یی چون سپهر   بر و قبّه‌های درخشان چو مهر
باورنگ شوکت دران بارگاه   مربع نشین چونکه گردید شاه
سپه سرفرازان عالی تبار   کشیدند صف از یمین و یسار
٤٢٣٠ بخدمت امیران والا گهر   زده دامن بندگی بر کمر
بفرمان پذیریش از هر کنار   بپا ایستاده شه و شهریار
چو شد مجلس شوکت آراسته   ز گردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان اجازت طلب شاه **هندوستان**
بکریاس دربار گردون مدار چو از لطف شاهنشهی یافت بار
برسم ادب در ره بندگی جبین‌سای شد از سرافکندگی (۱)
گرفته بکف افسر و ایستاد پی عذر تقصیر خود لب گشاد
که گردون وقارا جهان داورا سرا ، سرورا بندگان پرورا
گدایی بدرگاه شاه آمدست سهایی بدربار ماه آمدست
زروی تو از کرده شرمنده‌ام ز بار خجالت سرافکنده‌ام
بفرمانبریت ار نپرداختم حدخویش و قدر تو نشناختم ۴۲۴۰
بجاخدمتت گر نیاورده‌ام ببخشای بر من خطا کرده‌ام
ز نادانی ار رفت از من خطا نباشد سزاوار تو جز عطا
بدی کردن آیین خردان بود نکویی طریق بزرگان بود
کنون ای جهاندار گردون سریر ز بد کردها پوزشم در پذیر
اگر با تو نرد دغا باختم ببخشای بر من که نشناختم
بدرگاهت ای خسرو سرفراز چو سودم زاخلاص روی نیاز
نگویم که بنمای بر من چنان بود لایقت آنچه ، بنمای آن
اگر رسم قصابیّت هست خوش بکش تیغ ، چون گوسفندم بکش
ز برده فروشیت هست ار سری بهایم فرا گیر از مشتری
اگر شیوه‌ات رسم شاهان بود طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰
ببخشای و نام گناهم مبر ز لطف از خطا کاریم در گذر
همان کن که **اسکندر** نامدار بخاقان **چین** کرد در روزگار
ظفر صید شاهنشه **جم** سریر شد از خسرو **هند** پوزش پذیر
بپیشش برسم مواخات خواند چو دل پهلوی خود بصدرش نشاند
ز لطف خدیوانه بنواختش بدیهیم شاهی سر افراختش
زفرمان آزادیش مژده داد بگیهان خدیویش بنمود شاد

---

(۱) فتح هندوستان درسال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

زاحسان چنان کرد شرمنده‌اش | که گردیدازجان ودل بنده‌اش
بدلجوییش شاه شاهنشهان | ز یاقوت گردید گوهرفشان
که ازدور گردون مشودل غمین | ز نا سازی طالع اندوهگین
۴۲۶۰ جزاین نیست آیین و رفتارچرخ | هم اینگونه بود وبود کار چرخ
بشطرنج بازی سپهر برین | دو صاحب حشم‌را بروی زمین
برای قمار ستیز و نبرد | صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
یکیرا نماید طریق نجات | مر آندیگری را ز اندوه مات
گر از شوکت من‌بروی زمین | نمی‌چید گردون اساسی‌چنین
ز بخشایش حضرتم ای‌جناب | کجا میشدی در جهان کامیاب
فلك گشته امروز برکام تو | همای سعادت شده رام تو
که برمسند شوکت ای‌بیقرین | بچون من شهی گشته یی‌همنشین
نصیب‌این سعادت نه‌برهر کسست | همین فخر برخسروانت بسست
شه هند از آن قبله گاه امید | چو آن لطف‌بیرون زاندازه‌دید
۴۲۷۰ گل زندگانیش از دل شکفت | دُر مطلب ازمثقب عرض سفت
که شاها جهان تابودپایدار | بود بر مرادت فلك‌را مدار
غلام تو چون دولت اقبال باد | شکوه تو اسکندر اجلال باد
چو کردی مسیحا صفت زنده‌ام | بود تا مرا جان ترابنده‌ام
کنون از توجز این‌نخواهم‌نیاز | که ازلطف بنماییم سرفراز
قدم بر سر دیدهٔ من نهی | بشهر اندر آیی چو مه تا مهی
شوی میهمانم بخیل و سپاه | که سایم بمعراج عزّت کلاه
کنی حاجتم را روا گر ز مهر | شوی ذره پرورچورخشنده‌مهر
بود خسروانیم تا پایدار | بفغفور وقیصر کنم افتخار
شه ازلطف حاجت روایش نمود | عزیمت بدولتسرایش نمود
۴۲۸۰ چوشد از خرامش‌قدم رنجه‌ساز | بفرخندگی شاه مهمان نواز
بایوان در آورد جمشید را | بجان مشتری گشت‌خورشیدرا

ز لعل بدخشان و رخشان گهر ز یاقوت والماس و ازسیم و زر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه کزوخیره شدچشم خورشیدوماه
بدانگونه شایسته خدمت نمود که یارا بجز او کسی را نبود
بشه بندگی کردنش شد پسند بپاداش خدمت بآن ارجمند
ز اندازه بیرون شفقّت نمود سرافرازش از میل وصلت نمود
ز نسلش مهین دختری خواستگار شد از بهر شهزادهٔ نامدار(۱)
دو اختر بلند و دو عالیجناب ز برج شرف چون مه و آفتاب
نمودند در برج عزت قران چو گشتند از یکدیگر کامران
قران دو سعد ستاره جبین بگیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
که در هند و ایران دوتایی نماند میان دوخسرو جدایی نماند
یگانه دو بیگانه با هم شدند دو کشور چو بادام توأم شدند
چو گردید پیوند الفت درست بنای اساس محبّت درست
جهان بخش شاهنشه ازملك هند برافراخت رایت بتسخیر سند
بغرّید از کوههٔ زنده پیل چو رعد خروشنده کوس رحیل
روان بختیان از پی هم قطار چو نیسان ز در و گهر بار دارد
ز سیم و زر آنسان یلان بهره‌مند که صدطعنه برگنج قارون زدند
جرس نغمهٔ کوچ آهنگ کرد علم آسان را شفق رنگ کرد
فلك را روا رو تزلزل فکند جهانرا غوکوس غلغل فکند
فلك گشت از شقّه‌های لوا بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج زمین شد غبار و درآمد باوج
زمین از خرامیدن فیل مست درآب از گرانی چو کشتی نشست
ز سم ستور آسمان چون زمین زمین وار از گرد چرخ برین
بخیل و حشم خسرو سرفراز ز راه نور دیده بر گشت باز

۱ـ درسال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان وصلح وسازش نادرشاه با محمدشاه دختروی بعقدازدواج نصرالله میرزا درآمد .

گذشتند شیران فیروز جنگ | چو از بحر رود **اتك** چون نهنگ

بدل بست شه کین بد خواه را | **بکابل** فرستاد بنگاه را

پی صید نخجیر مفرد سوار | نمود از یلان منتخب سی هزار

پی ره نوردی چو سیلاب تیز | ز موج سپه گشت هامون ستیز

شود همچو **اسکندر** نامجو | ز سر چشمهٔ فتح تا کامجو

٤٣١٠ بدو **خضر** اقبال شد همسفر | هم **الیاس** دولت شدش راهبر

چوروز وشبی چند شد رهنورد | بر آورد از کشور **سند** گرد

بوقتی که دارای آن سر زمین | همی‌خواست گردد جنیبت‌نشین

از آن آتش فتنه سیماب وار | شود ره‌نورد طریق فرار

که نا گه رساندند بروی خبر | قراول سوارانش از رهگذر

که اینك ز پی میرسد رستخیز | مزن دست وپای ستیز و گریز

چو دیداینچنین حال داری **سند** | موافق شدش رای‌بارای **هند**

کمند اطلاعت بگردن فکند | شد ازسجدهٔ بندگی بهره‌مند

چوبر در گه‌کاخ‌شه (۱) جبهه‌سود | ز خاك‌آب گلنار رویش فزود

شد از لطف شاهنشهی بهره‌یاب | بدانسانکه قرص مه از آفتاب

٤٣٢٠ بکشور خدایی چو دارای **هند** | سر افراز گردیدوشدرای **سند**

پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش | شد شه نشان تخت ودیهیم بخش

بفرخندگی رو ازآن ملك تافت | بفتح و ظفر سوی **بنگه** شتافت

بشکرانهٔ اینکه در روزگار | نمودش جهانگیر پروردگار

بفرمانبران داد فرمان چنین | که‌زین‌پس‌در اقلیم **ایران** زمین

نگیرند دیناری از کس خراج | ز دفتر نمایند حك فرد باج

رعایای آن بوم و بر تا سه سال | ازین پس نشینند آسوده حال

چو انعام عامش جهانگیر شد | ز شادی جوان عالم پیر شد

جهان تا بنا گشته در هیچ گاه | نکرده چنین بخششی هیچ شاه

---

(۱) نسخه ، ن ، شد

بجز حضرتش نیست یارای کس | بر آید زدست وی اینکار و بس
بیا ساقی ای عیش پاینده‌دار | جنان جهان طرب را بهار ۴۳۳۰
ازان آب چون ارغوانم بده | فرح بخش روح روانم بده
که امروز در عالم انبساط | بساط خوشی چیده عیش و نشاط
بیا مطرب ای رونق شادیم | ببزم نشاط و طرب هادیم
سر گوشه گیری چوزاهد مخار | قدراست بی پرده در جلوه آر
که اکنون مدار بلند آسمان | بود بر مراد من ودوستان

نامه فرستادن سلطان فیروزجنگ بفرماندهان ممالك روم وفرنگ و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالك هندوستان

خجسته رقم کلك عنبر فشان | چنین مینگارد بلوح بیان
که شاهنشه تاج ودیهیم بخش | خدیو جهانگیر اقلیم بخش
پس ازآنکه ازلطف بر رای **سند** | کرم کرد افسر چودارای **هند**
سپه سروری را در آنجا نشاند | بآهنگ **کابل** جنیبت جهاند
بفرمود بر منشیان دبیر | که بیزند مشك **ختن** بر حریر ۴۳۴۰
بآگاهی این خجسته ظفر | که ناکرده کشور گشایی دگر
بفرماندهان ستاره هجوم | که باشند در کشور **روس** و **روم**
بیك لفظ ومضمون ویك مدعا | نویسند نامه بهریك جدا
بحکمش رقم سنج **مانی** فریب | بکافور از مشك **چین** داد زیب
چنان شدز بیرنگ، سحر آفرین | که‌شدرنگ‌ازروی **ارژنگ چین**
زعنبر سمن را چنان نقش بست | که **مانی** بناخن قلم بر شکست
زگوهر نگاری بآن بی قرین | نمودند لوح و قلم آفرین
دوگلزار پر از گل صلح وجنگ | زیك گلستان اینچنین داشت رنگ
که دیباچهٔ نامهٔ نامدار | بنام خداوند آموزگار

۴۳۵۰ خدایی که برجان روانی دهد — زبانرا بمعنی بیانی دهد
زلطفش شهنشاه خاور زمین — جهان را درآرد بزیر نگین
زر مهر را کرده رایج بدهر — ز سیم‌مه افکنده رونق بشهر
یکیرا گزیند بپیغمبری — یکیرا دهد منصب سروری
کسی را که بنماید او سرفراز — شود فخر عالم ز تاج نیاز
تواند که موری **سلیمان** کند — سهارا چو خورشید تابان کند
کسی را که بر داشت یزدان پاك — نیارد که اندازدش کس بخاك
گدارا اگر خواهد اندر جهان — بسان **سکندر** کند شه نشان
قضایش تعلّق بگیرد اگر — شود چون‌هما بوم فرخنده فر
گراز شهد فیضش رساند برات — شود همچو نی بارحنظل نبات
۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط — در انسان و در کلّ اشیاست شرط
پس‌ازلطف‌حق‌هر کسی‌راست‌بهر — باندازهٔ قابلیت بدهر
ببازار هستی قضا از نخست — قبای بقا همچو خیّاط چست
باندازهٔ هر تنی دوخته — بشاهان جهانبانی آموخته
مرا چون خدا قابل لطف دید — بشاهنشهی در جهان بر گزید
بمن داد بس شوکت و اقتدار — شهانراست از خدمتم افتخار
بآگاهی ای خسرو **جم** سریر — مر این شاهنامه بخوان پند گیر
گر ازغفلتی‌مست، هشیار باش — گر آگه نباشی خبر دار باش
ز خواب گران خیز بیدار شو — زصبح شکوهم خبر دار شو
بدان اینکه ازلطف‌جان‌آفرین — چو **ایران** زمینم بزیر نگین
۴۳۷۰ درآمد برو بوم **هندوستان** — گل فتح چیدم ازان بوستان
شه **هند** بر شوکتم رای شد — بدربار جا هم جبین سای شد
بکریاس دربار گردون مدار — زاخلاص چون گشت‌خدمتگزار
زلطفش سر افراز کردم بتاج — عطا کردمش **هند** را با خراج
ز شهزادگان فلك احتشام — یکی را که **نصر اللهش** بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند ... ز وصلت نمودن شود سر بلند
ز پیوند شهزادهٔ کامگار ... بگیتی همینش بسست افتخار
پس از تاج بخشی بسلطان **هند** ... جنیبت جهاندم بآهنگ **سند**
ز رایات اجلال شاهنشهی ... چودر یافت دارای **سند** آگهی
ز اخلاص مانند دارای **هند** ... کمر بست بر خدمتم رأی **سند**
شد از لطف شاهنشهی بهره مند ... بدیهیم ظل اللهی سر بلند ۴۳۸۰
شکوه جهانگیریم را کنون ... **بخوارزم**، نصرت شده رهنمون
بر آنم که چون ملك **ایران** زمین ... سراسر در آرم بزیر نگین
لوا برفرازم از آن مرز و بوم ... کنم عزم تسخیر اقلیم **روم**
شوم همچو **اسکندرفیلقوس** ... خداوند **روم** و شهنشاه **روس**
ز من بشنو ای خسرو بی همال ... مکن با خود از خام کاری خیال
که از کشور **هند** و خاور زمین ... بسی دور باشد باین سرزمین
رود روزگاری که شاهی هجوم ... باین کشور آرد از آن مرزو بوم
گرم هست پایندگی چند گاه ... نرفته ز دور فلك سال و ماه
بزودی پس ازفتح **توران** زمین ... بآن کشور آیم ز **ایران** زمین
خبر کردمت با خود اندیشه کن ... خرد را چو دانشوران پیشه کن ۴۳۹۰
اگر میل فرمان پذیری تراست ... جناب مرا هم همان مدعاست
اگر مطلبت هست لشکر کشی ... نمودن ز فرموده‌ام سر کشی
بپرخاشجوئی بیارا سپاه ... در افکن تزلزل ببیراه و راه
شه **هند** با آن همه احتشام ... نیارست از بام تا وقت شام
هماورد خیل سپاهم شدن ... ز کین سدّ سیلاب جاهم شدن
ز روزی که رایت بر افراشتم ... سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
کنون لیك بر لشکرم در شمار ... نه یکصد فزودست بل صدهزار
سواد سپاهم ز **ایران** و **هند** ... گرفتست تاملك **توران** و **سند**
شکوهم ز افزایش لشکری ... شده رشك اجلال اسکندری

٤٤٠٠ بتیغم ظفر توأمان آمده — شکوهم **سلیمان** نشان آمده

پس از تاج بخشی فزون مایه‌ام — هما آشیان بست در سایه‌ام

بجا هم که زیبد برو عالمی — کند **هند** و **ایران** و **توران** کمی

غرض ای‌فلك اقتدار از نخست — بکن چاره کار خود را درست

نکرد آنکه اوّل خیال مآل — زدست خود آخر شود پایمال

بتو زین کتابست حجّت تمام — کتابم برین ختم شد والسلام

***

حدیث صحیح دو فرّخ کتاب — بیك‌شرح چون گشت انجام یاب

جهانجو خدیو **سکندر** نشان — خداوند **ایران** و **هندوستان**

دو فرخنده رای خرد پروری — گزین کرد از بهر پیغمبری

که بودند آن هر دو عالیجناب — بتدبیرو تمکین ورای صواب

٤٤١٠ سخن آفرین دانش آموزگار — هنرور، جهاندیده، گردون‌وقار

بچندین زبان آشنای کلام — بشرح معانی بیانشان تمام

ز لطف خدیوانه بنواختشان — بتاج رسالت سرافراختشان

چو فرمانروایان فرخنده بخت — بهریك عطا کرد دیهیم و تخت

دو پنجه غلام مرصّع کمر — که بودند در حسن رشك قمر

دو خیمه چو خرگاه **افراسیاب** — که بودیش دامن‌فلك‌را حجاب

مرصّع نگار از در رایگان — چو از نجم ثاقب بلند آسمان

دو پنجه جنیبت‌دو صد ژنده‌فیل — که بودند هر یك بکوهی عدیل

ز زربفت جلپوش و از سیم نعل — رکاب از زرو زین مکلّل بلعل

ز رویین تنان چو **اسفندیار** — شداز بهرهریك گزین سه‌هزار

٤٤٢٠ مهیّا شد آنگونه دیگر اساس — که بیرونست ازحدّوصف وقیاس

مرخص چو پیغمبران گزین — شدند از خداوند نصرت قرین

ز کریاس در بار گردون مدار — چو شوکت شکوهان **جم** اقتدار

نمودند آهنگ **روم** و **فرنگ** — در آمد تزلزل ببنیاد **زنگ**

توان گفت بر آن دو عالیجناب رسول او لوالعزم صاحب کتاب
بیا ساقی آن ابر یاقوت بار گل خیر عیش وطرب را بهار
بمن ده که در ملک پایندگی ز لطفت کنم شادمان زندگی
بیا مطرب ای عشرت آیین نوا بکش جانفزا نغمهٔ دلگشا
که بیتو بمیخانهٔ انبساط نگردد کسی نشأه یاب از شراب

عزیمت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم با سپهداران کینه ور و مظفر گشتن و مسخر ساختن آن بزم و بر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش بتسخیر توران چنین راندرخش
که چون داد تشریف بر ملک سند ز یمن قدومش چو اقلیم هند ٤٤٣٠
پس از تمشیت دادن آن دیار ظفر صید شاهنشه کامکار
بتسخیر توران زمین عزم کرد ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
بجنبید از جا بخیل وحشم بشوکت بر افراخت والاعلم
مه سر علم آسمانگیر شد غریو روا رو جهانگیر شد
غو رعد غرّنده کوس کوچ سر گرد افلاك را ساخت پوچ
حدی گو بطرزی هیونرا جرس که بختی شدن کرد گردون هوس
صفیر نفیر قیامت خروش ز دل برد آرام و از عقل هوش
فرو رفت آنگونه سر ولوا که گردید پیر فلك را عصا
سپر خود گردان رستم خصال چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال
زمین شدچنان گرد در آن بسیج که شکل مثلث گرفت آخشیج ٤٤٤٠
تفکها نبرداوران را بدوش چو ماران ضحاك بیداد گوش
زبان سنان یلان شد دراز برمح سماك از پی طعنه باز
کمان بود آغوش حسرت گشا که بر خانه اش کی نهد تیر پا

درآویخت ازمهچه پرچم چنان   که زلف مسلسل ز روی بتان
کیانی درفش شفق گون پرند   شده اطلس آسمان بهره مند
قُطاس ستوران آهو نشان   دلاویز مانند زلف بتان
مه سر علمهای خورشید تاب   کله خود گردان نصرت جناب
دلفروز چون دولت مقبلان   فروزنده چون رای روشندلان
چنان برق زد نعل هامون شتاب   که گردید درآب ، ماهی کباب
٤٤٥٠ کمند هژبران دشمن شکار   چو زلف رسای بتان فتنه بار
ز سمّ ستوران آهو نگاه   فلك بر غبار و زمین پر ز ماه
پر خود گردنکشان بر فلك   همی سود مانند بال ملك
ز آهن غلامان فولاد پوش   چو دریای‌قلزم جهان درخروش
چو از ماه رایات شد نیم روز   چو صبح سعادات شد **نیمروز**
بشوکت خدیو فلك بارگاه   بطی منازل چو خورشید و ماه
چو روز وشبی چند شد ره نورد   ز سرحدّ **توران** بر آورد گرد
نخست از مه رایت آنجناب   چو شد کشور **بلخ** خورشید تاب
بزرگان اوزبك بپایندگی   نهادند سر بر خط بندگی
سپه سرفرازان آن بوم و بر   چو بستند از بهر خدمت کمر
٤٤٦٠ سریرآور،آن‌سرزمین‌واگذاشت   بتسخیر **خوارزم** همّت گماشت
سپهدار خوارزمی با شکوه   پی سدّ آن سیل دریا شکوه
ز ترکان خونخوار خنجر گزار   بیاراست لشکر دو پنجه هزار
که بودند هر یك بروز نبرد   ز مردی حریف دو پنجاه مرد
همه پهلوان همچو **اسفندیار**   برویین تنی شهره روزگار
نبرد آور و گرد و پرخاشجو   دلیر و **تهمتن** تن و تند خو
ز **خوارزم** با لشکر بی حساب   برزم آزمایی چو **افراسیاب**
بمیدان کین رایت افراز گشت   که‌از کوکبه‌ش کوه‌راساخت‌دشت
بفر و شکوهی که فغفور **چین**   نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از گرد آن خیل محشر اثر — سپهر برین خاک عالم بسر

بگیتی نفیرش تزلزل فکن — ز رعد غوکوس غلغل فکن ٤٤٧٠

ز رفعت برین خیمهٔ نیلگون — بود رایت احتشامش ستون

تو گفتی برزم **سکندر** مگر — بشوکت کشیدست **دارا** حشر

شکوه خدیو فلك آستان — خداوند **ایران** و **هندوستان**

نمودار چون گشت از راه دور — عیان شد بگیتی نشان نشور

زهر سوی چون سدّ سیل بلا — کشیدندصف چون دوصاحب‌لوا

بلا گشت معمار بنیاد کین — چوعنقا شد آرام، عزلت گزین

ز سمّ فرس آنچه بر رفت گرد — قضا در زمین ریخت طرح نبرد

عقاب اجل جلوه آغاز کرد — پی صید جان بال و پر باز کرد

دراندیشه‌ها نخل کین‌ریشه بست — خساك خاربر پای راحت شکست

چو سیماب دلها تپیدن گرفت — قرار از تحمّل رمیدن گرفت ٤٤٨٠

بشاهین وحشت سکون شد شکار — وفا گشت دام جفا را در چار

پی صید شهباز روح روان — کمینگاه تیر بلا شد کمان

بخون ریختن همچو مژگان یار — سنان فتنه انگیخت ازهر کنار

سیه شد جهان از قبا آهنان — ازین قیروان تا بآن قیروان

دو عالم سپاه قیامت خروش — دو دریای آهن درآمد بجوش

ز طوفان پر شور رزم آوران — در آمد بجنبش زمین و زمان

محیطی ز فولاد شد موج ریز — همه ماهیش خنجر و تیغ تیز

غبار زمین آسمان گیر شد — قیام قیامت جهانگیر شد

صدا از تبیره چنان شد بلند — که گردید کر گوش چرخ بلند

جهان از غوکوس بر باد شد — **سرافیل** را صور از یاد شد ٣٤٩٠

ز سمّ ستور و ز تیر ستیز — فلك همچو غربال شد خاك بیز

سم باد پایان شرر ریز شد — تفك آتش فتنه انگیز شد

بگیتی تفك را ز دود شرر — هزاران شب وروزشد جلوه گر

بگردون ز بس نیزه افراخت سر / سر فرقدان داشت از وی خطر
جهان آنچنان تیره شد از غبار / که گم کرد خورشید را روزگار
بپشت دلیران گردن فراز / سنان گشت افعی صفت، مهره باز
ز سهم عقاب کمان آشیان / فرو هشت پر طایر آسمان
دل آماج بر تیر بیداد شد / بدن قالب خشت فولاد شد
ز ضرب سم بادپا شد عیان / سه عنصر بیك مرکز اندر جهان
٤٥٠٠ شرار تفك سوخت بال ملك / پر تیر آمد حجاب فلك
ز ضرب تبرزین و نوك سنان / برون آمد از ماه و ماهی فغان
عمود گران، یال گردان شکست / تبرزین سر سرفرازان شکست
ز دود تفك اندران گیر و دار / بروز سیه گشت دوران دوچار
خدنگی که بنمود(۱) از دل گذر / برویش گشودی ازین ره دو در
که از یك درش مرگ آید دوان / روان گردد از آن دگر یك روان
بهر گرد تیغ آخته بی دریغ / تو گفتی کشیدست خورشید تیغ
فلك شد چنان برق شمشیر تاب / که جوشید ازو چشمهٔ آفتاب
بدریای پرشور خون روز جنگ / تکاور شناور بسان نهنگ
بگرداب خون زورق آسمان / بسان حباب می ارغوان
٤٥١٠ ز سمّ ستوران فلك پر غبار / ز خون دلیران زمین لاله زار
ز پرخاشجویان فیروز جنگ / فضای جهان پر ز شیر و پلنگ
چسان نخل را گردد از ژاله برگ / چنان از تفك مهره شد درع و ترك
شد از ناچخ و بید برگ سنان / زره سان قزاگند و برگستوان
ز چشم آنچنان شد زره خون چکان / که شد سیل از خانهٔ زین روان
بسی سروقامت ز ضرب تبر / بگلزار هستی در آمد بسر
بسی گرد نام آور ارجمند / در آورد گردن بخمّ کمند
بس از کشته جا تنگ شد بر زمین / روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخهٔ ، م ، خدنگ یلان کرد

سرسرکشان شد زشمشیر چاک   چو بار صنوبر فتاده بخاک
زگرز و سر نیزهٔ سر فراز   زمین در نشیب و فلک در فراز
مه سر علم در محاق از غبار   ز دود تفک چشم خورشید تار ۴۵۲۰
بسی زور بازوی خود را بهم   نمودند گردان آیین ستم
فرو ماندبازوی مردان ز کار   ستوه آمد از قطرَه اسب وسوار
چو دیدند مردان آیین ستیز   که بدخواه را نیست میل گریز
ز سیل سپاه قیامت شکوه   نجنبید از جای مانند کوه
بطوفان نمودن بجوش آمدند   چو سیل بلا در خروش آمدند
بمردانگی تیغ کین آختند   بترکان پرخاشجو تاختند
زمین دید طوفان سیل سپاه   تزلزل درآمد بماهی و ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان   درآمیخت باهم زمین و زمان
پلنگ افکنان ناوک انداختند   جهان از هژبران بپرداختند
عقابان ز هر سو شتابان شدند   تذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
بیکباره بدخواه آیین ستیز   ازآن حمله بنهاد رو در گریز
ز طوفان آن سیل دریا شکوه   بپاشید از هم **دماوند کوه**
گروهی ز ترکان بر گشته بخت   **بخوارزم** زان ورطه بردند رخت
نکردند با خویش فکر مآل   فکندند در قلعه طرح جدال
کسیرا نکرد این زخاطر گذر   که سیلاب راسد نگردد حصار
نبردآزمایان آیین ستیز   زهر سو چوطوفان آشوب خیز
بآن محکم آیین بنا ریختند   چو سیل بلا شورش انگیختند
زبس ترک از تیغ کین کشته گشت   اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
نمودند گردان بترکان همان   که کرده **هلاکو** ببغدادیان
ز تیغ یلان مانده سر پا بجا   بسیلاب خون داد رخت بقا ۴۵۴۰
کشد گر حشر پشّه ازحدزیاد   نیارد ستادن بر تند باد
مشو غرّه رویین تنی گر بکین   که چون رستمی باشدت در کمین

چو **رستم** نیی گر **تهمتن** جناب | منه پا بمیدان **افراسیاب**
تنومند هر چند باشی چوپیل | نیاری گذشتن ز **دریای نیل**
اگر داری امّید پایندگی | بپای سران نه سربندگی
چو فتحی چنین شاه رادادست | باورنگ اجلال خرّم نشست(۱)
پس از چند روزی از آن بوم و بر | بعزم **سمر قند** شد جلوه گر
شرفیاب ازو گشت چون آن زمین | خوانین اقلیم **توران** زمین
زده دامن بندگی بر کمر | بدرگاه جاهش نهادند سر
۴۵۵۰ نهادند بر دوش بار خراج | رساندند باج و گرفتند تاج
بفرماندهان سپهر اقتدار | نمودند از بندگیش افتخار
ز اقلیم **خوارزم** تاحدّ **چین** | شکوهش در آورد زیر نگین
بهر کشوری فوجداری گذاشت | نگهدار در هر دیاری گذاشت
ز ترکان سپه را دو بالا نمود | پس آهنگ ملك **بخارا** نمود
ز عزم خداوند آیین ظفر | خدیو **بخارا** چو شد باخبر
ز خوارزمیان زجان گشته سیر | ز روی خرد گشت عبرت پذیر
زفرهنگ باخویش اندیشه کرد | طریق شه **هند** را پیشه کرد
پی بندگی شد زکار آگهی | جبین سای درگاه شاهنشهی
شه از لطف خاصش سرافراز کرد | زخاقان تورانش ممتاز کرد
۴۵۶۰ سر افراخت از تاج خاقانیش | نشانید بر تخت سلطانیش
زنام شهنشه دران بوم و بر | شرفیاب شد همچو خورشید زر
زُدرهای القاب مدحش خطیب | رخ شاهد خطبه را داد زیب
پس از طی و تسخیر **توران** زمین | جهان بخش شاه **سلیمان** نگین
نکرده دران ملك چندی مقر | فتادش هوای **خراسان** بسر
بطوف در کعبهٔ مدعا | شه دین **علی بن موسی الرضا**
زملك **بخارا** بجاه و جلال | بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میباشد

بشوکت بسوی **خراسان** زمین ... روان شد زاقلیم **توران** زمین
بیا ساقی آن بادهٔ ارغوان ... که آب روان‌نیست بی‌اوروان
بمن ده که دوران بکام منست ... بفرخندگی عیش رام منست
بیا مطرب از نغمهٔ دلکشم ... ببزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰
که‌تا هستم اندرجهان پایدار ... نگردم بدام کدورت دوچار

عزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان ومشورت باسپه سروران بجهت تنبیه لکزیهٔ شوم وتسخیر مملکت روم

بدینسان نگارندهٔ سحرساز ... دهد پرنیان سخن را طراز
که دیهیم بخش جهاندار **هند** ... خداوند **ایران وتوران و سند**
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین ... ز **توران** بملك **خراسان** زمین
فروهشت تا پای زرّین رکاب ... شد از **مشهد** شاه‌دین فیض یاب
چه **مشهد** که‌ازخاك‌پاکش‌زمین ... کند فخر دایم بعرش برین
غبار درش مشك و عنبر سرشت ... گلی از گلستان صبحش بهشت
کمین چاکر آستانش **خلیل** ... حمام حریم درش **جبرییل**
حضیض درش تاج اوج سپهر ... صفا بخش رخسار رخشنده مهر
بطوف درش همچو اهل صفا ... کند آسمان روز و شب‌سعی‌ها ۴۵۸۰
از آن آسمان طایف آن‌درست ... که‌هر طوف‌او صدحج‌اکبرست
پس ازخاکبوس شهنشاه دین ... جهانجو خدیو **سلیمان** نگین
بدولت در ایوان جاه وجلال ... بآرام بنشست آسوده حال
نرفته ز ایّام آرام شاه ... ز دور سپهر برین سال وماه
نمودی در اندیشه‌اش بهر **روم** ... خیالات کشورکشایی **هجوم**
ز گلزار رایش بتدبیر جنگ ... شکفتی گل‌مشورت رنگ‌رنگ
سحرگه که‌از مهر گیتی فروز ... بسر تاج بنهاد سلطان روز

خدیو **جم** آیین والا گهر — سر افراز دارای فرخنده فر

باورنگ شاهنشهی بر نشست — چو **عیسی** که بر چرخ اخضر نشست

٤٥٩٠ باحضار نام آوران سپاه — خوانین **جم** قدر شوکت پناه

عقیق **یمن** را گهر ریز کرد — گل سرخ را شکّر آمیز کرد

بفرمان شه سروران سپاه — همه جمع گشتند دربار گاه

پس از سجدهٔ بندگی جا بجا — ستادند امیران کشور گشا

معلّی رواق جهان شهریار — زارکان دولت چوشد استوار

بدینگونه شد شاه شاهنشهان — زیاقوت گون دُرج ، گوهر فشان

که‌ای سرفرازان **جمشید** فر — پسندیده رایان آیین ظفر

بدولت سپه تا بیاراستم — شد از لطف حق آنچه میخواستم

بایران که بودیش ده نامدار — بفرماندهی جملگی تاجدار

زنیروی بختم مران سر زمین — در آمد بزودی بزیر نگین

٤٦٠٠ چو بر طالعم شد ظفر راهبر — شد اقبال بردولتم همسفر

شدم عازم ملك **هندوستان** — گل فتح چیدم ازان بوستان

زفرمانروای **سکندر** جلال — کز ایّام صاحبقران تا بحال

دران سرزمین بودنوبت‌نواز — شه شهریاران گردن فراز

گرفتیم با ضرب شمشیر باج — بدوشش نهادیم بار خراج

سر افراز کردیمش ازتاج زر — نمودیمش از خسروی نامور

چوشد بندهٔ رای مارای **هند** — نمودیم آهنگ تسخیر **سند**

شدآن سرزمین هم باقبال ما — مسخّر ز نیروی اجلال ما

بگوش خدیوش بفرخندگی — کشیدیم چون حلقهٔ بندگی

ظفر رهبرم شد **بتوران** زمین — در آوردم آن‌ملك را در نگین

٤٦١٠ شداز لطف‌شاهنشه ذوالجلال — که ذاتش مبرّا بود از زوال

جنیبت کشم خسرو باختر — روان در رکابم شه **کاشغر**

ز ملك جهان آنچه بر جابود — که لایق **بدارای** ، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ   بجز کشور **روم** وملك فرنگ
ز گلزار خاطر گل آرزو   شکفتست اکنون باین رنگ‌وبو
که‌اوّل ز **لکزی** کنم بازخواست   پی آنکه نیکی ببد نارواست
ازیشان کشم چون بتیغ انتقام   پس آنکه بخیل ظفر احتشام
شوم لشکر آرای اقلیم **روم**   تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
بشوکت چو **اسکندر فیلقوس**   نوازم‌دران ملك، زرّینه کوس
نهم پا باورنگ اسکندری   کنم‌چون **سلیمان** سپه‌سروری
بملك جهان وسعتی آنقدر   نباشد بررای اهل بصر   ٤٦٢٠
که دروی‌دو دارای گردون‌وقار   بود صاحب سکّه و شهریار
عروس جهان گرچه‌پردیده‌شوی   بسا مرد از وی شده کامجوی
ولی کرده قطع نظر از خرد   برجاهل و عاقل و نیك‌و بد
دو شوهر بیك زن سزاوارنیست   دوسلطان بیك ملك درکارنیست
ازین نکته‌ها شاه بسیار گفت   بسی گوهر از مثقب رای سفت
لب از گفتگو چون‌فروبست‌شاه   پس از سجده کردن‌سران‌سپاه
بخاك ره شاه شاهنشهان   همه یکدل ویك جهت یك‌زبان
چنین عرض کردندکای کامگار   بود بر مرادت فلك را مدار
بود دولتت در جهان جاودان   بحکمت قضاو قدر توأمان
خداوند بیچون پناه تو باد   سرسرکشان خاك راه تو باد   ٤٦٣٠
فلك باشدت خیمهٔ احتشام   چو قیصر هزارت بگیتی غلام
بدانسانکه‌زین‌پیش کردیم‌عرض   بما هست خدمتگزاریت فرض
سرا ترا بجز رای شه رای‌نیست   تخلّف ز امر تو یارای کیست
بود حکم کردن ز فرماندهان   سروجان فدا ساختن ازسران
بنیروی اقبال از شاه عزم   زنام آوران پا فشردن برزم
در گنج احسان گشودن ز شاه   اطاعت نمودن بجان از سپاه
ز صاحبقران لشکر آراستن   بلشکر ز بدخواه کین‌خواستن

جناب تراچون **سکندر** سزد — که بندد **بیاجوج** افساد سد
شکوهت که بروی ظفر رهبرست — نه کم از **سلیمان** و **اسکندر** ست
٤٦٤٠ جهان سرور **روم** چبود که شاه — کند مشورت با سران سپاه
جهانداری و لشکر و ملك و زر — شه **هند** را بود ازان بیشتر
بآن رفعت و جاه پست تو شد — ز افتادگی زیردست تو شد
زنیروی بختت بشمشیر تیز — ورا کلب درگاه سازیم نیز
ز عزم توای سرور نامدار — پس از آنکه آگه شود خواندکار
نساید جبین گر بخاك رهت — نگردد کمین بندهٔ در گهت
ز حُکمت نماییم با وی همان — که کردیم با سایر سرکشان
نماییم ویران چنان ملك **روم** — که در قصر قیصر کند، جای بوم
نماید اگر حکم صاحبقران — که گردن فرازی زنام آوران
کند عزم تسخیر اقلیم **روم** — شود لشکر آرای آن مرز و بوم
٤٦٥٠ باقبال شاهنشهه کامگار — مه وسال نا رفته از روزگار
علم بر در قصر قیصر زند — قدم بر سریر **سکندر** زند
سپه سرور **روم** رابی هراس — رساند بکریاس گردون اساس
چو طبع هیون توای کامور — بود راغب سیر آن بوم وبر
برای نوّاب صاحبقران — نیارند دم زد سپه سروران
که درقیصر آن رتبه و اعتبار — نباشد که شاه فلك اقتدار
زارض مقدّس فرازد علم — کشد بهر تسخیر ملکش حشم
نهد پا بچشم رکاب زرین — بدولت شود رخش **همّت** نشین
شب و روز در طی راه دراز — شود رخش جاهش قدم رنجه ساز
کنون آنچه در آن بود رای شاه — جز آن نیست رای سران سپاه
٤٦٦٠ بفرمای خدمت بجا آوریم — که ازجان و دل جمله فرمان بریم
سرانرا چوشد عرض مطلب تمام — جهانجو خدیو فلك احتشام
چنین داد فرمان که اسپهبدان — ز **مشهد** نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند | سرا پرده بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز | چراغ دلم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام | که پیر مغان باداه‌ش کرده نام
چنان ساز مستم که گاه خمار | زنم پنجه همراه **اسفندیار**
بیا مطرب ای خرمن غصه سوز | که فرصت غنیمت بود چندروز
بگیتی دو روزی که پاینده‌یی | عبث در غم روز آینده‌یی
دمی خرّم وشاد وآسوده حال | به از عمر صد سالهٔ با ملال

توجه شاهنشاه فلک بارگاه بداغستان وتنبیه جماعت اکزی شوم واز آنجا متوجه گردیدن بتسخیر ممالکت روم و گرفتن قلعه کرکوک وعزیمت بموصل از آن مرزوبوم

خروشان شوای طبل بر پشت پیل | که بر خواست آواز کوس رحیل ٤٦٧٠
فراتر بزن خیمه ای آسمان | که تنگست جا بر سپه سروران
سرای خودای کدخدا واگذار | بزن خیمه چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو | مکش رنج دهقان زکشت ودرو
چو سیمرغ کنجی نشین ای رفیق | نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین | چو دل گوشه‌یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دل ای تن اسامبند | ببین در عقب چیست بیجا مخند
توای تاجر انبساط و نشاط | ببازار گیتی میفکن بساط
مدّرس بگو درس تعطیل را | فرو نه سربار مندیل را
امامت مخواه از امام ای مرید | نخواهی دگر خاطرش جمع دید
که فرداست دوران بخون ریختن | عجب فتنه‌یی خواهد انگیختن ٤٦٨٠
جهانراست دیگر ازین پس بسر | بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملك آسودگی بایدت | کسی راه جز عقل ننمایدت

همه دیدهٔ خویش نادیده گیر | اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
مگو آنچه دیدی شنیدی بکس | که راه سلامت همینست و بس
چو اهل نظر چشم دل باز کن | خرد را بخود محرم راز کن
ز آینده و رفته عبرت بگیر | زروی خرد پند من در پذیر
چنین کرد شاه ملا یك هجوم | توجه بتسخیر اقلیم **روم**
بفصلی که بد شاه گردون خرام | شده دلو مانند **یوسف** مقام
زیخ آب گردید کیمخت پوش | زمین سفت تر گشته از هفت جوش
۴۶۹۰ هواچون تفك مهره در کار زار | بمیدان گیتی شده ژاله بار
نهان در قزاکند بر آفتاب | بسرخود یخ، آب را از حباب
زسرما کماندار برنا و پیر | ز چلّه نشینی شده گوشه گیر
زرویین تن کوه دی تاب برد | بحدّی که در دل شرارش فسرد
ز سرما بس افشرد اشك بصر | مژه گشت چون رشته‌یی پر گهر
بدانگونه آب روان یخ نمود | که‌شدخشك‌چون جدول تیغ‌زود
زصرصر غریوان‌جهان‌همچو کوس | هوا تیره از ابر چون آبنوس
زشمشیر و تیر دلیران کار | ز بس‌بود آسودگی زخمدار
زکافور برف از پی مرهمش | قضا مهربان گشت در عالمش
بوقتی چنین خسرو **جم** حشم | برافراخت از **ارض اقدس** علم
۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب | تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
غوکوس برشد بچرخ برین | در افتاد پیچش بناف[1] زمین
صفیر نفیر آسمانگیر شد | غریو روا رو جهانگیر شد
ز سمّ ستوران زرینّه زین | شده سینهٔ باز روی زمین
زبانگ روا رو زمین لرزه‌ناك | ز سمّ ستوران فلك زیر خاك
زره پوش گردان آهن کلاه | چو در قیر گون ابر تابنده ماه
جلاجل زرین ناقهٔ بار دار | چو ایّام هفته پی هم قطار

---

(۱) نسخه، گاوزمین

سر نیزهٔ سرفراز یلان — گذشته ز فرق سر فرقدان
بدوش یلان جمله ضحّاك وار — زدام کمند بلا بود مار
زرنگین حریر لوای ظفر — شده طایر چرخ **طاوس** پر
زترکش دلیران دشمن شکار — چو شهباز وشاهین پرو بالدار ٤٧١٠
برایات ، معراج فرسا ملك — شده شقّه بند از حریر فلك
قطاس ستوران آهو نشان — زمین سای چون کاکل مهوشان
بدانسان بدوش دلیران سپر — که بر سرو پیچد گل نیلفر
بفرخنده رایت که بدعرش سای — شده حلقهٔ ماه خلخال پای
بهر سو زپیلان شوکت پناه — جهانی رونده ببیراه و راه
بغیر از خرام قبا آهنان — ندیده کسی کوه آهن روان
زابلق از آن خود زینت فزای — که خیل ملك را سپهرست جای
بسیر جوانان فرّخ لقا — زره دیده گردید سر تا بپا
زبس مهچهٔ رایت دلپسند — شده زینت افزای چرخ بلند
ازین پس **مسیحای** گردون جناب — نورزد دگر مهر با آفتاب ٤٧٢٠
شتررا ز روینه خم آن شکوه — تو گویی بر آید ببالای کوه
بچشم جهان بین خورشید و ماه — فلك دید چون شوکت آن سپاه
شکوه **سلیمان** نیارد بیاد — کند محو نام **جم** و **کیقباد**
باجلال فرمانروای زمان — **به ری** آمد از راه **مازندران**
چو آن کشور از مقدمش زیب یافت — بدولت بآهنگ **قزوین** شتافت
از آنجا پس آهنگ **تبریز** کرد — سمند عزیمت بره تیز کرد
نگردیده روزی بآرام رام — باورنگ راحت نکرده مقام
بتنبیه **لکزی** از آن بوم وبر — **بدربند** بنمود عزم سفر
درآمد تزلزل بنزدیك ودور — بسرحد ظلمات افتاد شور
بیابان نشینان آن ناحیت — زبیم از پی منزل عافیت ٤٧٣٠
گرفتند آنسان ز عالم کنار — که شدقافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین — ز بحر **خزر** تابسرحد **چین**
زآسیب، آن سیل دریاشکوه — کشیدند رخت سلامت بکوه
در آن ملك سلطان نصرت‌جنود — چوچندی بدولت توقف نمود
زنیروی بختش یلان بیدریغ — زفرمان‌پذیریش از ضرب تیغ
نماندند آثار لشکر کشی — نشانی زنام سپه سرکشی
چنان آتش کین برافروختند — که‌خشك‌وتر و بحر و بر سوختند
زطوفان آن سیل پرشوروشر — خراب آنچنان گشت آن‌بوم‌وبر
که‌نشنید یك کس‌صدای‌خروس — در آنسرزمین‌تا بسرحد**روس**
٤٧٤٠ زدست یلان کرده دامن رها — نهان گشته در گوشهٔ غارها
زبیمار از صحّت‌افتاده دور — زن‌ومرد پیرو شل ولنگ‌وکور
بحکم شه از جان امان یافتند — بمنزلگه خویش بشتافتند
چوازلطفشان شاه خوشحال کرد — بزرگی‌بر آن قوم‌شمخال کرد
چوشد کار آن کشور انجامیاب — بکام دل خسرو کامیاب
بدل میخلیدش که ازآن دیار — کند همچو **اسکندر** نامدار
بآهنگ ظلمات عزم سفر — شود تا ز آب خضر بهره‌ور
درین‌فکرش‌اقبال‌ازآن‌مرزوبوم — دلیل رهش شد بتسخیر**روم**
که عزم چنین را **سکندر**نمود — پس ازآنکه گفتی‌مسخّر نمود
گرت‌هست‌خواهش‌که‌درخسروی — برسم **سکندر** کنی پیروی
٤٧٥٠ بشوکت شوی مثل آن سرفراز — پس از آنکه در **روم**نوبت‌نواز
زنی بر در قصر قیصر علم — نهی بر سریر **سکندر** قدم
بزیر نگین آری اقلیم زنگ — شوی رایت افرازملك‌فرنگ
شود آنزمانت بجاه و جلال — که مانند **اسکندر** بی همال
بآهنگ ظلمات بندی کمر — **بخضر** عنایت شوی همسفر
بصد آرزو بهر پایندگی — شوی طالب چشمهٔ زندگی
بدستت دهد **خضر** جام مراد — چو برسر کشی گویدت نوش‌باد

جز این ورنه درملک پایندگی　　چه کار آیدت چشمهٔ زندگی

نباشد اگر دولتی آنچنان　　کی از **خضر** منت کشیدن توان

چو اقبال گردش چنین رهبری　　عنان تافت از عزم اسکندری

ازآن مرز شاه فلك احتشام　　چو خورشید بنمود آهنگ **شام** ٤٧٦٠

بشوکت نیاسود در عرض راه　　شدش ملك **کرکوك** تاجلوه گاه

شدآگه‌چوسرهنگ آنسرزمین　　زنا بخردی گشت قلعه نشین

بخاك اطاعت جبین سا نشد　　سگ آستان معلّی نشد

سر رزم پرخاش راپیش کرد　　زگردنکشی کرد طرح نبرد

پس از آنکه دارای **دارا**غلام　　بمحصوریان کرد حجّت تمام

بفرمود از آلات آتش فشان　　چو اهل جهنّم بسوزندشان

زخمپاره وتوپ، در روزگار　　نمانند آثاری از آن‌حصار

نمایندش از کین بدانسان‌خراب　　که‌محکم بنایش رسد تا بآب

بحکمش بچیزی که‌فرمان نمود　　یلان خدمت انسان نمودند زود

زخمپاره آتش بر افروختند　　بنار سقر، سوزش آموختند ٤٧٧٠

دمی بیش گشتی گر آن انقلاب　　شدی ملك هستی سراسرخراب

ز آشوب توپ قیامت نشان　　ملایك سراسیمه در آسمان

ببالا روی از پی نردبان　　زهر سو دلیران کشورستان

کمندخم اندر خم تابدار　　فکندند بر کنگر آن حصار

نهادند پا بر فراز ازنشیب　　شدنداز نوید ظفر با نصیب

بلا چون شود نازل‌از آسمان　　بشیب آمدند از فراز آنچنان

چو طوفان پر شور دریاستیز　　برآن قلعه گشتندچون موج‌ریز

بیکباره از قلعه دارندگان　　بر آمد بگردون فغان امان

زمانی دلیران کشور گشا　　پس از آنکه گشتند تیغ‌آزما

بسی سرفکندند از تن بتیغ　　تن چاك بر خاك وخون بیدریغ ٤٧٨٠

امان داد شان قهرمان زمان　　زشمشیر خونریز نام‌آوران

بحکم شهنشاه از کشت وبست
کشیدند گردان خونخوار دست
ز تیغ دلیران بجا مانده را
بآسودگی دامن افشانده را
بفرمان فرمانده روزگار
نشاندند درقلعه‌یی زان دیار
سپه سروریرا بایشان گماشت
مران مملکت را باو واگذاشت
نگهدار کردش درآن بوم‌وبر
رساندش بمعراج اقبال سر
بیا ساقی از باده کامم بده
بیا پی چو **جمشید** جامم‌بده
که شد گردش روزگارم بکام
بود تا بغم بخت و اقبال رام
بیا مطرب ای زیب بزم سرور
که باشد وجود شریفت ضرور
۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
برغم بداندیش، عشرت نما
که امروز روز نشاطست وبس
چنین‌روز کم گشته روزی‌بکس
چو عشرت دهد دست باید نمود
در اندیشهٔ روز فردا نبود
چو فردا شود فکر فردا بکن
اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه فلك بارگاه‌از کرکوك بتسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
نگارندهٔ لوح شد از قلم
که‌از لطف جان وجهان آفرین
ظفر صید خاقان نصرت قرین
پس‌ازفتح **کرکوك** ازان‌بوم‌وبر
باقبال فتح و ظفر همسفر
بآهنگ **موصل** جنیبت جهاند
سر سرو رایت بکیهان رساند
شکوه جهاندار فرخنده فر
درآنسرزمین‌گشت‌چون‌جلوه گر
سپه سرور قیصر نامدار
که صاحب علم بود درآن دریار
۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
در قلعهٔ شهربست از هراس
نیاورد سر در کمند خراج
نگردید فرمان پذیر از لجاج
بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
چنین گفت باسروران سپاه
که‌آسان ازین سرکش پرغرور
مراین قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر از سدّ **اسکندر**ست | در آفاق مشهور چون **خیبر**ست
بجـز زور سر پنجهٔ حیدری | کجاقلعه گیرد کس از خیبری
بفرهنگ و تدبیر و رای صواب | توان کرد این قلعه رافتح باب
کنون هیچ تدبیر بهتر جز این | کـه باید پی‌نقب کندن زمین
سرانـرا چو شد رای شه دلپسند | زمـین کاورزم آزمـایان شدند
ز هر سو بدان قلعه بیگاه و گاه | ز زیر زمین میبریدند راه
بنایی نمو دار شد در نظـر | که از کندنش تیشه پیچید سر ٤٨١٠
مراورا خیـال بنـای حصار | نمود از غلط کاری استاد کار
درست آن غلط راچوانگاشتند | تفك سان زبـاروتش انباشتند
پس، از آتش کینش افروختند | ازو ماهی ومرغ را سوختند
جهان‌زآتش کین‌چنان‌برفروخت | که‌ازآتش وی فلك‌نیز سوخت
تروخشك افروخت خاشاك سان | چو گلخن‌همه سوزشد گلستان
چنان شعله برشد بچرخ بلنـد | که انجم ازوسوخت مثل سپند
چنان‌قیر گون گشت آنسان‌زدود | که گفتی جهان روز را گم نمود
چنان گشت‌دل کنده‌ازجازمین | که گردید با آسمان همنشین
نبرد آزمایان دران انقـلاب | زهر سو چو سیلاب‌هامون شتاب
بران‌محکم آیبن بنـا تاختند | سپربر سرآورده تیغ آختنـد ٤٨٢٠
بخرسندی‌آنکه ازان شوروشر | کزان‌قلعه برجا نمـانده اثـر
چورفتند گامی دوسه باشتـاب | فـرو هشت طوفان آن انقلاب
همان قلعه دیدند بد پـایـدار | چو سدّ **سکندر** بجا استوار
ز بنیاد آن‌محکـم آیـین‌بنا | نجنبید زان فتنه خشتی زجـا
دلیران بافسوس از امّیدخویش | نهادند چون پا ز انـدازه‌پیش
ز قلعه نشینان بیداد کوش | زبانگ دهاده بـر آمد خروش
ز کین شددرآن عرصهٔ پرخطر | تفك خرمن زندگی را شـرر
بمیدان کین‌بس‌تفك‌مهره‌ریخت | تو گفتی که‌تسبیح زاهد گسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند ببنیاد عالم تزلزل فکند
۴۸۳۰ خدنگ از کمین کمان پر گشود ز هر گوشه‌یی شاهبازی ربود
ز قاروره گیتی چنان بر فروخت که گلزار هستی سراسر بسوخت
ز دود تفك بس جهان گشت تار سیه بخت شد همچو من روزگار
ز برق تفك خرمن ماه سوخت چو پروانه بال ملك بر فروخت
جهان از تف توپ آتش فشان بر افروخت بس، شد جهنّم نشان
ز خمپاره بر رفت از بس شرار شرر بار شد ابر را پنبه زار
ز الماس ناوك بسی سینه خست زسنگ حوادث بسی سر شکست
زبس منجنیق بلا سنگ بار خطر داشت از وی سر کوهسار
چسان شیشه گردد زسنگ ستیز چنان گشت چار آینه ریز ریز
بسی دل بتیر بلا شد نشان تپان گشت برخون بسی نوجوان
۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه‌های جفا بگلزار هستی در آمد ز پا
چو دیدند گردان فیروز جنگ که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
نچیده گل از گلش آرزو ببنگه نهادند از یأس رو
شهنشه یلانرا چو بد حال دید طبیبانه بر درد هریك رسید
زالطاف شاهنشهی شان نواخت ز احسان دوای دل‌خسته ساخت
پس از رسم دلجویی سروران دُر افشان شد از لعل صاحبقران
که ای نامداران کشور گشا بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
نشاید کنون بود اندوهگین نه بازیچه، کشور گشاییست این
سکندر شکوهان **دارا** جلال در اقلیم گیری عدیم المثال
بتسخیر هر قلعه‌یی سالها نمودند بیرون ز حد سعی را
۴۸۵۰ میسّر شد از صد، یکیرا ظفر پس از آنکه عمری در آمد بسر
بآسانی از هر سپه سروری مسخّر تواند کند کشوری
نرفته مه وسال از روزگار شود چون **سلیمان** جهان شهریار
بمنزلگه خویش روبه بچنگ خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه‌کار و بار — نه آسان بود گرچه در روزگار

ولیکن از آنجمله دشوار تر — گرفتن حصارست از خیره سر

خصوصاً ز **دارای** قیصر لقب — که**جم** شوکتست و **سکندر** نسب

ز آماجگاه امید از قضا — خطا شد اگر تیر تدبیر ما

بنیروی اقبال ازین پس کنون — بتدبیر رای خرد رهنمون

چنان چاره سازم که دریکزمان — ازین محکم آیین بنا در جهان

زطوفان سیل شکوهم اثر — زهستی نماند درین بوم و بر ٤٨٦٠

برومی نژادان نمایم همان — که باعالمی کرده **چنگیزخان**

پس ازآنکه ازلطف حق‌شدقضا — موافق به‌رای همایون ما

بقیصر چنان تیغ رانم زکین — که گوید قضاصد هزار آفرین

بشرطی که ننماید از روزگار — دگر بازی تازه هنگام کار

بود گرچه یکسان مدار فلك — ولیکن جز این نیست‌کار فلك

که چینند اساس نوی هر زمان — پی فتنه انگیختن در جهان

نشاید که مرد خرد بهره‌یار — شود ایمن از فتنهٔ روزگار

تو گفتی ز بازیچهٔ آسمان — بدرگاه نوّاب صاحبقران

بلی خسروی را که بختست‌رام — جز الهام غیبش نباشد کلام

بدونیك ایّام از دیرو زود — بهر صورتی روکه خواهدنمود ٤٨٧٠

چو آیینه از آشکار و نهان — بود در ضمیر منیرش عیان

ز پندو نصیحت خدیو زمان — برای دُر گوش نام آوران

پس‌ازاینکه‌از لعل‌لب ریخت‌پر — چونیسان بد امان ایّام دُر

بهمدستی رای فرهنگ یار — که باشد پسندیدهٔ روزگار

در اندیشه از طالع خسروی — بتدبیر افکند طرح نوی

همی خواست تا در ضمیرمنیر — بدانسانکه گردیده صورت‌پذیر

برزم آزمایان کشور ستان — چو آیینه یکدست سازد عیان

زفرما نبری سروران سپاه — بخدمت کمر بسته درپیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند | بود گرچه دشوار آسان کنند
۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی | شتابان زگرد ره آمد یکی
زچابک روی برق سان بی عدیل | شتابش باخبار موحش دلیل
جبین پاك نا کرده از گرد راه | بعرض خدیو فلك بارگاه
رسانید اینسان که ای تاج بخش | بود دیر مانیت چون **خضر** بخش
شکوه تواندر جهان کم مباد | کمین بنده بادت **جم و کیقباد**
کمین بندهٔ جاهت ای سرفراز | که از دولتت گشته نوبت نواز
غلامی که از لطفت ای تا جور | بمعراج دولت رسانیده سر
بشوکت شده شهرهٔ روزگار | بالقاب خانی شده نامدار
ز اندازه بیرون نهادست پا | فتادست دور از طریق وفا
ز امر مطاعت کشیدست سر | ز نا بخردی بسته بر کین کمر
۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی | کند روز و شب مشق لشکر کشی
بیاغیگری پنج نوبت زند | دم از شوکت و شان و حشمت زند
گروهی زنابخردان سپاه | شده جمع بر گرد آن روسیاه
ز **شیراز** تا سر حد **اصفهان** | تصرف نموده چو فرماندهان
اگر چاره ننمایدش زود شاه | بکشور کشائی پس از چند گاه
شود رایت افراز ملك **عراق** | زند پنج نوبت بصد طمطراق
غرض ای خدیو **سکندر** سریو | زدست **تقی خان** ظالم نفیر
چو قاصد باین کردختم کلام | بر آشفت مهر سپهر انتقام
بتعیین فوجی زخیل سپاه | به تنبیه آن سر کش روسیاه
دراندیشه بودش که فرمان کند | عقیق **یمن** را دُر افشان کند
۴۹۰۰ دهد نامهٔ قتل شیرازیان | بدست سپهدار یغماییان
درین فکر تدبیر پیکی دگر | رسید از ره و بود اینش خبر
که از دشت **قیچان** فوجی زترك | غریوان چو دیو و درنده چو گرك
نبرد آور و رزم و پرخاشجو | نتابیده هر یك زصد مرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار   چو شیر ژیان جمله مردم شکار

بسرهنگی آنکه بر خیل ترك   زسالاریش کرده بودی بزرگ

حسنخان لقب داشت از دولتت   بـزرگانه میزیست از شوکتت

تصـرّف نمـود **استراباد** را   ز حد برد آنگونه بیداد را

که هر تـرك اهریمنی را اسیر   جوانیست با دختری دستگیر

ز بیداد آن فـرقهٔ دیـو قهـر   شد آن مرز بدتر ز ویرانه شهر

ز طوفان آن سیل هامون شتاب   کنون گشته **مازندران** هم خراب ٤٩١٠

نبندی اگر راه آن تند سیل   نمایـد بسوی **دماوند** میل

بپایان نیاورده پیك این خبر   رسید از **شماخی** رسولی دگر

چو برق درخشنده سرعت مآب   سبك سیر چون عمرو شخص شتاب

زمین ادب را بلب بوسه داد   زبان از پی عرض مطلب گشاد

که ای آسمان آستان سرورا   ثـریّا مکانـا بلند اخترا

یکی گُرد گردنکشی **سام** نام   **فریدون** فر **افراسیاب** احتشام

که معلوم نبود نژادش بکس   سپه سرفرازی نموده هوس

ز گرجی ولکزی فزون از شمار   باو گشته اند از پـی فتنه یـار

ز خود نا شناسان آن سرزمین   که بودند آشوب را در کمین

باو جمله همدست گردیده‌اند   بساطـی بگردنکشی چیده‌اند ٤٩٢٠

خصوص آنکه کشورنگهدار بود   بحکمت در آن ملك سالار بود

نمك ناشناسانه همراه **سام**   نمودست بیعت بصد احترام

سر رزم و پرخاش را کرده پیش   بود غرّه بر زور بازوی خویش

مر این آتش فتنه زان سر کشان   ز **تفلیس** افتاده تـا **شیروان**

گر این آتش فتنهٔ شعله خیز   ز سیل شکوه تو یکچند نیز

نه خاموش گردد در آن بوم و بر   نشانی نمیماند از خشك و تر

خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت   نمودی بشه یك بیك عرضداشت

شه از این خبرها در اندیشه بـود   در چاره یی جستجو مـینمود

که از جانب حاکم **ایروان**   پیام آور دیگر آمد دوان

۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر   ز اخبار موحش باهل نظر

نخست از ادب سجده بر شاه کرد   شرف را رخ از خاک درگاه کرد

پس آنگاه از بهر عرض پیام   چنین گفت کای قبلهٔ خاص و عام

جهان شهریار **سکندر** هجوم   باجلال دارای اقلیم **روم**

برازندهٔ مسند سروری   نوازندهٔ کوس اسکندری

خداوندگار **سکندر** نسب   فلک قدر سلطان قیصر لقب

صفی میرزا نام شهزاده‌یی   چوسرو از بر دولت آزاده‌یی

که خودرا شناسانده در آن زمین   ز نسل سلاطین **ایران** زمین

سپاهی باو داده بیش از شمار   نموده بسر داریش نامدار

ورا بهر تسخیر این مرز و بوم   نمودست مأمور از **ارض‌روم**

۴۹۴۰ همان فتنه جورا که **سام‌ست** نام   مر آن نامجو راست کمتر غلام

جز او نیز از درگه قیصری   عزیمت نموده سپه سروری

که با این همه شهرت **البرز کوه**   بر شوکت او ندارد شکوه

سپاهش بود بسکه بیرون ز حد   نهایت ندارد بسان عدد

همه خصم افکن یل صف‌شکن   نبرد آور و گرد روئینه تن

دلیر و **تهمتن** تن و رزمجو   ببازوی خود غرّه و تند خو

مراورا ز شاه **سکندر** نسب   وزارت بود منصب **احمد** لقب

صفی میرزا هم مطیع ویست   دوروزه ره این پیش آن در پیست

بخاک رهت عرضه‌ای شهریار   نکردم ز جاهش یکی از هزار

پی رزم این لشکر بیقیاس   بزودی نجنبد اگر شه ، اساس

۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر   نمیماند آثار چندی دگر

سبوی ار تر اهست در دست و گل   منوش ار بود بر لبت جام مل

بیاجوج افساد آن سر کشان   بغیر از شکوه خدیو زمان

کسی همچو **اسکندر** نامدار   نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر — برآشفته بود وشد آشفته تر
بیا ساقی آن می که غم میبرد — ز دل رنگ زنگ الم میبرد
بمن ده که ناسازی روزگار — مرا دارد افسرده و دلفگار
بیامطرب ای شادمان بساط — که سازیم غم را بدل بانشاط
دمی همچونی گرشوی همدمم — بگلزار، عشرت بجوید غمم

بازگشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم ممالک ایران وهزیمت زآن مرزوبوم برای تسخیر مملکت فارس وارض روم وبعضی از وقایع

بدینگونه صرّاف گوهر فروش — کشداین دُر رایگان را بگوش
که چون شد شهنشاه والاگهر — ز طغیان گردنکشان وا خبر ۴۹۶۰
بسی آمدش زین خبرها شگفت — عقیق یمن را بگوهر گرفت
پی دفع آن شورش چار موج — که از صرصر فتنه بگرفته اوج
بملاّحی طالع ارجمند — بدریای اندیشه زورق فکند
زدولاب فکرت بدرای رزین — بتدبیر فرهنگ دانش قرین
پس از ساعتی خسرو نیکبخت — کشانید برساحل چاره رخت
پی مشورت با سپه سروران — چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
که ای نامداران فرخنده فر — سپه سر فرازان نصرت اثر
زناسازی عالم فتنه زا — موافق نشد رای ما با قضا
بجز خواهشم شد فلك را مدار — نگردید بر مطلبم روزگار
سر فتنه دیگر جهان کرده پیش — که دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
خدیوی که او را لقب قیصرست — باقبال گویی چو **اسکندر** ست
ز **ایران** بتسخیر اقلیم **روم** — کشیدیم هر گه بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روزگار / که بایست برگشت باز آن دیار

گرم آنچه دادهست رخ تا بحال / در آن بود خیری برای مآل

دلم لیك بهر دو چیزست داغ / که بسیارم از آن کنون بی‌دماغ

یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم / نگشته کمین بنده‌ام شاه **روم**

سمند عزیمت درآرم بگشت / باقلیم **ایران** کنم بازگشت

دگر آنکه بی خیل نصرت اثر / چو در ملك **ایران** شوم جلوه گر

خرابی باو راه یابد بسی / نمیماند آسودگی در کسی

٤٩٨٠ ولی می‌نشاید که جز این و آن / شود چارهٔ دفع گردنکشان

پی آنکه جز شوکتم را ظفر / نگردد با سپهبدی راهبر

که تا شاهبازی چو نوّاب ما / باقبال دولت نشد پرگشا

همای همایون فرخنده پر / شکارش نگردیده یعنی ظفر

چو اکنون من از طالع ارجمند / ز جاه سلیمانیم بهره‌مند

بود فتح و نصرت مرا همعنان / ظفر در رکابم چو دولت روان

نگردد پی چاره صورت‌پذیر / جز این شکل آیینه سان در ضمیر

که هر سو پی چارهٔ سرکشی / فرستم ز دربار لشکرکشی

پس آنگاه با خیل محشر هجوم / جنابم بآرام از این مرز و بوم

زدنبال ایشان شود رهنورد / **زایران** برآرد دگرباره گرد

٤٩٩٠ زنیروی بازو، سپه سروران / نمودند اگر چارهٔ سرکشان

بشوکت دگر باره زان مرز و بوم / فرازیم رایت بتسخیر **روم**

وگرنه هر اسپهبدی نامور / که عاجز شد از چارهٔ خیره‌سر

تهمتن تنی فوجداری ز پی / فرستیم از بهر امداد وی

ببدخواه از طالعم گیرودار / دلیران چو کردند در کارزار

زخیره سر، **استرآباد و فارس** / نماندند اثر پس بآهنگ **فارس**

پی رزم سرهنگ دارای **روم** / عزیمت نماییم از آن مرز و بوم

همانرا که ماندش بدل آرزو / نمانیم با قیصر رزمجو

بشرطی کـه در کشور **شیروان** — هم از **سام** سر کش نماند نشان

چو رای جهـان سرور ارجمند — بنام آوران سپه شـد پسنـد

بحکمش ، پی دفع هر سر کشی — روان شد ز دربـار لشکر کشـی — ۵۰۰۰

پی سد افسـاد یأجـوج **سام** — بحکـم خدیو **سکندر** غـلام

ظفر صید شهزادهٔ کامـکـار — روان گشت بـا لشکـر بیشمار

پس آنکه ز **موصل** پی باز گشت — خدیوجهان، رایت افراز گشت

چو یکچندشد شو کتش رهنورد — برآورد از ملـك **بغداد** گرد

بطوف در قبلـه گـاه امـم — امیرعرب شهـریـار عـجـم

ملك پـاسبان شاه عرش آستان — جهـان کرم کعبهٔ راسـتـان

درخشنده خـورشـیداوج شرف — مـه عالم افروز بـرج **نجف**

وصـی بحّـق نبـی **بوالحسن** — دُر بحـر ایجاد فخـر زمن

علی ولـی زبدهٔ مـمکـنات — حبیب خـدا سـرور کاینات

بصد شوق شد تحفهٔ جـان بکف — ز **بغداد** بنـمود عـزم **نجف** — ۵۰۱۰

پس از آنکه نواب مالك رقاب — شد از درگـه شاه دین کامیاب

ز فیـض طلا کـردن آن رواق — که باشد بـاو عـرش را اشتیاق

شهنشه شرفیاب چون گشته بود — بتعمیر آن باز فـرمـان نمود

که فرش و رواق و درش با حصار — بکاشـی نماینـد زینت نگار

دگر باره سلطان نصرت جنود — چو گوی سعادت ز میدان ربود

پس از عرض مطلب برسم ادب — از آن آستـان گشت رخصت طلب

بآهنگـك **ایران** علـم برفراشت — پی نظم آن ملك همّت گماشت

چو بـرسـر زمین قلمرو رسید — رسانـد ازشمـاخیش پیکی نوید

که از یمن اقبالت ای کامـکـار — ظفرشد بـاجلال شهـزاده یـار

مظفـر **بسام** سیـه روز شـد — ز کین برق تیغش عدو سوز شـد — ۵۰۲۰

کنون آن که پیلتن را اسیر — بزنجیر دارد چـو غرّنده شیـر

همی خواست با تیغ زهر آبدار   برون آرد از روزگارش دمار
چو از شاه شاهان مرخص نبود   از آن عرض بر خاکپایش نمود
که بر هر چه فرمان دهد آن کند   سزایش بمضمون فرمان کند
بتنبیه وی قهرمان زمان   چنین داد پاسخ. بمژده رسان
که با خنجر تیز زهر آبگون   کنند از صدف گوهرش را برون
نمایند جزعش بخون لعل فام   برو صبح امّید سازند شام
فرستند از بهر آن نو نیاز   که کردست قیصر ورا سرفراز
نمودست عزم سپه سروری   بشوکت زند کوس یاغیگری
٥٠٣٠ که شاید ز عبرت باو بنگرد   ز آیین گردنکشی بگذرد
چو فرمان‌پذیران بفرخندگی   بگوشش کشد حلقهٔ بندگی
گذارد ز اخلاص چون راستان   سر بندگی را بر این آستان
ببینند که هر یك ز گردنکشان   باین دودمان خلافت نشان
نورزید اخلاص از سرکشی   برافراخت رایات لشکرکشی
قضا چون بشمشیر زهر آبدار   برآورد از روزگارش دمار
پس آنگاه شهزاده با تیغ کین   بنیروی بازوی اصحاب دین
نماید مران ملك را قتل عام   که دادست تاج اطاعت به **سام**
بسازد بعبرت بهر رهگذار   سر کشته گردیدگان را منار
که من بعد آیندگان جهان   نگردند غافل ز قهر شهان
٥٠٤٠ کز اندازه، هر کس برون پای هشت   وراهم نباشد جز این سرنوشت
بفرمان قهر سپهر انتقام   محرر چو شد نامهٔ قتل عام
زشیراز آمد مریدی دگر   که نخل قدش داشت از مژده بر
پس از جبهه سایی بدرگاه شاه   که واجب بود سجده بر قبله‌گاه
بگلزار دربار عنبر سرشت   که بابیست از وصف وصل بهشت
بعرض بهار ظفر لب گشود   شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
که ای آفتاب سپهر جلال   فتاد اختر دشمنت در وبال

نمودند نام آوران دلیر — **تقی‌خان شیراز** را دستگیر

سزای مران سرکش رو سیاه — کنون هست موقوف بر امر شاه[۱]

که از شاه هر امر فرمان شود — بتیغ سیاست همانسان شود

زصاحبقران یافت عز صدور — بدینگونه فرمان، از آن پرغرور ۵۰۵۰

زالماس گون خنجر کین چو **سام** — برای سیاست کشند انتقام

بشیرازیان سیه رو بتیغ — بتنبیه اهل جهان بیدریغ

نمایند خونخوار گردان همان — که کردند با مردم **شیروان**

چو شه کار **شیراز** راهم تمام — نمودی ، پس از امر بر قتل عام

ز تشویش آشوب **مازندران** — بشوکت از آنسرزمین شدروان

برای قلمرو بعزم **عراق** — نوشتی شکوهش برات فراق

چو سرحد **قزوین** و ملك ابهر — ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر

خوش آینده پیکی چوباد بهار — عیان خرّمی چون گلش از عذار

ز اقلیم **مازندران** در رسید — بشه داد از فتح و نصرت نوید

کهاز طالعت ای فلك بارگاه — بشمشیر خونریز از کینه‌خواه ۵۰۶۰

بجز نام در ملك **مازندران** — نشانی نماندند نام آوران

ولی آنکه بد باعث شورو شر — سلامت ز میدان بدر بردسر

بفوجی زخود ناشناسان ترك — رهدشت بگرفت مانند گرگ

ز صنف رعیّت ز نوع سپاه — زحق ناشناسان این بارگاه

گروهی که همدست او بوده‌اند — زنابخردی فتنه جو بوده‌اند

دلیران نام آور ارجمند — گرفتار دارند اندر کمند

که فرمان دهد آنچه صاحبقران — نمایند فرمانبران آنچنان

باسپهبد این خجسته ظفر — چنین داد فرمان شه تاجور

که بافتنه جویان آنسر زمین — برای سیاست بشمشیر کین

---

(۱) عصیان تقی‌خان درسال ۱۱۵۶ بود وپس ازآنکه وی دستگیرشد او رامقطوع‌النسل واز یك چشم کور کردند .

۵۰۷۰ بشیرازی و مـردم **شیروان** — چه کـردند، گردان نمایندهمان

مراوهم پـی عبرت عـالمی — بسـازد منار از سـر آدمـی

نشاند گـروهی بسرحد دشت — که‌آن فتنه جو گر کند باز گشت

بسیلاب آشوب او سدّ شوند — بشوکت نگهدار سرحد شوند

زهر سـو پیاپی نویـد ظفـر — چو آمد بدارای فـرخنده فـر

زطوفان آن شورش چـارموج — که بگرفته بودی بهر گوشه اوج

شدآسـوده‌خـاطر بجاه وجلال — بنیـروی اقبال دور از زوال

برافراخت‌رایت‌از آن‌مرزوبوم — پـی رزم سـر عسکر شاه **روم**

کـه شهزادگی ادعـا مینمود — سپهدار در کشور **فارس** بود

بیـا بیتو ساقـی بـبـزم نشاط — صفا نیست در عالـم انبساط

۵۰۸۰ بمن ده از آن آب چون‌ارغوان — که تا گردم از خرّمی کامـران

مغنّی بیـا ساز کـن عـود را — بکـن تـازه آیـین **داود** را

نـوا ساز ما شو ز راه **عراق** — که دارم بوصلت بسی اشتیاق

نباشد بـرای من از خـرمی — جز آهنگ عشرت فزایت کمی

عزیمت نواب مالک رقاب از عراق بآذربایجان و از آنجا متوجه شدن بسمت فارس بعزم رزم صفی میرزای سر عسکر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره آن بوم و بر

رقم سنج تـاریخ شاه شهان — چنین مینگـارد بـلوح بیان

چو از شوکت شاه **جم** احتشام — دگرباره چون‌یافت **ایران**نظام

پـی عـزم رزم **صفی‌میرزا** — که‌قیصرورا کرده صاحب‌لوا(۱)

ممالك ستان تاج بخش **شهان** — برای دُر گـوش نام آوران

(۱) درسال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بصفی‌میرزا ادعـای شاهزادگی وپسری شاه‌سلطان حسین مینمودودرقارص ازطرف دولت‌عثمانی ازوحمایت‌میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون | که ای سروران ظفر رهنمون
ز الطاف جان جهان آفرین | ز نیروی بازوی اصحاب دین
ز آشوب جویان خود ناشناس | که در سرکشی چیده بودند اساس ۵۰۹۰
نشانی در اقلیم ایمان نماند | بغیر از بدی نام ایشان نماند
ازین رفت و آمد اگر چه سپاه | کشیدند پر زحمت و رنج راه
سزاوار ایشان نباشد جز این | که گردند چندی براحت قرین
نگردند ماهی دو سه رهنورد | نریزند طرح اساس نبرد
ولی مصلحت نیست زین رهگذر | که بسیار دارد بمردی ضرر
بکاری که همّت گمارد کسی | درو رنجها برده باشد بسی
بدون جهت دست از وی کشد | نکرده تمامش بجا وانهد
خصوص آنکه چون من بلنداختری | که باشد ز هر خسروش برتری
ز همّت چو **اسکندر** نامور | بعزمی که زین پیش بستم کمر
نهادم باجلال پا در رکاب | نگردیده تا حال انجام یاب ۵۱۰۰
شود چون مرام ملك **روم** و فرنگ | گل مطلبم بشکفد رنگ رنگ
اگر چه بود دیرمان روزگار | ولیکن بود عمر نا پایدار
ازین پیش اهل خرد گفته‌اند | ز الماس پند این گهر سفته‌اند
بفردا منه کار امروزه را | بشوّال مفکن مه روزه را
بسا باشد از پی چو فردا رسد | اجل جامهٔ مرگ در برنهد
نباشد سزاوار سلطانیم | نزیبد بجان جهانبانیم
که چون خسرو **هند**، قیصر جبین | نسوده درین آستان بر زمین
شوم ساعتی را بآرام یار | بگیرم در اورنگ راحت قرار
خصوصاً بوقتی که در **ارض روم** | سپه سروری کرده باشد هجوم
برآنم که اکنون ازین سرزمین | بتایید و امداد جان آفرین ۵۱۱۰
شوم رایت افراز آن مرز و بوم | که نوبت نوازست سرهنگ **روم**
پس از آنکه اورا هم از روزگار | برآریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سربسر آن ماست / جهان سرفرازش بفرمان ماست
مهی چند هم از پی انتقام / نمایید بر خویش راحت حرام
گذارید عمری ازین پس دگر / ببالین آرام پیوسته سر
کنون باید آهنگ **تبریز** کرد / سمند عزیمت بره تیز کرد
سران از اطاعت بفرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی
بفرمان وی رایت افراختند / تزلزل بگیتی در انداختند
دوال آشنا شد بچرم هژبر / غوکوس رویین در آمد بابر
۵۱۲۰ ز سمّ ستوران گیتی نورد / جهانی عیان در هوا شد ز گرد
ز رفتار شیران آهو نشین / بگرد فنا رفت یکسر زمین
سر نیزهٔ سرفراز یلان / گذشتی ز فرق سر فرقدان
چو جوش دلیران فیروز جنگ / نیفتاده در دام هرگز نهنگ
بسر خود گردان گردون جناب / درخشنده چون در فلك آفتاب
ملك بر فلك پر گشاید چسان / کند جلوه درخود، ابلق چنان
ز ماه علم آسمان سربلند(۱) / ز عقد ثریّاش آویزه بند
تفنك هر دلیری که بردوش داشت / هژبر ،اژدهایی در آغوش داشت
بعینه بکیش یلان تیر کین / چو مژگان خوبان همه دلنشین
نبرد آزمایان ز پا تا بفرق / چو جوهر بفولاد گردیده غرق
۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ / هلالیست روکش برو گشته میغ
نشستی دو چندی بچلّه کمان / شدی تا بقربان نام آوران
سپر نامداری که بردوش داشت / مهی آفتابی در آغوش داشت
بدست یلان از کمند دراز / بلا طرفه سررشته ـی داد باز
بگیتی نگر فتنه خوابیده است / عجب ریسمان باز تابیده است
هر آنکس که از صید این دام رست / توان گفتنش بخت بیدار هست
نی نیزه بر شد بگردون چنان / که شد جای شیر فلك نیستان

---

(۱) نسخهٔ . ن . بهره‌مند

شکوه جهاندار نصرت جنود — شرفیاب **تبریز** را چون نمود
ز شوق جهانگیری و گیرودار — دو روزی براحت نگردیده یار
بخیل و حشم با ظفر همعنان — ز **تبریز** شد عازم **ایروان**
شد از ماه رایات گیتی فروز — شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
ظفر باشکوهش ازآن مرزوبوم — نماینده گردید بر ارض **روم**
به بوم و بر**روم** آن تند سیل — پی شورش انگیختن کرد میل
چو سرهنگ دارای رومی جنود — که‌سرحد نگهدار در**قارص** بود
شد آگه که آن سیل دریاستیز — بآن مرز شد موج آشوب خیز
به پیشش نیارست گردید سدّ — چو خاشاك باخیل بیرون ز حد
ز اندازه ننهاد بیرون قدم — نیفروخت در عرصهٔ کین علم
پی آنکه شاید دو روزی دگر — کشد ساغر زندگانی بسر
پس‌ازآنکه سنگر نشینی گزید — اساسی پی رزم و پرخاش چید
بمرآت اندیشه از هر جهت — ز اوّل چو شه بنگرید عاقبت
عیانگشت بروی که‌این گیرودار — بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
یلی را که اینسان نماید لجاج — نمی شاید آسان نمودن علاج
بفرمود تا اندران سرزمین — یلان نیز گردند سنگر نشین
دوشوکت شکوهی فلك بارگاه — دو دریا خروشی دو محشر سپاه
درفش کیانی بر افراشتند — بگلزار دل خار کین کاشتند
مقابل بهم قبّه و بارگاه — نمودند آیینهٔ روی ماه
ز هرسو پی چارهٔ یکدگر — ز تدبیر بستند بر کین کمر
گذشتند از آیین رحم و وفا — نهادند پا در طریق جفا
که وبیگه وروز وشب صبح وشام — نمودند برخویش راحت حرام
پی رونق دستگاه اجل — فکندند طرح ستیز و جدل
برآمد ز هر سو بچرخ اثیر — غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
تفکهای کین گشت در رزمگاه — بجان دلیران بلای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین / ملك چون سمندر شد آتش نشین
ز بیم عقاب خدنگ بلا / نشد طایر آسمان پر گشا
زتوپ و تفنگ اندران رستخیز / زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
برآمد پی صید شاهین جان / عقاب خدنگ از کمین کمان
دمان اژدهای تفنگهای کین / برآورد دود از نهاد زمین
ز دود تفنگ مهچه اندر درفش / بسان مه منخسف شد بنفش
ز قاروره پیوسته چرخ بلند / همی جست از جا بسان سپند
ز خمپاره ، محکم بنایی نماند / در آفاق آباد جایی نماند
۵۱۷۰ زبرق تفنگ بس جهان در گرفت / جهنّم ازو ، وام آذر گرفت
ز پولاد منقار باز خدنگ / بشاهین جان عرصه گردید تنگ
مشبّك درآن عرصه شد سربسر / بسان زره از زره سُم سپر
گرفت آنچنان جای درمهچه تیر / که تیر شعاعی بمهر منیر
پر خود گُردان گردن بلند / نگون از تفنگ چون قطاس سمند
جگر کاو که ناچخ کینه شد / گهی تیر گستاخ بر سینه شد
تفنگ شد دمی برق کشت حیات / دمی توپ کین سدّ راه نجات
گهی بود خمپاره آتش فروز / چو برق غضب خرمن عمر سوز
زمانی دلیران آیین نبرد / ز میدان مردی در آورده گرد
عنانتاب گاهی زمیدان کین / ستوه از جدل گشته سنگرنشین
۵۱۸۰ بدنای زرین گرد بنمود آن / که با مطربان سرمهٔ **اصفهان**
دهل دست اندوه بس زد بسر / نماندیش از پوست در سر اثر
بهم سنج بس دست افسوس سود / نشان هر گزش گفتی از کف نبود
ز افغان نای اندران انقلاب / دل آهنین جرس گشت آب
جرس را زوحشت چنان دل تپید / که بر گوش گردان صدایش رسید
جوانان حسرت بدل سینه چاك / چو بسمل تپان گشته بر خون وخاك
چو چندی دلیران آیین غرور / بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز		ستمگر عدو یافت راه گریز
بجا ماند بنگه دران پهن دشت		ز سنگر عنانتاب بر قلعه گشت
چوشدجای بدخواه از اضطراب		بسان نوای مخالف حصار
شهنشاه خاور علم بر کشید		برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰
جهان برشکوهش چو گردید تنگ		پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
چو فتنه سر از خواب برداشتند		یلان تیغ و بازو برافراشتند
ببنیاد خون ریختن در ستیز		چو گشتند بردشت کین رنگ ریز
ندیدند در بنگه قیصری		نشانی بجز نام از لشکری
چو ترکان غارتگر فتنه جو		بتاراج کردن نمودند رو
شب و روز تا هفته یی لشکری		نگشتند فارغ ز یغما گری
پس آنگه بهرمرز آن سرزمین		گروهی روان‌شد زاصحاب دین
در اندك زمانی از آن بوم و بر		ز بنیاد هستی نماندند اثر
ز سرحدّ آن مملکت تا **حلب**		بخشك و تر آتش زدند از غضب
ز رومی نمودند بس دستگیر		بهر یاك کس ، افتاد ده کس اسیر ۵۲۰۰
ز یغما و بیداد ، آن بوم و بر		بدانگونه گردید زیر و زبر
که جز قلعهٔ **قارص** جایی نماند		نگردیده ویران سرایی نماند
بلی پیش سیلاب دریا شکوه		تواند کجا پای افشرد کوه
چو روز قیامت شود آشکار		نمیماند آثاری از روزگار
بیا ساقی آن جام پر می بیار		بیادت زرسم **جم** و **کی** بیار
بمن ده که دوران بکام منست		فلاك تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سرعسکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن مرز و بوم

خدیو جهانگیر اقلیم بخش		بتنبیه لکزی چنین راند رخش
چو از لشکرآرای قیصر پناه		بنوعی که میخواست شد کینه‌خواه

ز رایات فرخنده پرچم گشود
بتنبیه لکزی عزیمت نمود

۵۲۱۰ نرفته مه و سالی از روزگار
که شد مخیم دولتش ملك جار[1]

بقیطاق[2] از آنجا پس آهنگ کرد
بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد

ز شمخال و گردنکشان بنام
بتیغ غضب چون کشید انتقام

ز موج جیوش محیط انقلاب
چنان کرد آن بوم و بر را خراب

که از **شیروان** تا بسرحد **چین**
سراسر بملك عدم شد قرین

پس آهنگ تسخیر **قزّاق**[3] کرد
بشکّی پس آنگاه قشلاق کرد

همی بود رایش چو گردد شتا
بملك **ارس** بر فرازد لوا

نرفته مهی بیش از فصل دی
بدینسان رساندند بر عرض وی

که ای تاج بخش ممالك ستان
سکندر شکوه **سلیمان** نشان

ز دربار دارای رومی حشم
برافراخته سرفرازی علم

۵۲۲۰ بفرّ و شکوهی که در این زمان
ندیده چنین شوکتی آسمان

شکوهت اگر سدّ آن تند سیل
نگردد **بایران** کند زود میل

برآنست این سیل پر انقلاب
که بنیاد **ایران** رساند بآب

شود چون حمل سیر شاه نجوم
بایران کند عزم از ملك **روم**

جهان سرور **هند** و **ایران** زمین
شه **بابل** و **سند** و **توران** زمین

بپاسخ بآرندهٔ عرضه گفت
بسی دُر بالماس تقریر سفت

که فرصت مرا میدهد گر اجل
مر آن کامجو را هم اندر جدل

چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز
ز برق شرر ریز شمشیر تیز

بسوزم چنان خرمن عمر وی
که بر قصر قیصر برد شعله پی

کنون راه آینده را باز کرد
بگویش که بنمای ساز نبرد

۵۲۳۰ روا دار او را نیم رنج راه
بیاساید او خود پس از چند گاه

بمیدان رزمش شوم جلوه گر
کشم تیغ فتح از نیام ظفر

---

(۱) جار نزدیك آوار از شهرهای داغستانست (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان
درشمال دربند و مرکز حکومت آن سمندر بوده است (۳) نام طایفه ییست ترك
زبان مسکن انان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند .

کنم پیش از آنکش کند گفتگو سرش را بچوگان شمشیر گو
چو فارغ ز پاسخ جهاندار گشت سپه سرورانرا طلبکار گشت
پی مصلحت دید این گیر و دار چو شد گفته ها گفتهٔ شهریار
یلان بر سر عزم جزم آمدند طلبکار اسباب رزم آمدند
چو از سیر سلطان خاور محل شرفیاب گردید برج حمل
بحکم شهنشاه گردون سریر درآمد بعیّوق بانگ نفیر
کشیدند در بر یلان رخت جنگ بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
مه سرعلم گشت خورشید چهر قرین مه و مهر شد در سپهر
در آمد ز فریاد رویینه کوس تزلزل برین گنبد آبنوس ۵۲۴۰
ز سمّ ستوران هیجا هجوم زمین چون فلك پرهلال و نجوم
ز بانگ نفیر و هجوم سوار زمین مضطرب آسمان بیقرار
بفرّ و شکوهی روان لشکری که تجدید شد رسم اسکندری
بخیل و حشم خسرو خسروان چو شد رایت افراز در **ایروان**
سپهدار قیصرهم از **ارض روم** بجنبید با خیل بیش از نجوم
دو محشر شکوه قیامت قرین گزیدند چون جا بیك سرزمین
سپه سرور **روم** را بی جدل گلو گیر گردید ناگه اجل
بیکدم نماند از شکوهی چنان نشانی چو پیشینه سر عسکران
بده ساقی آن آب آتش مثال که ازدل برد رنگ زنگ ملال
از آن پس که گردد زبون حال من کند رو بادبار اقبال من ۵۲۵۰
چکار آید ار باشد آب حیات که باشد چوداروی بعد ازوفات

کشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و برهم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین رقم کرد دانای دانش قرین
که شه را چو فتحی چنین داد دست ز صهبای غفلت چنان گشت مست
که جم وار حق را فراموش ساخت زمغروریش کوس طغیان نواخت
چو **ضحاك** مردم کشی شیوه کرد زصد زن فزون هردمی بیوه کرد

اساس ستم را بجایی نهاد — که از هیچ ظالم نیاید بیاد

فزود از ستم آنقدر بر خراج — که شد هرزن بیوه را الف باج

کسی را چو سالم ز کشتن گذاشت — بر او بیش از صد محصّل گماشت

که از وی ستانند ایشان بزور — بیك روز از سیم و زر یك کرور

٥٢٦٠ ز افغان و ازبك بهر بوم و بر — فرستاد فوجی پی اخذ زر

ز هر کشوری خواست از حد برون — ز هرجنس اشیا زنیك و زبون

فرستاد فرمان به فرمانبران — که از دخت و از پور ایرانیان

ز هر ملك آنانکه فرمان برند — هزاران غلام و کنیزم دهند

غرض کار مردم بجایی رسید — که گشتند از زندگی ناامید

بظلمی چنین با سپاهی چنان — بسوی **عراق** آمد از **ایروان**

ز هرجا که چون سیل کردی گذر — بغیر از خرابی نماندی اثر

ز جورش چو گردید ویران **عراق** — بنایش بهشتی نوشت، الفراق

از آن ملك پس از ره **سیستان** — بسوی **خراسان** زمین شد روان

چو آن ملك رانیز ویران نمود — بنوعی که میخواست انسان نمود

٥٢٧٠ ز نوع رعیت کسی چون نماند — که بروی تواند جفایی رساند

نیارست از جور فارغ نشست — بلشکر هم از ظلم یازید دست

ز خیل سپه نیز هر دم بخشم — همی کشت و می‌بست و میکند چشم

لوای ستم هر کجا بر فراخت — منار از سر آدمیزاد ساخت

چو جور وجفایش بغایت رسید — ستمکاریش بر نهایت رسید

شبی فوجی از پاسبانان وی — که بودند دایم نگهبان وی

بسوی سرا پرده‌اش تاختند — بشمشیر کین کار وی ساختند

بیك دم زدن نه شهنشاه ماند — نه دیهیم و اورنگ و خرگاه ماند

سر شب سر قتل و تاراج داشت — سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بیك گردش چرخ نیلوفری — نه نادر بجا ماند و نه نادری[1]

خبردار گشتند چون لشکری — نهادند بنیاد غارتگری ۵۲۸۰

کند قهر قهّار چون قادری — نماند بجا نادر و نادری

بیك طرفة العین و اندك زمان — چنین خورد برهم اساسی چنان

شهی کو بنای ستم را نهاد — سر وافسر خویش بر باد داد

ز شاهی غرض معدلت گستریست — ستم پیشه کی لایق سروریست

بیا ساقی آن جام جمشید را — که باشد برو رشك خورشید را

ز لطف تو شاید که عبرت پذیر — شوم من ز بازیچهٔ چرخ پیر

در بیان خاتمت کتاب

بحمدالله این نامهٔ نازنین — که بروی برد رشك ارژنگ چین

ز امداد کلك جواهر نثار — ز انجام شد زینت روزگار

درین بحر امواج دور از کران — که باشد پر از گوهر سالکان

هر آنکس کند غوص همچون صدف — بسی دُرّ معنیش آید بکف ۵۲۹۰

شناسد کسی قدر کالای من — که باشد خردمند صاحب سخن

که صرّاف انصاف گوهر شناس — نیارد کند قیمتش را قیاس

کند گر ز انصاف صاحب هنر — بانشای تقریر نظمم نظر

بتحسین هر معنی دلنشین — نماید بیان صد هزار آفرین

نبودم چو اهل سخن مدّعا — از ین نامهٔ نامی دلگشا

جز اظهار دانش که در روزگار — نمایم بماند ز من یادگار

---

(۱) درسال ۱۱۶۰ اکراد خبوشان (قوچان) ایلخیان خاصه‌را که‌در قورق رادکان بود تاخت کردند ونادرشاه بعداز ورود بارض اقدس مصمم تنبیه‌آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی‌الاخری درمنزل‌فتح‌آباد خبوشان‌محمد بیگ‌قاجارایروانی، موسی‌بیگ افشار و قوجه بیگ افشارارومی باشاره علیقلیخان برادرزادهٔ نادر وتمهید محمد صالح خان‌افشار واتفاق جمعی ازهمیشه کشیکان نیمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامهٔ دلنشین — مرا مطلب ار نفع باشد، پس این

که هر دُر بعنوان وی سفته‌ام — بمدح **نبی** و **علی** گفته ام

چسان شکر این آورم بر زبان — که بهر طمع همچو دون‌همتان

۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی — که بر من بود منّت هرخسی

توقع چو **فردوسیم** نی ز شاه — که محکوم گردم بسی سال وماه

بگردم سر انگشت افسوس خا — نکردم پس از آنکه حاجت روا

طریق قناعت ز فضل خدا — چو شد شیوه از رسم آباءِ ما

برایم لب نانی آماده است — بکس احتیاجم نیفتاده است

الهی که تا هست باقی نفس — بدوشم منه بار منّت ز کس

بجز خود که من از تو شرمنده‌ام — اگر نیك اگر بد ترا بنده ام

مرا گرچه‌هست ازحدافزون‌نیاز — بدرگاهت ی خالق کار ساز

عطا کن بمن آنچه بایستنیست — که‌بر کس کرم جز توشایسته‌نیست

مغنّی کجایی نوایت کجاست — سرود خوش غمزدایت کجاست

۵۳۱۰ دمی همدمم باش مانند نی — که ساقی کند نشأه یابم ز می

بده ساقی آن جام پر از شراب — که بر وی حسد میبرد آفتاب

بمن ده که افسرده‌دارد غمم — چو زهّاد دل مرده دارد غمم

ز می آنچنان نشأه یابم نما — که از خاطرم نگذرد ما سوا



آبگون - آبرنگ
آخشیج - هریك از عناصراربعه، ضد و مخالف را نیز گویند
آش بغرا - آشیست منسوب‌ببغراخان‌ترکستان
آل - رنگ سرخ ونیمرنگ‌آن ، فرزندان
آماج - نشانه ، خاك توده برای مشق تیراندازی
آوردگاه‌و آوردگه - معرکه ومصاف
آهیختن - برکشیدن وبرآوردن ، برکشیدن شمشیررا نیز گویند
ابرش - بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپی که نقطه‌های مخالف رنگ خود داشته باشد
ابلق - بفتح اول وسوم - دورنگ عموماً واسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پر کلاه
ابیر - بفتح اول پیراهن
اتاقه - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر پرندگان بر کلاه وجیقه نهند
اجلال - بکسراول بزرگ داشتن وبزرگ قدر گردانیدن
اجم - بفتح اول ودوم نیستان
اجوف - بفتح اول وسوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد
احسن‌الی‌من‌اسا - احسان کردن بآنکه‌عصیان کرده است
ادبار - بکسراول پشت دادن دولت و منهزم شدن درجنگ
ادهم - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ

ازل - بفتح اول ودوم همیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد
اژدر - بفتح اول وسوم ماربزرگ
اسف - بفتح اول ودوم اندوه سخت و اندوهگین شدن
اشتلم - بضم اول وسوم تندی ، غلبه ، زور و تعدی
اشهب - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ
اعانت - بکسر اول وفتح نون یاری دادن
اعتمید - بفتح اول وسوم ممال ازاعتماد
اغلام - بکسر اول کارشنیع باکودکان وامردان کردن وشهوت تیز گردانیدن
اقصی - بفتح اول دورتر وبنهایت رسیده
اکلیل - بکسراول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر وآن سه‌ستاره است‌بشکل مثلث بصورت تاج
التجا - بکسراول پناه و با لفظ کردن وبردن و آوردن مستعملست
ام هانی - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه‌السلام •
اورنگ - سریر و تخت ، عقل و دانش ، فر و زیبائی ، شادی وخوشحالی ، مکروفریب
اهریمن - بفتح اول وفتح‌پنجم‌شیطان ورهنمای بدیها
اهمال - بفتح اول فرو گذاشتن چیزیرا ، بخود گذاشتن چیزی‌را
ایاغ - بفتح اول پیالهٔ شرابخواری

ب

بادپا - صفت اسب
بادلیج و بادلیجه - نوعی ازتوپ
بال - کتف انسان وحیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا
بختی - بضم اول نوعی ازشترقوی و بزرگ سرخ رنگ
بدست - بکسر اول و دوم وجب را گویند
براق - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) درشب معراج برآن سوار شدند وبمعنی مطلق اسپ نیز آمده
برید - بفتح اول قاصد ونامه بر
بسمل - بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، ودر وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند که در وقت ذبح کردن بسم‌الله میخوانند
برگستوان - بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسپ را نیز مـی پوشانیده‌اند
بیت‌الشرف - بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه درآن شود چون شرف آفتاب درحمل
بیعت - فرمان برداری و عهد وپیمان واخلاص خودرا دردوستی فروختن و مریدشدن
بیع وشری - خرید وفروش

پ

پالای سان - پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست
پذیرا - بفتح اول مقبول
پرن - بفتح اول ودوم پرند بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده
پرنیان - بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش
پسین - بفتح اول آخر روز ، آخر
پویان - رونده و دونده
پویه - دویدن ، رفتار میان نرمی وتیزی

ت

تارمار - زیروزبروکج ومجازاً پریشان وپراگنده
تبیاند - بفتح اول نیرودادن وتوانا گردانیدن
تبرزد - بفتح اول نبات
تبیره - بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گـفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریك و هردوسرش پهن‌میباشد
تجرد - بفتح اول وتشدیدراء برهنه شدن وبرهنگی ومجازاً بمعنی ترك دنیاوقطع علایق
تجلی - بفتح اول وتشدید لام آشـکارا شدن و روشن ،آشکارا کردن وجلوه کردن
تحت الثری - بفتح اول زیرزمین
ترك - بفتح اول کلاه
تمشیت - بفتح اول وياء جاری کـردن و روان کردن
تصاریف - بفتح اول گردانیدنها ،گـذشتنها، بر گشتنها
تلبیس - بفتح اول پنهان داشتن‌مکر وعیب از کسی
تفت - بفتح اول گرم
تفتیده - بفتح اول آنچه ازآفتاب وآتش گرم شده باشد
تکاهل - بفتح اول خودراکاهل نمودن
تکاور - بفتح اول و چهارم اسپ وشتر
توسن - بفتح اول وسوم اسپ و استر سرکش و پرقوت
تیر - نصیب وحصه ، سهم وخدنگ وناوك
تیرتخش - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی
تبرك - تصغیر تبر
تمییز - بفتح اول جدا کردن

ج

جلاجل - بفتح اول زنگها وجرسها
جلوریز - بفتح اول سبك عنان و جلد وشتاب چه جلو بمعنی عنانست ، اسپ تند
جلیس - بفتح اول همنشین

جنیبت ـ بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری سلاطین
جنود ـ بضم اول لشکرها
جهات ـ بفتح اول نقد واسباب واشیاء

چ

چاچ ـ نام شهریست ازماوراءالنهرو کمان خوب بدانجا منسوبست .
چکاچاك ـ بفتح اول ودوم آواز گرز و شمشیر که درپی هم زنند چکچاك هم گفته‌اند .
چول ـ بضم اول بیابان
چیر وچیره ـ غالب شدن، غلبه‌یافتن، مستولی شدن بردشمن ، بهره

ح

حدی ـ بضم اول سرودیکه در عرب شتربانان میسرایندوشتربدان مست‌شده‌چالاك میگردد
حریم ـ بفتح اول گردا گرد خانه و مکان ، گردا گرد خانهٔ کعبه
حشر ـ بفتح اول ودوم فوج
حضیض ـ بفتح اول پستی ، پستی زمین دردامن کوه
حك ـ بفتح اول تراشیدن ، دروکردن
حمام ـ بفتح اول کبوتر
حمیت ـ بفتح اول ویاءِ غیرت وننگ

خ

خارماهی ـ استخوان ماهی
خدنگ ـ بفتح اول ودوم نام درختی که از چوب آن تیرسازند و بعضی گویند چوب گز است که سخت وهموار باشد و بمعنی تیرهم آمده است
خرگاه ـ بفتح اول عمارت و خیمهٔ بزرگ و آلاچیق بزرگ
خسك ـ بفتح‌اول ودوم خس وخاشاك وخاری‌باشد سه گوشه وخارهای سه گوشه رانیز گویند که ازآهن سازند وسرراه دشمن گذارند.
خشت ـ بکسراول نوعی سلاح جنگ باشد وآن نیزهٔ کوچکیست که در میان آن حلقه‌یی از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابه را درآن حلقه کرده بجانب خصم اندازند
خفتان ـ بفتح اول نوعی ازجبه وجوشن که روز جنگ پوشند
خیو ـ بفتح اول آب دهان
خنگ ـ بفتح اول اسپ سپید وبمعنی مطلق‌اسپ

د

داو ـ نوبت دربازی شطرنج ونرد ، نوبت
دخیل ـ بفتح اول آنکه درکارکسی مداخلت کند ، نیت مرد
درا ـ بفتح اول بمعنی درای است که زنگ و جرس‌باشد ، درون‌آی
درع ـ بکسراول زره
دژم ـ بضم اول وفتح دوم ترش وآشفته وغمگین رنجور واندیشمند وبکسرهم صحیح است
دستك زن ـ بفتح اول مطرب وسازنده وسرود گوی و خواننده پشیمان
دمار ـ بفتح اول‌هلاکت ، دم ونفس، دود ودخان
دمان ـ بفتح اول فریاد کننده ازروی غضب یاازروی شادی زیاد
دولاب ـ چرخ وهر چه در دوروسیر باشد ، مخزن و گنجینهٔ کوچك
دنگ ـ بفتح اول بی‌خبرو بی‌هوش
دوال ـ بفتح اول تسمهٔ چرم حیوانات
دیرینه ـ کهنه
دیهیم ـ بفتح اول تاج وتخت وکلاه مرصع

ر

رای ـ فکر واندیشه ، لقب ملوك قنوج
رباط ـ بفتح اول مسافرخانه
رزین ـ بفتح اول محکم واستوار
رحیل ـ بفتح اول کوچ و کوچ کردن
رخش ـ بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسپ راگفته اند

رسا ـ بفتح اول رسنده

رشحه ـ بفتح اول وسوم آب که ازجایی تراوش کند وبجایی چکد

رفرف ـ بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتارموج

رکیب ـ بفتح اول ممال ازرکاب

رمح ـ بضم اول نیزه

رمح سماك ـ بضم اول نام ستاره ییست ، سماك دو هستند یکی اعزل و دیگر رامح یعنی نیزه دار

روارو ـ بفتح اول کثرت آمد وشد

رواق ـ بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبهٔ دوم ساخته باشند

روپینه دم ـ نی که از روی سازند

رهنمون ـ بفتح اول نمایندهٔ راه که بتازی دلیل گویند

زخار ـ بفتح اول وتشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور وغوغا کننده

ز

زخمه ـ بفتح اول مضراب که بآن سازها نوازند

زره سم ـ بکسراول وضم سین زره شکاف

زمن ـ بفتح اول دوم روزگار و وقت ، سباك سیرودون

زنبورك و زنبوره ـ بفتح اول و پنجم توپ کوچك وتفنگ بزرگی که بباروت وگلوله پر کرده آتش میزدند

زن طلاق ـ چون درمذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد وسوگند و دشنام این کلمه را بکار برند

زه ـ بکسر اول کلمه ییست که هنگام تحسین وآفرین گویند ، چلهٔ کمان ، ابریشم وردهٔ تاب داده

زیب ـ خوبی وزینت وآرایش

ژ

ژیان ـ خشمناك وتندخو واین معنی برتمام بهایم وسباع وطیور اطلاق میشود

س

سبق ـ بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند ، بیشی

سبع شداد ـ بفتح اول ـ هفت آسمان

سحاب ـ بفتح اول ابر ، ابر بهار

سروش ـ بفتح اول فرشتهٔ پیغام آور وملك وحی، مطلق ملایکه وفرشگان رانیز سروش خوانند

سرنا ـ بضم اول مخفف سورناست وسورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن وعروسی نوازند وآنرا شهنای نیزگفته اند و سرنای هم نوشته‌اند

سفله ـ بکسر اول وفتح سوم فرومایه

سفیداج ـ سفیداب

سکان ـ بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون ـ بضم اول ارمیدن وآرامش

سلم ـ بضم اول وتشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح ـ بفتح اول سلاح

سمند ـ بفتح اول ودوم رنگی باشد بزردی مایل دراسپ ، مطلق اسپ ، تیر وپیکان

سمندر ـ بفتح اول وچهارم جانوری معروفست که درآتش نسوزد و بعضی گفته‌اند که در آتش متکون میشود

سنج ـ بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل ودف ودایره ونیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر ازبرنج سازند درمیان آن قبه وبرآمدگی دارد وبندی بران قبه نصب کنند که انگشتان هنگام برهم زدن درآن کنند ودر جشنها و بازیگاه هابا نقاره ودهل نوازند

سنان ـ بکسر اول سرنیزه ، سرعصا وسرهرچیز

سویدا ـ بفتح اول نقطهٔ سیاه که بردلست

سها ـ بفتح اول ستاره ییست ریز و باریك در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست
سیال - بفتح اول وتشدید یاءِروان وجاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز - بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسرو داده بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از صبح
شراب طهور - شراب پاك که دربهشت نصیب بهشتیان خواهد شد
شرزه - بفتح اول خشمناك
شش پر - نام سلاح و گرزآهنین که سرآن شش پهلو دارد
شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ، نشتر ، تیروکمان ، وخم زلف و حلقهٔ کمند ورسن
شقه - بضم اول پارچه ییکه برسرعلم بندند
شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال گویند
شمیم - بفتح اول باد ببوی خوش برآمیخته
شیلان - سفرهٔ طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوبروی وسفید رنگ
صدر - بفتح اول امیروصاحب منصب ، سینه ، بالاومقدم ، اول پیشگاه
صدف - بفتح اول ودوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز باد سخت سرد
صعب - بفتح اول دشوار وسخت
صلا - بفتح اول آوازدادن برای طعام وغیرآن ، بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه برای جنگ وخواه غیرآن
صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر
صنع - بضم اول کارکردن و آفریدن ونیکویی کردن برکسی

ط

طامات - لاف وگزاف صوفیان درباب اظهار کشف وکرامات
طایف - طوف کننده و نام ناحیه ییست نزدیك مکه درملك حجاز
طوف - بفتح اول گرداگرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند وهمسنگ
عذار - بکسراول رخسار
عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ، شیررا اکثر بآن نسبت کنند
عسس - بفتح اول ودوم کسیکه برای محافظت شهر بشب گردد (شحنهٔ شب)
عقد - بکسراول سلك مروارید وگلوبند وبفتح اول پیمان ورای وگره دادن، نکاح وبیع کردن وبستن
عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر جمع
عصفور - بضم اول گنجشك
علاء - بفتح اول بلندی وبزرگی
عیوق - بفتح اول وتشدید دوم نام ستاره ییست

غ

غجك - بکسراول و فتح دوم غیجاك وغژك،غژه هم گفته اند سازی معروف « کمانچه»
غرنبش - بضم اول غریدن
غره - بکسراول وفتح دوم فریفتگی وغافلی و بفتح اول مغرور
غضنفر - بفتح اول ودوم شیردرندهٔ درشت اندام
غلاء - بفتح اول قحط وگران شدن نرخ غله و هرچیز
غماز - بفتح اول وتشدیدمیم سخن چین
غنم - بکسراول گوسفندان
غنودن - بضم اول خواب گران کردن ،آسودن
غو - بفتح اول صدا وآواز

ف

فرد ـ بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه قضایا ومعاملات برآن نویسند فرد گویند و باطل وبیرون کردن ازصفات اوست

فروز ـ بضم اول بمعنی فرود ضد بالا

فسان ـ بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

فرقدان ـ بفتح اول وسوم نام دوستاره است نزدیك قطب شمالی

ق

قاروره ـ بفتح پنجم ـ حقهٔ باروت ، نوعی از پیکان ، شیشهٔ کوچك مدور

قانون ـ اصل هرچیز، قاعده و دستور ، نام ساز معروف

قربان ـ بضم اول دوالی که در ترکش دوخته حمایل واردر گردن اندازندبطوریکه ترکش پس دوش مینماید

قربوس ـ بفتح اول کوههٔ زین اسپ را گویند وآن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای فارسی وبضم اول هم دیده شده

قزاق ـ بفتح اول وتشدیدزاءطایفه ییکه بشجاعت موصوف بودند و دردشت قبچاق میزیستند ، ترك زبان

قزاگند ـ بفتح اول وچهارم جامه ییکه باابریشم خام آکنده میکردند وروزجنگ میپوشیدند تیغ برآن کار نمیکرد ، زره

قطره ـ بفتح اول وسوم کنایه ازتیغ وشمشیر و پیکان وتیر،اسلحهٔ صیقل زده ، پارهٔ آب که از جایی چکد

قیروان ـ اطراف عالم ومغرب ومشرق رانیز گویند

قطاس ـ بضم اول معرب قوتاس ترکیست موی دم گاو کوهی که آنرا کجگاوخوانند

قلمرو ـ بفتح اول ملك و ولایت مطیع ، محل روان بودن قلم ، همدان وبلاد تابع آن را چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ ترکمان بوده بدین سبب قلمروعلیشکرخوانند درین کتاب هرجا قلمرو ذکرشده مقصود قلمرو علیشکرمیباشد .

ک

کاو ـ بمعنی کاویدن وامربکاویدنست

کجیم ـ بفتح اول جامه ییست که درون آنرا به پیلهٔ ابریشم خام آگنده وپرکرده درروز جنگ پوشند که حفظ تن ازضرب تیغ ونیزه کرده باشند

کرس ـ بکسراول خانه‌های مردم مجتمع وفراهم آمده ، خانه ییکه برای بزغالگان بنا کنند

کریاس ـ بکسراول محوطه ودرون خلوتخانهٔ سلاطین وامراء ، دربارپادشاهان وامراءواعیان

کروفر ـ بکسراول وچهارم حمله وگریز

کف الخضیب ـ بفتح اول وپنجم نام ستاره ییست سرخ رنگ بجانب شمال

کمیت ـ بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند وبمعنی مطلق اسپ هم آمده

کوپال ـ گرز وعمود

کودن ـ بفتح دال اسپ کندرو ومردم کندفهم

کهین ـ بکسراول کوچکترین

کیش ـ تیردادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر که برتیرنصب نمایند

کیمخت ـ پوست کفل وساغری اسپ وخرکه بنوعی خاص دباغت کنند

گ

گرد ـ بضم اول مبارز ودلاور وبهادروشجاع

گلخن ـ بضم اول وفتح سوم آتشگاه حمام

گنبد ـ بضم اول وفتح سوم خیز کردن ، جستن و جهیدن

ل

لك ـ بفتح اول عدد صدهزار بهندی

لوا ـ بکسراول علم لشکر

لوث ـ بفتح اول آلایش وآلودگی

م

مات ـ گرفتارومقید شدن، اصطلاح شطرنج‌بازان

مباح ـ بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده

محدث ـ بضم اول وفتح دوم وکسر دال مشدد ، دانندهٔ علم حدیث

مخل ـ بضم اول خلل اندازنده

مازاغ . اشاره است بآیهٔ کریمهٔ مازاغ البصر و ماطغی

مرآت ـ بکسراول آیینه

مستنیر ـ بضم اول وفتح سوم طلب روشنی کننده ونورجوینده وبمعنی مطلق روشن نیزآمده

مشبكـبضم‌اول وفتح‌باءِ مشددهرشیبی که در آن سوراخ‌سوراخ باشد

مشکو بفتح اول بتخانه وحرم‌خانهٔ پادشاه

محرر ـ بضم اول و فتح دوم وکسرسوم نویسنده وآزادکننده

مشرب ـ بکسر اول وفتح سوم پیاله وکوزه

مشیر بضم اول صاحب مشوره ، مشورت کننده

معجر ـ بکسراول وفتح سوم روپوش زنان

معلی ـ بضم اول وفتح دوم وتشدید لام بلند شده

مغ ـ آتش‌پرست

مغفر ـ بکسراول وفتح سوم کلاه آهنی که روز جنگ پوشند

مفسلا ـ بضم اول وفتح سوم ضعیف

ملجاء ـ بفتح‌اول جای پناه

منجوق ـ بفتح اول ماهچه علم وچتر وچیزیکه اززر وسیم‌وغیره راست کرده برسر علم‌لشکر می‌نهند

مندیل ـ بکسر اول دستار و دسارچه که‌برمیان بندند

منشار ـ بکسر اول اره

منشور ـ بفتح اول پـرا کنده شده ، فرمـان پادشاهی

منغص ـ بضم اول وثانی مکدر ، تیره ، ناخوش

مؤاخات ـ بفتح اول برادری کردن

مولی ـ بفتح اول خداوند وبنده‌آزاد کننده و کرده ، دوست وهمسایه وهم سوگند

مهچه ـ بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیزیست بصورت ماه مدور اززر وسیم ساخته صیقل زده برسر علم فوج نصب کنند

مهد ـ بفتح اول گاهواره وزمین

مهمل ـ بضم اول‌وفتح‌سوم سخن که‌آنرااستعمال نکنند ، بیهوده،

مهین ـ بکسر اول بزرگتر

میغ ـ ابر

ن

ناچخ ـ بفتح سوم تبرزین

ناس ـ آدمیان

ناوك ـ بفتح سوم تیر «مصغر ناووآن چوبیست میـان تهی که تیر را درآن گذاشته بوضعی مخصوص میاندازند»

نخوت ـ بفتح اول و وسوم ناز وتکبر

نژند ـ بفتح اول ودوم اندوهگین وغمناك

نسرطایر ـ بفتح اول ازستارگان اکبر قدردوم درشکل عقـاب

نسق ـ بفتح اول ودوم‌سخن بریك روش وسیاقت آورده

نشور ـ بفتح اول روز رستاخیز

نطع ـ بکسر اول‌پوست دباغی کرده که برسرآن نشینندوبمعنی آنکه زیرپای‌مردم‌واجب‌القتل اندازند ، فرش وگستردنی

نفیر ـ بفتح اول فریاد وناله وفغان

نمانیم ـ نگذاریم

نواشد ـ بفتح اول وکسر شین سرودها

نوال ـ بفتح‌اول دهش‌وعطا وسزاوار وبهره‌ونصیب

نوبت ـ بفتح‌اول نقاره راگویند که درعیش‌نوازند

نیایشـآفرین وتحسین ودعایی باشد که ازروی تضرع وزاری کنند

والا ـ بلند ، بالا

وبال - بفتح اول سختی و دشواری و گرانی و
ورا - بفتح اول برتر وبالاتر
وضیع - بفتح اول مردم فرومایه و دنی

ه

هاوها ، های‌وها ، هایهای ، های و هوی - از اصواتست‌درصفت‌ناله‌وآه‌وگریه مستعمل میشود
هزاهز - بفتح اول و کسر چهارم جنبشی که از بیم درسپاه افتد
هژبر بضم اول وفتح دوم شیر درنده
هفت جوش - روی که از جمیع‌فلزات باهم آمیخته سازند
هفت گنبد - هفت‌آسمان
هماورد - بفتح اول‌وچهارم‌دوکس که‌باهم‌جنگ کنند هریك دیگریرا هماورد باشد یعنی همتا و هم کوشش
هنگامه - بکسر اول معرکه
هور - خورشید ، بخت وطالع ،
هیاهی- بفتح اول‌همان هایا هویست که شور و غوغای ارباب طرب باشد
هیجا - بفتح‌اول جنگ
هیون-بفتح‌اول‌شتر‌جمازه که‌رفتارآن‌تندوتیزست

ی

یأجوج - بفتح‌اول‌وضم سوم کسیکه‌آتش‌برافروزد وفساد انگیزد
یازیدن - دست بچیزی دراز کردن
یکران - بفتح اول اسپ
یل - بفتح اول پهلوان

***

فهرست اسامی اشخاص

فهرست اسامی اماکن

م

ن

و

ه

ی

اغلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	اهمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی من اسا	احسان کردن با آنکه عصیان کرده است	احسان کن با آنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتمید	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تبیاد	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول و تشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	پیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مغرور	بکسر اول و تشدید دوم مغرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول وچهارم	بفتح اول وچهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳٤	وراء	برتر وبالاتر	برتروبالا تروپس وپیش
۲۳٤	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول

تصحیحات

صفحه	بیت	خطا	صواب
۱۷	۱۹	براهست	مراهست
۱۸	٤	بوصغم	بوضعم
۲۲	۱۸	سی‌چار	سی‌وچار
۳۱	۱۸	توانا	توان و
۳۲	۸	تبیرز	تبریز
٤۹	۱۷	اناقه	اتاقه
٥٦	۱۹	اناقه	اتاقه
٥۷	۲۱	شصت	شست
۷۲	٥ پاورق	آقا صادق	آقامحمدعلی
۸۱	۱۲	سنه سقزش	سنه وسقزش
۱٥۳	۳	کاوماهی	کاو وماهی